

مجموعه رمان خانه عنکبوت / ۴

داستان‌هایی واقعی از رخنه اطلاعاتی در رژیم صهیونیستی

«جلد دوم»

شکارِ شکارچی

نویسنده: صالح مرسی / مترجم: سیدمهدی نورانی

تقدیم به فرمانده گمنامی
که آرزوی شهادت در دلش
شعله می کشید و به برکت
نامش کرد هم آمدیم...

شکار شکارچی


جلد دوم


صالح مرسی / ترجمه: سیدمهدی نورانی

شکار شکارچی / جلد دوم [redacted] مترجم: [redacted]
نویسنده: صالح مرسی [redacted] مترجم:
سید مهدی نورانی [redacted] انتشارات مجد اسلام
[redacted]
تألیف: [redacted] تابستان ۹۵ [redacted] ۲۰۰۰ نسخه
مجموعه دوجلدی: ۲۴۰۰۰ تومان [redacted]
سرشناسه: مرسی، صالح [redacted] mursi,salih
عنوان: شکار شکارچی / مجموعه خانه عنکبوت [redacted] مشخصات نشر: قم،
مجد اسلام، شهید کاظمی: ۹۴ [redacted] مشخصات ظاهری: دو جلد:
۱۴/۵ در ۲۱/۵ س.م [redacted] وضعیت فهرست نویسی: فیبای مختصر
شابک ۳-۲۵-۷۷۰۲-۶۰۰-۹۷۷۸ [redacted] فهرست نویسی
کامل این اثر در نشانی <http://pac.nla.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: نورانی، سید مهدی، ۱۳۵۷ [redacted]
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۸۹۲۲۴ [redacted]
مدیریت هنری و آماده سازی: مؤسسه شهید کاظمی [redacted]
صفحه آرا: عبدالمهدی آگاه منش [redacted] نمونه خوان: زهرا سلطان محمدی
دفتر نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول،
فروشگاه ۱۳۱ [redacted] شماره تماس ۶-۳۷۸۴۰۸۴۴-۲۵۰
سامانه پیامک: ۳۰۰۱۴۱۴۴۱ آدرس اینترنتی: www.manvaketab.ir
آفتاب پنهان: ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶ [redacted]



باشگاه مخاطبان

 http://i.instagram.com/nashre_shahid_kazemi

 <https://telegram.me/Nashreshahidkazemi>

تقدیم به جوانان مصر...
به مردانی که هیچ‌کس همانند آن‌ها رنج
نکشید. همان‌هایی که وقتی شکست کمرشکن
۱۹۶۷ رخ داد، در انجام وظیفه فروگذار نکرده
بودند... همان مردانی که بار صبران را بردوش
کشیدند و در راه حمایت از وطن، کوشش در کار
و استقبال از خطر استوار ماندند تا آن‌که پیروزی
۱۹۷۳ تحقق پذیرفت.

صالح مرسی

[سخن ناشر]

سازمان‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی از زمان تشکیل تا کنون، سعی دارند با بیان داستان‌هایی از قدرت اطلاعاتی‌شان در رسانه‌ها، اعتماد به نفس جوانان جهان اسلام را از بین برده و بذرترس و ضعف را در دل آنان بکارند. البته باید اعتراف کرد که آن‌ها تا حدی نیز در این امر موفق بوده‌اند و توانسته‌اند با تصویرسازی‌هایی مبالغه‌آمیز، از خود قدرتی فراتر از تصور بسازند و حتی به دل‌های ضعیف و بی‌ایمان نفوذ کرده و آن‌ها را جذب خود نمایند.

اما زمانی که حقیقت آشکار می‌شود و اسطوره‌ی نفوذناپذیری‌شان توسط جوانانی غیور شکسته می‌شود، جهان درمی‌یابد که در مقابل آن‌ها، همواره هستند افرادی که چون کوه مقابل‌شان می‌ایستند و حاضرند جان و مال خود را در راه وطن‌شان فدا کنند و در سکوتی مرگبار، سال‌های سال به وظیفه‌ی طاقت‌فرسای خود عمل کرده و از خود ذره‌ای ترس و ضعف نشان ندهند.

مجموعه‌ی خانه‌ی عنکبوت، روایت داستانی جوانان میهن‌پرست جهان عرب است که ایستادگی‌شان، شکست‌ناپذیری سرویس‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی را به افسانه‌ای بی‌اساس بدل کرده و سست بودن این خانه را در مقابل دیده‌گان جهانیان به تصویر کشیده است و البته نشانه‌ای است بر پیروزی حتمی و نزدیک جوانان غیور و مؤمن جهان اسلام در برابر جنود شیطان.

فصل بیست و دوم []

[حرکت به سوی هدف]

عادل مکی در شرایط دشواری به سر می برد. این آدم‌ها به خوبی می دانند که چگونه در موقعیت‌های مختلف تصمیم بگیرند و شرایط را با نیازها و چالش‌های امنیت کشورشان هماهنگ کنند. او خودش را در وضعیتی می‌دید که ناچار بود دست به کاری بزند که برایش دشوار بود.

عادل مکی کاملاً یقین داشت که آمدن نبیل سالم به قاهره، هدفی جز شخص سامیه فهمی نداشت، زیرا در تمام دو هفته‌ای که او در مصر گذراند، تقریباً تمام وقتش را فقط برای سامیه گذاشته بود. در ضمن، او هیچ تماسی نگرفت یا با هیچ‌کس ملاقاتی نکرد و حتی رفتاری از او سرنزد که کوچک‌ترین شک و تردیدی را در برداشته باشد. چنین موضوعی با این شرایط، برای مأموری مثل عادل مکی نیاز به فکر و تحلیل زیادی نداشت. او حالا دریافته بود که اسرائیلی‌ها به همین نقشی که نبیل ایفاء می‌کند، قانع و راضی شده‌اند. نبیل نقش «صیاد»ی را بر عهده گرفته بود که فرزندان کشورش را در دام می‌انداخت و شکارهایش را به آن‌ها تقدیم می‌کرد. او برای این نقش،

علی رغم مدت کوتاهی که به آن مشغول شده بود، به مهارت شگرفی دست یافته بود که همه را خیره کرده بود. او به مصر نیامده بود مگر به خاطر اینکه همان نقش را برای دختری بازی کند که به او علاقه داشت و به خاطرش با تمام دنیا رو در رو شده و تمام اطمینانش را به پای او ریخته بود. نبیل سالم به قاهره آمده بود تا سامیه فهمی را فریب دهد و به دام ابوسلیم و مزدورانش بکشاند! واقعاً او چگونه انسانی بود؟!

بسیاری از مردم می‌پندارند که مأموران اطلاعاتی، انسان‌هایی بی‌عاطفه هستند یا اینکه باید این‌گونه باشند. برای اینکه در یک لحظه، سرنوشت یک ملت وابسته به تصمیم یا رفتاری است که او آن را برمی‌گزیند و درست در همین جاست که باید کاملاً از عواطف دوری کند تا همه چیز را با معیارهایی بسنجد که خلل ناپذیر باشد؛ چرا که گاهی یک اشتباه در این موارد، به فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر می‌انجامد.

شگفتی و اعجاب عادل مکی نسبت به سامیه فهمی به عنوان یک روزنامه‌نگار، یک شهروند و یک فعال سیاسی در میدانی پرازمین، روز به روز بیشتر می‌شد. علی‌رغم احساس عمیقی که عادل مکی نسبت به سامیه فهمی داشت، باید اقداماتی را انجام می‌داد که می‌توان آن را اقدامات احتیاطی برای سامیه فهمیه نامید. اما او باید چه اقداماتی را انجام می‌داد؟

اسرائیلی‌ها به رابطه نبیل با سامیه پی برده بودند و کاملاً طبیعی بود که تلاش کنند تا بدانند این دختری که این چنین پرشور و شدید به مزدورشان علاقه‌مند است، کیست. علاوه بر آنچه نبیل از رابطه‌اش با سامیه فهمی بازگو می‌کرد، نامه‌هایی که سامیه برای نبیل می‌فرستاد - چه آن‌هایی که به آلمان فرستاده بود و چه آن‌هایی که پس از رفتنش به ایتالیا به طور منظم برایش می‌فرستاد -، قبل از آنکه به نبیل برسد، کاملاً در اختیار آن‌ها بود. بی‌شک این نامه‌ها میزان علاقه و ارتباطی را که این دختر با آن جوان داشت، نشان می‌داد.

آن‌ها مطمئناً تلاش بسیاری کرده بودند تا به شرایط سامیه، شخصیت و روش تفکر او پی ببرند. در نظر عادل مکی، این موضوع نیاز به تلاش زیادی نداشت و فقط کافی بود تا تعدادی از گزارش‌ها و مقالاتی را که سامیه در مجله الفجر نوشته بود، زیر ذره‌بین تحلیل و بررسی علمی قرار می‌گرفت تا به عناصر اصلی سازنده شخصیت او و نقاط ضعف اصلی او پی ببرند و بدانند که این نویسنده یا روزنامه‌نگار، چه اهمیت و چه میزان از روابط و تماس‌های خاص با رهبران تشکیلات سیاسی در مصر دارد.

پی‌شک سامیه صیدی ارزشمند بود که باید برای به دام انداختنش تلاش زیادی می‌کردند. به همین دلیل، هنوز نبیل سالم به ایتالیا بازنگشته بود که عادل مکی خودش را در موقعیتی دشوار دید. وقتی عادل مکی پی برد که سامیه فهمی برای سفر به ایتالیا در هفته‌های پیش رو آماده می‌شود تا ماشینی در آنجا بخرد، بردشواری این موقعیت افزوده شد!

حقیقتی مهم در میان بود که نمی‌توان آن را نادیده گرفت یا از آن چشم پوشید و آن گفتگویی بود که درباره وضعیت سیاسی مصر میان نبیل و سامیه انجام شده بود. در این گفتگو سامیه چه چیزهایی بر زبان آورده بود؟ بحث آن‌ها تا کجا پیش رفته بود؟ آیا سامیه بعضی از آنچه را که نباید نبیل می‌دانست، افشا کرده بود؟ چه چیزهایی را بر زبان آورده بود که نبیل پس از بازگشت به ایتالیا، باید بلافاصله آن را به ابوسلیم منتقل می‌کرد؟... این دامنه ابهام، بخشی از اطلاعات عادل مکی را در بر گرفته بود. حالا اگر سامیه به ایتالیا هم سفر می‌کرد، بر شدت این تاریکی و ابهام افزوده می‌شد. بدون شک، سامیه در آنجا با کسانی روبرو می‌شد که از نبیل توانا تر بودند. مطمئناً نبیل در آنجا او را به یکی از استادان برانگیختن و تحریک مخاطب می‌سپرد که می‌دانند چگونه اطلاعات را از مردم به دست آورند. این افراد به خوبی فن بیرون کشیدن اطلاعات از انسان‌ها - خصوصاً از نوع احساسی و عاشق مانند سامیه - را

آموزش دیده‌اند. انسان‌هایی که گاهی احساس هیجان و حماسه آن‌ها، از سرخیرخواهی، آنان را وادار می‌کند تا اطلاعاتی را افشا کنند که اگر به دست دشمن برسد، فاجعه‌ای در پی خواهد داشت یا حداقل پنجره‌ای جدید به روی دشمن می‌گشاید که می‌تواند از آن به ما بنگرد و اسرار ما را به تاراج ببرد! به راستی سامیه فهمی به نبیل سالم چه گفته بود و چه اسراری را برایش بازگو کرده بود؟

عادل مکی باید دو اقدام را فوری و بدون هیچ معطلی انجام می‌داد. اقدام اول: اطلاعاتی که به سامیه فهمی می‌رسید را در حد امکان کنترل و مدیریت کند.

اقدام دوم: تمام تلاش‌ها را برای انصرافش از این سفر در شرایط کنونی به کار بیند!

دشواری اجرا کردن اقدام نخست این بود که کنترل اطلاعات احتمالی‌ای که به سامیه می‌رسید، نه تنها باید از طریق مسئولانی که در فعالیت خبری یا سیاسی با آنان دیدار و ملاقات می‌کرد، عملی می‌شد، بلکه باید از طریق جلسات تشکیلات الطلیعی و یا حتی روابط شخصی او با دیگران نیز کنترل می‌شد. عادل مکی باید این را در نظر می‌گرفت که به هر حال سامیه یک روزنامه‌نگار است و به طبیعت شغلهش، منابع اطلاعاتی فراوانی در میان مسئولان یا رده‌های پایین‌تر از آن دارد. بی‌شک آنان به پابندی و دقت و تشخیص او اعتماد داشتند و می‌دانستند که سامیه می‌داند در کشوری که در شرایط جنگی به سر می‌برد، چه چیز را باید منتشر کند و از انتشار چه مطالبی بپرهیزد. از سوی دیگر، سامیه اعتماد به نفس بسیار بالایی داشت و این شگفتی و تحسین همه را برانگیخته بود و جایگاه خاصی برایش در نزد دیگران ایجاد کرده بود. در نتیجه بحث و بررسی مسائل با او یا در حضور او امری عادی و طبیعی به نظر می‌رسید.

۱۳ | شکار شکارچی

گرچه موضوع کنترل اطلاعات، اساسی‌ترین اقدام دربارهٔ سامیه فهمی به شمار می‌رفت، اما از سوی دیگر خطرات و تهدیدات بسیاری را نسبت به شخصیت و آیندهٔ او به همراه داشت.

عادل مکی می‌دانست که اگر چنین مسائلی را حتی با روش‌های بسیار ظریف و یا با کنایه و اشاره با برخی در میان بگذارد، احتمالاً شک و تردیدهای بسیاری را دربارهٔ شخصیت سامیه به جای می‌گذارد که زدودن پیامدهای آن در آینده بسیار دشوار خواهد بود. این به معنای آن بود که هرگونه هشدار، حتی به صورت غیرمستقیم، پردهٔ تردید برگرد دختری خواهد کشید که عادل مکی کاملاً مطمئن بود که نه تنها یک شهروند شریف، بلکه شهروندی نمونه و فرهیخته است. پس او چگونه می‌توانست با هشدار یا کنایه یا خواهش از رسیدن اطلاعات به سامیه جلوگیری کند، بدون آنکه به شخصیت آن دختر بدشانس آسیبی برسد.

گرچه عادل مکی نقشه‌اش را در این باره عملی ساخت، اما هیچ‌گاه جزئیات آن را برای کسی به زبان نیاورد. به نظر او دانستن چنین جزئیاتی به آن اندازه که دانستن نتیجه و پایان کار اهمیت دارد، مهم نیست. به هر حال، اگر عادل مکی توانسته بود نقشه‌اش را برای جلوگیری از رسیدن اطلاعات به سامیه، بدون هرگونه آسیب رساندن به شخصیتش عملی کند، باید پس از آن تلاش می‌کرد تا مانع سفر سامیه شود. او نمی‌خواست سامیه گرفتار لغزش‌هایی شود که هیچ ضرورتی برایش نداشت. به جز مادر سامیه، هیچ‌کس با او در این باره سخن نگفت، زیرا هیچ‌کس حق نداشت با او در این مورد حرف بزند، جز خانم اقبال حسین که با قاطعیت با این خواسته‌اش مخالفت کرد. مخالفت او به این دلیل نبود که دوست نداشت دخترش برای خودش ماشین بخرد، بلکه به این دلیل بود که این ماشین از طریق نبیل سالم به دست او می‌رسید. طبیعی بود که سامیه قانع نشود، اما نه به دلیل آنکه با مادرش اختلاف نظر

داشت، بلکه اصل سفربرایش مهم بود و یکی از اهدافش به شمار می‌رفت. در میان بحث و گفتگو با مادرش گفت:

- مادرا! من توی تموم عمرم از مصر بیرون نرفته‌ام و سفرم به هر گوشه‌ای از دنیا برای من خیلی فایده داره.

او فکر سفر به ایتالیا را در یکی از جلسات هفتگی مجله مطرح کرد و از استاد احمد خواست تا اگر کار خاصی از او می‌خواهد، در آنجا برایش انجام دهد. استاد احمد از او نخواست که به مسافرت نرود، بلکه حرف دیگری به او زد! به او گفت که کشور در این شرایط به حضور ما نیاز دارد و سلسله گزارش‌هایی که سامیه نوشته است، لازم است تکمیل شود و چیزهای از این قبیل.

همه اطرافیان سامیه با سفرش مخالف بودند؛ با اینکه بعضی از آن‌ها خودشان به سفر رفته بودند و ماشین خریده بودند! سامیه در پاسخ‌شان گفت که من هم مثل شما به ماشین نیاز دارم و شاید سرانجام همین باعث شد که آن‌ها سکوت کنند!

این‌گونه بود که سامیه تمام استدلال‌هایی که برای منصرف کردنش مطرح می‌شد، نپذیرفت. شاید حتی بشود گفت این مخالفت‌ها سامیه را برای سفر به ایتالیا بسیار بیشتر ترغیب کرد!... و سرانجام سامیه به سفر رفت!

نبیل به ایتالیا بازگشت. او کاملاً تحت مراقبت و کنترل عادل مکی بود. حالا این جوانی که در دره خیانت سقوط کرده بود، بیش از گذشته نیاز به مراقبت دائمی داشت. عادل مکی برای مراقبت از او برنامه بسیار پیچیده‌ای طراحی کرده بود؛ نقشه‌ای که برای مأمورانی که به سمت ایتالیا پرواز کردند یا در آنجا ساکن بودند، رنج و زحمت بسیاری در پی داشت. او می‌دانست که نبیل به رم بازخواهد گشت تا پیش از بازگشت به ناپل، چند روزی را در آنجا بگذراند و معامله ماشینی را به سرانجام برساند که برای مأموران عادل دشوار نبود که

همه چیز را دربارهٔ این معامله به دست آورند. اقدامات و فعالیت‌های نبیل در قاهره، زیر ذره‌بین گرفته شده بود و تردیدی در نتایج به دست آمده وجود نداشت. اما نبیل هیچ‌گاه احساس نکرد که همیشه یک نفر مراقب او بوده و هر قدمی را که برمی‌دارد، چشمانی به آن می‌نگرد. برای همین هم، وقتی به ایتالیا بازگشت، نه تنها اعتماد به نفس بی‌پایانی به خودش داشت، بلکه به سازمانی که برایش کار می‌کرد نیز می‌بالید. در سفرش به قاهره روشن شد که این سازمان واقعاً قادر به حمایت از او و مخفی نگه داشتن هرگونه رابطه با او خواهد بود!

بدون شک، این دقیقاً همان چیزی بود که عادل مکی می‌خواست. تمام تلاش‌هایی که او انجام داده بود تا این جوان به راه صحیح برگردد به شکست انجامیده بود. حضور نبیل در خارج از مصر، احتمال تحت فشار بودن او را تقویت می‌کرد، اما با حضورش در قاهره فرصتی طلایی داشت تا اتفاقاتی را که برایش رخ داد بود، گزارش دهد؛ اما او چنین کاری نکرد. بلکه به دقت نقشه‌های دشمن را بر علیه نزدیک‌ترین مردم و علاقه‌مندترین و بااعتمادترین آنان نسبت به خود اجرا کرد. حالا دیگر عادل مکی باید این خائن را به دام می‌انداخت؛ اما به دام انداختن نبیل بسیار سخت و دشوار بود، زیرا هیچ دلیلی برای محکوم کردن او وجود نداشت. نبیل بسیار با احتیاط بود و احتیاط را در صدر اولویت‌هایش قرار داده بود. عادل مکی راهی نداشت جز اینکه به نبیل اطمینان کامل بدهد که هیچ موجودی در دنیا، چیزی دربارهٔ او نمی‌داند و در چنین شرایطی بود که دیر یا زود، در یک لحظه احتیاطش را کنار می‌گذاشت و این تمام آن چیزی بود که عادل مکی به دنبالش بود.

نبیل با خاطری کاملاً آسوده به ایتالیا بازگشت. طبیعی بود که برای ملاقات با ابوسلیم عجله داشت تا به او بشارت اقدامات کارهایی را که در مصر انجام داده بود و اطلاعاتی را که در آنجا به دست آورده بود، به او بدهد. حالا

نبیل احساس می‌کرد که می‌تواند درخواست کند که تمام بدهی‌اش (!) تسویه شود. حتی احساسش به جایی رسید که به فکر چانه‌زنی با ابوسلیم هم افتاد. سامیه بسیار فراتر از چیزی که او در ذهن داشت، دربارهٔ فعالیت و روابط خود با تشکیلات محرمانه‌ای که به نفع نظام و نه بر علیه آن فعالیت می‌کرد، سخن گفته بود. نبیل کاملاً به دستورات ابوسلیم پایبند بود و دست‌آوردهای عالی و جدیدی به دست آورده بود. او با گنجی از اطلاعات بازمی‌گشت و آن‌ها باید ارزشش را می‌دانستند!

در همان شب بازگشت از مصر، فرودگاه رم را دقیقاً همان‌گونه که ابوسلیم مشخص کرده بود، ترک کرد و در یک هتل متوسط اقامت گزید که باید طبق دستورات ابوسلیم به آنجا می‌رفت و در آنجا در انتظار تماس یک نفر می‌ماند. هر چقدر هم که انتظارش به درازا می‌کشید، حق نداشت از رم خارج شود یا به ناپل بازگردد. همچنین او حق نداشت قبل از انجام این تماس، هتلش را تغییر دهد. حتی نمی‌توانست برود و ماشین‌ها را از نزدیک ببیند و سپس نظر خودش را به سینیور اسکالکو اعلام کند یا اینکه در صورت مناسب بودن قرارداد، آن را نهایی کند!

یک هفته گذشت و کسی با او تماس نگرفت! در تمام هفت روز هفته که هر کدام بیست و چهار ساعت داشت و هر ساعت شصت دقیقه بود، هیچ‌کس با او تماس نگرفت و هیچ موجودی به او توجه نکرد!

پس از گذشت دو روز، نگرانی به وجودش راه یافت. او یقین داشت که ابوسلیم از او خواهد خواست که تمام آنچه را که برایش بازگو می‌کند، بنویسد. به همین دلیل، از روز سوم شروع به نوشتن کرد و تمام جزئیات را از لحظهٔ فرود در فرودگاه بین‌المللی قاهره تا لحظهٔ بازگشت به فرودگاه رم نوشت. او همهٔ گفتگوهای را که میان او و سامیه پیرامون همهٔ مسائل گذشته بود را نوشت. او حتی گفتگوهای بسیار خصوصی را نیز به نگارش درآورد!

۱ شکار شکارچی ۱۷۱

در آغاز او برای اینکه وقتش را بگذراند و خستگی و بی‌حوصلگی را از خود دور کند، دست به قلم برد، اما وقتی سرگرم نوشتن شد و کمی در نوشتن پیش رفت، احساسات و عواطف در درونش به تلاطم درآمدند. او اسیر جدالی سنگین در درونش شده بود که هر لحظه به شکل وحشتناکی در سینه‌اش برافروخته ترمی شد.

با غیبت ابوسلیم و تماس نگرفتن او، روز به روز بر نگرانی‌اش افزوده می‌شد و دیگر حتی از خودش هم بیزار شده بود. سامیه شکست و ناکامی‌اش را به‌گونه‌ای برایش به تصویر کشیده بود که هر لحظه این احساس در درونش شعله می‌کشید و او را می‌آزرد. بدون شک، آنچه این احساس را تعمیق می‌کرد، این بود که او احساس می‌کرد دیگر آلوده شده است و کار از کار گذشته است. از سوی دیگر، پاکی سامیه و اینکه او آلوده نشده بود و موفقیت‌هایی که او به دست آورده بود برای نبیل قابل تحمل نبود و او را بیش‌تر می‌آزرد! تا اینکه در یک لحظه از خودش سؤالی پرسید که بدنش با آن سؤال به لرزه درآمد: آیا او سامیه را دوست داشت یا از او متنفر بود؟ دلیلی برای تنفر از او وجود نداشت، بلکه عکس آن درست بود. او سامیه را دوست داشت. سامیه در اعماق وجودش احساسی ریشه دوانده بود که به درازای قرن‌ها قدمت داشت و به شکلی با دنیای پاک و بی‌آلایش پیوند خورده بود. همین که از خودش پرسید آیا واقعاً سامیه را دوست دارد یا نه، اشتیاق و دل‌بستگی به دنیای سامیه او را در بر گرفت. پس احساس او نسبت به شرلی هایمان چه بود؟ چرا سامیه برایش در آن روزها مانند یک جسم بی‌روح جلوه کرده بود؟ احساس او نسبت به مارشیلا چه بود؟ کسی که او را به بهشتی وارد کرده بود که روزی رؤیا رسیدن به آن را در سر می‌پروراند. همان کسی که شاید برای اولین بار این احساس را در او زنده کرد که مردی خاص است!

هفت روز گذشت و او با این افکار و احساسات درگیر بود. مقدار پولی که به

همراه داشت روبه پایان بود، خصوصاً اینکه در قاهره با دست و دل بازی هزینه کرده بود؛ بلکه گاهی زیاده‌روی هم کرده بود تا تلاش کند این احساس را در سامیه زنده کند که اگر او ذاتاً براو برتری دارد، نبیل با پولش از او پیشی گرفته است. اما متأسفانه سامیه به پولی که او هزینه می‌کرد، به آن اندازه که به افکارش اهمیت می‌داد، توجه نمی‌کرد و این آتش درونش را شعله‌ورتر می‌کرد! نبیل مراقب بود گزارشی که نوشته بود، همیشه و در همه جا همراهش باشد. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت آن را در جیبش می‌گذاشت و وقتی به اتاق بازمی‌گشت، آن را در کیف مدارکش قرار می‌داد. بالأخره یک روز وقتی از گردش در شهر بازگشته بود، به او اطلاع دادند که آقای «مارلو» با او تماس گرفته است. مارلو، همان اسم رمزی بود که با ابوسلیم توافق کرده بود هرگاه با او تماس گرفت، از این نام استفاده کند. آن روز در هتل ماند و از آن بیرون نرفت. در اتاق احساس خفگی می‌کرد. ساعت‌ها به کندی می‌گذشت. به لابی هتل رفت و قبل از آن، مسئول تلفن را از مکان خودش مطلع کرد. شب فرار سید و از نیمه گذشت، بدون آنکه مارلو دوباره تماس بگیرد. تلاش کرد شام بخورد، اما هیچ میلی به غذا نداشت و در حالی که قدم‌هایش را بر زمین می‌کشید، به اتاقش برگشت. وقتی وارد رختخواب شد، یک بار دیگر افکار به او هجوم آوردند. خواب با پلک‌هایش سرچنگ داشت. تصویر اشباح در خیالش به پرواز درآمده بودند و به او حمله می‌کردند. کابوسی دید که در آن از کوهی بلند بر زمین می‌افتد. ناگهان از جا پرید و نشست. بدنش غرق غرق شده و نفس‌هایش به شماره افتاده بود. به سختی صدای زنگ تلفن را می‌شنید. ناگهان متوجه زنگ تلفن شد و گویی را به سرعت برداشت:

- بفرمایید!

- هنوز نخوابیدی؟

- تو کجایی برادر!

این را التماس‌گونه پرسید و به آرامی جواب شنید:
- توی همین اتاق کناری.
و گوشی از دست نبیل افتاد.

وقتی در را برای ابوسلیم باز کرد، شور و هیجان بسیاری از خود نشان داد و به گرمی دست او را فشرد، اما دستان ابوسلیم سرد و بی‌احساس بود. نبیل از داستان سفرش می‌گفت، ولی ابوسلیم خودش را با چیزی سرگرم می‌کرد و توجهی نشان نمی‌داد. دو ساعت گذشت و او همچنان همه آنچه را که در مصر برایش اتفاق افتاده بود با جزئیات کامل برایش بازگو می‌کرد. هر چه ابوسلیم بی‌توجهی می‌کرد، نبیل سعی می‌کرد با هیجان بیشتری ادامه دهد تا او را به وجد آورد. سرانجام زبانه‌های این شوق و هیجان فرونشست، رنگ باخت و جلوه‌اش را از دست داد. صحبت به تشکیلات الطلیعی رسید. ابوسلیم به این موضوع هم گوش داد، اما انگار موضوع جدیدی نبود. نبیل لب فروبست و با نگرانی پرسید:

- موضوع چیه ابوسلیم؟

- موضوع چی؟

- از کار من راضی نیستی؟

ابوسلیم سؤال نبیل را نادیده گرفت و سؤال دیگری از او پرسید:

- نمی‌خواهی به من بگی توی مصر چه اتفاقی برایت افتاد؟

- پس من یک ساعته از چی دارم حرف می‌زنم؟

ابوسلیم سرش را به نشان منفی بودن تکان داد و تکرار کرد:

- نه... این‌ها نه... این رو نمی‌گم!

نبیل شگفت‌زده شد و با چشمانی نگران و پراز سؤال به او نگاه کرد. ابوسلیم صاف نشست و زیر لب گفت:

- تو چیزهایی رو که یادِت دادم، فراموش کردی؟
- منظورت چیه ابوسلیم؟
- توی مصر کسی تو رو زیر نظر نگرفت؟
- بالآخره نبیل مقصود او را دریافت و دوباره داستان را بازگو کرد و گفت که از همان لحظه اول، تمام احتیاط‌های امنیتی‌ای را که ابوسلیم به او آموزش داده، رعایت کرده بود. نبیل گفت که به نظر می‌رسید مردم مصر در دنیای دیگری زندگی می‌کردند. او گفت:
- ابوسلیم! اگه مصری‌ها متوجه چیزی شده بودن، ممکن نبود سامیه این جورى با من درباره همه چیز سر صحبت رو باز کنه.
- یعنی هیچکس تو رو تعقیب نکرد؟
- اصلاً!
- هیچکس موقع ورود یا خروج از مصر، جلوت رو نگرفت؟
- هیچ اتفاقی نیفتاد... ولی چرا، یک مشکلی پیش اومد!
- چی؟
- مشکل سربازی!
- چرا چیزی در این باره نگفته بودی؟
- راستش نمیدونم چطوری، ولی کاملاً یادم رفته بود.
- خب، چطوری این مشکل رو حل کردی؟
- سامیه حلش کرد!

هرچند سامیه با یکی از مسئولان در این باره صحبت کرده بود، اما در حقیقت او نبود که این مشکل را حل کرد، بلکه کسی که تلاش بسیار کرد تا این مشکل حل شود، عادل مکی بود. او به یکی از دوستانش در اداره گذرنامه سفارش کرد که خروج نبیل از کشور را تسهیل کند و پس از گذر از چندین گردنه، بالآخره گره مشکلات یک‌به‌یک گشوده شد، تا آنجا که موضوع کاملاً

طبیعی به نظر رسید!

چند ثانیه سکوت حکم فرما شد و پس از آن نبیل که نگرانی قلبش را پاره پاره می کرد پرسید:

- ابوسلیم! داستان چیه؟

ابوسلیم به طرفش خم شد و به چشمان نبیل خیره شد و گفت:

- تو نباید به این موضوع مهم توجه میکردی؟

- مشکل حل شد. پاسپورتم هم عوض شده!

- چرا قبل از اینکه به تو بگم، این موضوع رو حل کردی؟

نبیل ناراحت شد و از جایش بلند شد:

- اگه از کار من خوشت نیامده، بگو و من رو خلاص کن.

- کی گفته از کارت خوشم نیومده!

- پس چرا همه اش این جور هستی که ...

ابوسلیم حرفش را قطع کرد و او هم از جایش بلند شد.

- هروقت من نگران تو میشم، تو قهر میکنی و ناراحت میشی!

نبیل برای فرار از این موضوع پرسید:

- پس کارم خوب بوده!

- مهم اینه که همه چیزهای رو که میگی، بنویسی و ...

نبیل به سمت کیف مدارکش رفت و گفت:

- همه اش دقیقاً نوشته شده!

نبیل برگه هایی را که گزارش هایش را در آن نوشته بود، برداشت و به سمت

ابوسلیم بازگشت، اما نگاهی که از چشمان ابوسلیم به او خیره شده بود، او را

ترساند. گویا تیرهای آتشی بودند که به سویش پرتاب می شدند. نبیل یک

قدم به عقب برگشت و پرسید:

- دیگه چی شده؟

ابوسلیم برگه‌های پیچیده شده را گرفت و زیر لب گفت:

- تو این حرف‌ها رو کی نوشتی؟

- توی هفته گذشته؟

شگفتی سراپای نبیل را گرفت. او به ابوسلیم چشم دوخته بود که فندکش را درآورد و آن را روشن کرد. آتش را نزدیک برگه‌ها برد و همه آن‌ها را جلوی چشمانش سوزاند. ابوسلیم اصلاً به برگه‌ها نگاه نکرد و حتی آن‌ها را ورق هم نزد. او به خودش زحمت نداد یک سطر از آن‌ها را بخواند یا حتی یکی از اتفاقاتی را که در آن‌ها نوشته شده بود را بررسی کند.

- ابوسلیم! چیکار میکنی؟

- من به تو یاد دادم که قبل از اینکه به تو بگم، بنویسی؟

برگه‌ها جلوی چشم نبیل می‌سوخت. بدنش غرق غرق شده بود و قلبش به شدت می‌تپید. آتش آخرین پاره کاغذ را سوزاند. ابوسلیم گفت:

- حالا میتونی اون چیزهایی رو که به من گفتی، بنویسی!

نبیل می‌خکوب سر جایش ایستاده بود؛ مانند آن بود که صاعقه‌ای به او زده باشد. ابوسلیم به سمت در رفت و به ساعتش نگاهی انداخت و دستگیره در را با دستش گرفت. سپس به سمت نبیل برگشت و گفت:

- جوری برنامه بریز که گزارش رو قبل از ساعت هشت صبح تمام کنی!

نبیل فریاد زد:

- من تا الان نخوابیده‌ام!

- سه هفته وقت داشتی، نخوابیدی؟

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

نبیل سالم دوباره همان احساسی را داشت که قبل از زنگ خوردن تلفن، در خواب داشت؛ کابوسی که در آن از فراز کوهی بلند به زمین می‌افتاد!

فصل بیست و سوم [فصل بیست و سوم]

[تنها راه: اطاعت کورکورانه!]

پنج روز گذشت و نبیل به ندرت طعم خواب را چشید. صبح فردای آن روز نرسیده بود که نوشتن گزارش را به پایان رساند. رأس ساعت هشت در اتاق کوبیده شد. ابوسلیم پشت در بود. گزارش را از او گرفت و سپس با هم به سمت ماشینی رفتند که در یک خیابان فرعی منتظر آن‌ها بود. ابوسلیم به او گفت که به نمایندگی ماشین می‌روند و قرارداد معامله با آن‌ها نهایی شده است. ابوسلیم به قولش عمل کرده بود. همه چیز آماده شده بود. مبلغ قرارداد هم مناسب بود و تنها اقدامات رسمی باقی مانده بود که باید نبیل به عنوان وکیل آقای سینیور اسکالکو انجام می‌داد. وقتی درون ماشین بودند و در یکی از خیابان‌های رم به سمت مرکز شهر می‌رفتند، نبیل پرسید:

- لازم نیست با سینیور اسکالکو تماس بگیرم؟

- تو تمام سه هفته قبل رو در حال چانه زدن با آلبرتو اجنازیو، مدیر شرکتی

که ماشین‌ها رو از اون خریدی، بودی!

- سه هفته زیاد نیست؟

- تو همراهش به چند شهر دیگه اطراف رم هم سفر کردی تا بقیه ماشین‌ها رو ببینی!

نبیل خواست چیزی بگوید، اما ابوسلیم حرفش را ادامه داد:

- بحث‌ها تون خیلی سنگین و سخت بود و وقت زیادی گرفت! ابوسلیم این را گفت و دستش را در جیبش فرو برد. پاکتی متوسط و پرا از جیبش درآورد. پاکت را به نبیل داد. چهره نبیل خوشحال شد و پرسید:
- این چیه؟

- این رسیدها، بلیت‌های سفر و فاکتورهای رستوران‌ها و هتل‌هاییه که تو توی رم رفتی، همه‌اش به اسم خودت!

نبیل غافلگیر و ناراحت شد. گمانش به خطا رفته بود. او گمان می‌کرد که پاکت انباشته از پول باشد. چند لحظه سکوت حاکم شد و پس از آن ابوسلیم گفت:

- درباره این چند روزی که مثلاً به شهرهای اطراف سفر کردی و هتل‌هایی که توش بودی، باید همه چیز رو بدونی تا اگه آقای اسکالکو پرسید، بتونی جواب بدی.

- خب، حالا داریم کجا میریم؟

- میریم پیش سینیور آلبرتو اجنازیو، مدیر همون شرکتی که تو برای ماشین‌ها با اون قرارداد بست. اون تا وقتی که همه کارها تموم بشه، یک دفتر توی شرکتش به تو میده!
- دفتر؟

نبیل بسیار شگفت‌زده شده بود، اما ابوسلیم شگفتی‌اش را برطرف کرد:

- بین! چند تا کار ضروری هست که باید انجام بشه. درسته که همه‌اش درباره قرارداد و امضاء هستش، اما اون برایت یک منشی گذاشته تا همه چیز رو برایت توضیح بده و انجام کارها رو برایت تسهیل کنه!

ابوسلیم این را گفت و از گوشه چشمش نگاهی به نبیل انداخت. نبیل با دلخوری و ناخرسندی از نگاه‌های او می‌گریخت.

- حالا یعنی با اسکالکوتماس بگیرم یا نه؟

ابوسلیم جواب نداد و فقط نگاهی تند و آکنده از سؤال به او انداخت و نبیل هم در پاسخ گفت:

- ابوسلیم! این درست نیست که من به برم مصر و کاری رو که شما از من

خواستید و حتی بیشتر از اون رو هم انجام بدم، اونوقت برگردم و هیچ

تشکری از من نشه، حتی نگویند که خدا رو شکر که سالم برگشتی!

- خدا را شکر که سالم برگشتی!

ابوسلیم این را گفت و لبخندی زد. نبیل هم نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. ابوسلیم دوباره شروع به صحبت کرد:

- این آلبرتو اجنازیو مدیر بزرگ‌ترین نمایندگی فروش ماشین‌های مستعمل،

نه تنها توی رم، بلکه توی تمام ایتالیاست. شعبه اصلی این شرکت توی

شهر میلان هست. اگه بخوای میتونی توی این چند روز یاد بگیری که

آلبرتو چطوری کار میکنه. این هم برای خودت خوبه، هم شاید برای

آینده ما مفید باشه!

نبیل دریافت که چیزی در پشت حرف‌های ابوسلیم نهفته است. از زمانی که

با او گفتگو کرده بود و از کم‌ترازیک ساعت پیش که گزارشش را به او داده

بود، یک کلمه هم درباره سفرش به قاهره بر زبان نیاورده بود. آرزوهایش برباد

رفته و نابود شده بود. ابوسلیم صحبت درباره موضوعی را که او یک موفقیت

بزرگ می‌دانست، نادیده می‌گرفت. با تمام بدن به سمت ابوسلیم برگشت و

خواست که این موضوع را به سرانجام برساند.

- چرا نظرت رو نگفتی ابوسلیم؟

- درباره چی؟

- درباره گزارشی که توی گذاشتی توی جیب!

- هنوز نخوندمش!

نبیل دلش می خواست از خشم فریاد بکشد، اما جلوی عصبانیتش را گرفت و پرسید:

- خب، نظرت درباره حرف هایی که دیشب بهت گفتم چیه؟

- دقیقاً میخوای نظرم رو درباره چی بدونی؟

- میخوام نظرت رو درباره اتفاقاتی که با سامیه افتاد، بدونم!

- تا وقتی سامیه نیومده، هیچ نظری ندارم!

نبیل درمانده شد. ابوسلیم با قساوت تمام، پرده از واقعیت برداشت. بدن نبیل می لرزید. دیگر حرفی برای گفتن نداشت، ولی سینه اش از خشم و احساسی سرشار از شرم می جوشید. نفس عمیقی کشید و برای فرار از این حالت گفت:

- هیچ وقت حرفی نمی زنی که دل آدم گرم بشه!

- چون مهم گام اول نیست، عزیزم... مهم نتیجه اونه!

- کاری رو که به عهده من بود، انجام دادم.

- برای اون پانصد دلاری که میخواد از بدهی ات کم بشه، اینقدر عصبانی شدی؟

نبیل سالم احساس کرد که ابوسلیم او را بسیار محکم به چرخ بسته که نمی داند به کدام سو می رود. از همه چیز ناامید شده بود، اما هیچ چاره ای نداشت. ماشین جلوی یکی از ساختمان های برافراشته که به سبک آمریکایی بنا شده بود، ایستاد. نبیل هرگاه از کنار یکی از این ساختمان ها می گذشت، مبهوت آن می شد. در ورودی ساختمان نام چند شرکت با شهرت جهانی از جلوی چشمانش گذشت. از آسانسور طبقه بیست و سوم خارج شد و به دنبال ابوسلیم، از دری گذشت که به دنیایی پر از فعالیت و زندگی باز می شد. نبیل خودش را می دید که پا به بوستانی از انسان های بسیار شیک و آراسته

گذاشته است. قبل از اینکه پا به دفتر سینیور اجنازیو بگذارد، فکر می‌کرد او مردی میان‌سال است که عمرش از پنجاه فراتر رفته، اما روبرویش جوانی بسیار آراسته و خوش‌چهره در دهه سوم زندگی ظاهر شد. آلبرتو با گرمی به او دست داد؛ مانند آن بود که سال‌ها او را می‌شناخت. وقتی ابوسلیم آن دورا به هم معرفی کرد، آلبرتو با خنده گفت:

- سینیور الجیزی، از الان میتونی من رو دوست خودت بدونی!

ابوسلیم چند دقیقه بیش‌تر آنجا نماند و آن‌ها را تنها گذاشت تا کارهای اجرایی معامله‌ای را به پایان برسانند که به حدود دویست ماشین می‌رسید. نبیل خواست تا قبل از رفتن ابوسلیم از او بپرسد که چه زمانی دوباره او را خواهد دید؟ اما از ترس نگاه‌های خاص ابوسلیم، لب فرو بست. ابوسلیم تنها حلقه وصل او با این دنیای جدید بود که از طبقه بیست و سوم در یکی از ساختمان‌های جدید رم به او روی آورده بود. آلبرتو صندلی‌اش را ترک کرد و برای نبیل یک فنجان قهوه ایتالیایی درست کرد. خودش آن را برای نبیل آورد و برایش ماهیت این قرارداد را توضیح داد. گفتگوی آن دو بیش از نیم ساعت به درازا کشید و پس از آن، نبیل بی‌نهایت شگفت‌زده شده بود. او واقعاً احساس می‌کرد که این جوان ثروتمند و خوش‌چهره دیگر دوست صمیمی او به شمار می‌رود. فردریک آلمانی را به یاد آورد که چگونه دوستی‌اش او را به مواد مخدر کشاند و از مواد مخدر به جاسوسی رسید. این بار آلبرتو که شبیه به ستارگان سینماست، او را به کجا خواهد کشاند؟ نبیل یک بار او را «سینیور اجنازیو» صدا زد، ولی او اعتراض کرد و گفت:

- میتونی من رو آلبرتو صدا بزنی!

وقتی صحبت‌ها درباره قرارداد و تعداد ماشین و مسائلی از این دست به پایان رسید، آلبرتو گفت:

- همون طور که میبینی، تنها چندتا کار قانونی باقی مونده که البته کمی پیچیده است، ولی «آنتونلا» به تو کمک میکنه که انجامش بدی.
- آنتونلا؟

نبیل این سؤال را پرسید و آلبرتو گفت:

- این اسم منشی تو در مدت اقامتت توی رم هست. دختر خوب و پرکاریه!

آلبرتو خندید، میزش را دور زد و گوشی تلفن را برداشت.

- هیچ عیبی ندارد، جز اینکه بسیار پرنشاط و در حین کار بسیار جدیه...
ولی بعد از کار...

حرفش با نبیل را قطع کرد و با تلفن صحبت کرد:

- آنتونلا... سینیور الجیزی اینجاست!

قبل از اینکه نبیل به همراه آنتونلا از دفتر آلبرتو بیرون برود، آلبرتو به او گفت:

- امشب با کسی قرار نداری. امشب شام دعوتی!

آنتونلا او را به دفتری برد که برایش آماده شده بود. خودش را در یک رویا می دید. یک میز در جلوی اتاق قرار داشت و روبروی آن دو مبل بسیار راحت. پشت آن، پرده ای نیمه کشیده روی دیوار شیشه ای مشرف به باغی قدیمی، آویخته بود. موسیقی ملایمی در فضا پراکنده می شد تا با عطر گلی که روی میز گذاشته بودند، بیامیزد. روی دیوار را تابلوهایی زینت می داد که حتی کسانی که از هنر سررشته نداشتند، درمی یافتند که باید بسیار گران بها باشند!

نبیل با شگفتی در میان اتاق ایستاده بود. دهانش باز مانده بود و هیچ حرفی نمی زد. به دختری که در کنارش ایستاده بود نگاهی انداخت. آنتونلا با لبخندی بر لب، به او نگاه می کرد. نبیل هم لبخند زد. دختری پرورده ای فاخر که پراز برگه بود و روی میز گذاشته بود، اشاره کرد. صدایش همچون ترانه در گوشش نشست:

- این برگه‌های قراردادده که حتماً می‌خواید اونها رو مطالعه کنید.
نبیل به طرف می‌زرفت، ولی صدای آنتونلا او را همراهی کرد:
- من فهمیدم که شما به اندازه کافی ایتالیایی نمیدونید.
با شگفتی به طرف او برگشت، ولی او لبخند لطیفی زد و گفت:
- نگران این چیزها نباشید، من اینجام تا همه‌ی خواسته‌های شما رو برآورده
کنم!

نبیل پیام را کاملاً دریافت کرد. دستش را به سمت پرونده دراز کرد که آنتونلا
به پاکت زیبا و خوش‌رنگی اشاره کرد و ادامه داد:
- این پاکت کوچک هم برای شماست!

این جمله توجهش را به سوی خودش جلب کرد. دستش را دراز کرد و هنوز
انگشتانش به پاکت نرسیده بود که مطمئن شد پاکت پراز پول است. سرش
را بلند کرد و به چشمان آنتونلا نگاه کرد که با لبخندی شیرین به او گفت:
- پول توجیبی شما برای سه هفته گذشته است!

یک بار دیگر به روشنی پیام را دریافت کرد. به سختی لبخند کم‌رنگی بر لبش
نشست و گفت:

- گراتسی!

- با من کاری ندارید سینیور الجیزی؟

خواست از او تشکر کند، اما به یاد اسکالکو افتاد و پرسید:

- میتونم با سینیور اسکالکو صحبت کنم؟

- حتماً!

آنتونلا این را گفت و اتاق را ترک کرد. نبیل وقتی که دید در اتاق تنها شده است
با صدای بلند فریاد کشید:

- این دیگه چیه!

نبیل یقین داشت و کاملاً مطمئن بود که پشت همه‌ی این ماجراها ابوسلیم

هدفی را پنهان کرده است که حالا او نمی‌توانست آن را بفهمد. موضوع هر چه بود و هدف و شیوه ابوسلیم هر چه بود، باید می‌پذیرفت که ابوسلیم او را به آرزوهایش می‌رساند. خوشبختی همراه با غرور و سرخوشی، او را سبک کرده بود. برای همین هم وسواس را از سرش دور کرد. پاکت را باز کرد. یک بسته پول ایتالیایی پنج هزار لیره‌ای درون آن چشم‌نوازی می‌کرد. لبخند زد و پاکت را درون جیبش گذاشت. حالا فهمید که چرا ابوسلیم به او پول نداده بود. با شور و هیجان پرونده را برداشت و برگه‌های داخل آن را با همان مقدار ایتالیایی‌ای که می‌دانست، مطالعه کرد. تلفن زنگ زد. آنتونلا خبر داد که سینیور اسکالکوپشت خط است. صدای نگران او را از پشت خط شنید:

- نبیل... تو کجایی؟... تمام این روزها کجا بودی؟... چرا با من تماس نگرفتی؟... چندبار خواستم با تو تماس بگیرم، ولی فایده‌ای نداشت. اصلاً نمیدونستم توی کدوم هتل هستی.

نبیل هیچ نگفت تا او همه احساساتش را بیرون بریزد و پس از آن، مژده عقد قرارداد دویست ماشین با قیمت مناسب را به او داد. اسکالکو به سرعت نگرانی‌اش را فروبرد و شادی در لحن صحبت‌هایش به گوش رسید. او سؤال می‌کرد و درباره ماشین‌ها توضیح می‌خواست. نبیل هم به بعضی سؤال‌هایش پاسخ می‌داد و گاهی هم او را دور می‌زد. نبیل به صندلی‌اش تکیه داده بود با لذت سیگار می‌کشید. به همه آنچه در اطرافش بود، نگاه می‌کرد. حالا او اعتماد به نفس خودش را به دست آورده بود. سینیور اسکالکو پرسید که آیا به پول نیاز دارد. نبیل هم خندید و گفت:

- بعداً باید یک مبلغ هنگفت پرداخت کنی. همه رسیدها و بلیت‌ها توی جیبم هست!

- کی برمی‌گردی به ناپل، نبیل؟

- وقتی کارها تموم بشه، میام... به امید دیدار!

مانند آمریکایی‌ها و تاجران سرمایه‌دار، بدون آنکه منتظر پاسخ طرف مقابل باشد، گوشی را گذاشت. دوباره تلاش کرد تا طلسم آن اوراقی را که در پرونده انباشته بود، بشکنند، اما نتوانست. آنتونلا را صدا کرد. او به سرعت آمد تا آنچه را که بر او پوشیده بود، برایش توضیح دهد. او کاملاً جدی و بسیار رک و بی‌نهایت مؤدب بود. دو ساعت گذشت و آن دو در این مدت کارهای زیادی انجام دادند. نبیل ناگهان احساس کرد که بسیار علاقه دارد که از اتاق خارج شود:

- من میتونم نگاهی به بعضی از این ماشین‌ها بندازم؟

- بفرمایید، سینیور الجیزی.

لبخندی زد و برای صمیمی شدن گفت:

- میتونی من رو نبیل صدا کنی!

آنتونلا نگاهش را به سرعت سوی او چرخاند؛ مانند آن بود که آتش از نگاهش زبانه می‌کشید. گفت:

- اینجانه... توی وقت کارنه!

زندگی چهره‌ای دیگر به او نشان می‌داد. به راستی حال مارشیلا چگونه بود. چرا فراموش کرده بود که با او صحبت کند یا حالش را از اسکالکو بپرسد. آنتونلا چند دقیقه اجازه گرفت و بیرون رفت و او در افکارش غرق شد. آنچه او را شگفت‌زده کرد این بود که به یاد شری‌هایمان افتاد! با او این راه را آغاز کرده بود و حالا نمی‌دانست چگونه به سرانجام می‌رسد. وقتی ساختمان را ترک کرد، وارد گاراژ شد. آنتونلا به او یک زنجیر کوچک داد که یک کلید به آن وصل بود. زنجیر را گرفت و پرسید:

- این چیه؟

- این کلید ماشینیه که توی مدت اقامت‌تون از اون استفاده میکنید!

دخترک این را گفت و گرد یک ماشین باشکوه ایتالیایی چرخید. نبیل داخل

ماشین نشست و آنتونلا هم کنارش نشست. نبیل وقتی با ماشین از گاراژ بیرون می‌رفت، متوجه حقیقتی شد که از آن غافل شده بود؛ هرچند آن را احساس کرده بود. این دختری که در کنارش ساکت نشسته بود، گویا او را می‌شناخت و می‌دانست او دقیقاً چه می‌خواهد و یا حتی چگونه فکر می‌کند. آنتونلا او را در مسیر راهنمایی کرد تا به یک میدان بزرگی در اطراف شهر رسیدند. صدها ماشین کارکرده در آنجا پارک شده بود. مردم دور و اطراف آن‌ها می‌چرخیدند و سؤال می‌پرسیدند، گشت می‌زدند و بحث می‌کردند و چانه می‌زدند و صداهایشان در هم می‌آمیخت. مسئول میدان به گرمی و با احترام از او استقبال کرد، ولی وقتی از آنتونلا استقبال کرد برایش خم شد. نبیل از خودش پرسید واقعاً این دختر کیست؟

آنتونلا او را تا مجموعه‌ای از ماشین‌ها در گوشه‌ای از میدان راهنمایی کرد که با طناب از دیگر ماشین‌ها جدا شده بودند و روی آن‌ها نوشته شده بود: فروخته شده است. این معامله آن قدر پرسود بود که خودش باور نمی‌کرد. معنای این چنین قراردادی آن بود که سینیور اسکالکوبه سود هنگفتی خواهد رسید. نبیل ناخواسته از خودش پرسید آیا این بهایی است که اسرائیلی‌ها به مردی می‌پردازند که به آن‌ها اجازه می‌دهد از گاراژش در ناپل استفاده کنند؟

افکار را از ذهنش کنار گذاشت و با یک حساب سرانگشتی، میزان سهمش از این قرارداد را محاسبه کرد. مبلغی که او به دست می‌آورد، فراتر از حد تصور بود. زمان نهار فرارسید. آنتونلا او را به یک کافه‌تیریا در همان میدان برد و پیتزای ایتالیایی به همراه دو نوشیدنی خوردند. در تمام طول روز و تا زمان بازگشت به دفتر، آنتونلا کاملاً جانب ادب را حفظ کرد و یک لحظه رفتاری دور از احترام انجام نداد. وقتی یک روز کاری به پایان رسید و نبیل می‌خواست از آنجا برود، آنتونلا قرار ملاقات شام با آلبرتورا به او یادآوری کرد. او درمانده شد، زیرا از آلبرتو نرسیده بود که کجا شام دعوت است و چه

ساعتی او را ملاقات می‌کند. به نظر می‌رسید آنتونلا فکرش را خوانده بود.
- از سینیور اجنازیو دربارهٔ زمان و مکان ملاقات پرسیدم و ایشان هم
گفتن حدود ساعت هفت توی هتل شما رو ملاقات میکنه!
نبیل خداحافظی کرد، با ماشین به هتل رفت و برای یک شب‌نشینی آماده
شد. صورتش را اصلاح کرد و به حمام رفت. گران‌ترین لباسش را پوشید.
ساعت هفت و ده دقیقه صدای زنگ تلفن را شنید. آلبرتو از لابی هتل تماس
گرفته بود. وقتی با آلبرتو ملاقات کرد، یک خانم محترم هم به همراه او بود. همه
به یک رستوران استثنایی رفتند که در دامنه یک تپهٔ سبز قرار داشت. آلبرتو
پرسید:

- آنتونلا همراهت نیومد؟

نبیل سرش را به علامت منفی تکان داد. آلبرتو هم حرفش را ادامه داد گفت:
- من هماهنگ می‌کنم که بیاد اینجا!

پس از کم‌تر از نیم ساعت، آنتونلا هم با لباسی روشن به آن‌ها پیوست. آنتونلا
در آن لباس یکی از شاهزاده‌های رومی را می‌ماند که از صفحات تاریخ بیرون
آمده است تا یک شب به یادماندنی را با آنان بگذرانند. آنتونلا در آن شب
انسان دیگری بود؛ گویا فرشته‌ای بود که او را به دنیای دیگری راهنمایی
می‌کرد.

نبیل در آن شب لحظاتی رؤیایی را گذراند. احساس می‌کرد که آلبرتو دوست
قدیمی اوست و دوستی‌شان به درازای یک عمر پیشینه دارد. ناگهان نبیل
صدای گرفته و بمی را از پشت سرش شنید که به آلبرتو سلام کرد و او هم از
جایش بلند شده بود تا به استقبال آن مرد درشت‌اندام برود. آلبرتو مرد را به
نبیل معرفی کرد و گفت:

- سینیور گاردینی، یکی از معروف‌ترین روزنامه‌نگارهای ایتالیا!

مرد به گرمی با نبیل دست داد. آلبرتو نبیل را به مرد معرفی کرد:

- ایشان هم سینیور الجیزی دوست قدیمی من هستند از تبار فرعون!
- مصری؟
- مرد این را پرسید و همچنان دست نبیل را می فشرد و گویا قصد رهاکردن آن را نداشت. نبیل هم جواب داد:
- بله!
- با روزنامه نگاری هم سروکار داری؟
- سؤال غیرمنتظره‌ای بود. نبیل برای چند ثانیه جا خورد، ولی گفت:
- کلاً رابطه مستقیمی ندارم!
- گاردینی کنارش نشست و کاملاً به او چسبید. دود سیگار آمریکایی اش را در صورتش می دمید. آلبرتو برایش یک نوشیدنی گذاشت و او هم از نبیل پرسید:
- من یک دوست انگلیسی دارم که یک خبرگزاری جدید توی رم تأسیس کرده... البته ثروتمند نیست. سرمایه اش محدوده، ولی برای منطقه خاورمیانه گزارشگر لازم داره!
- ولی من خبرنگار نیستم!
- مگه نگفتی رابطه غیرمستقیم داری؟ دقیقاً منظورت از این حرف چی بود؟
- نبیل خواست جواب بدهد، اما مرد ادامه داد:
- خوب به من گوش کن، آدریان دوست صمیمی منه و...
نبیل حرفش را قطع کرد:
- این آدریان کیه؟
- اون یک خبرنگار انگلیسیه... مگه همین الان نگفتم؟
- من میتونم برایش چه کاری انجام بدم؟
- ناراحتی در چهره مرد پدیدار شد. از جایش بلند شد و نوشیدنی اش را یک جا سرکشید و گفت:

- اگر کسی رو می‌شناسی که میتونه گزارشگراون توی مصر باشه، چرا بهش کمک نمیکنی؟

حتماً سامیه به ذهن نبیل رسید. مرد به آلبرتو اشاره کرد و گفت:

- این شیطان خوش تیپ میدونه چطوری من رو پیدا کنه. به امید دیدار! مرد این را گفت و رفت. نبیل می‌خواست از آلبرتو سؤالی بپرسد، اما او از جایش بلند شده بود و از خودش پذیرایی می‌کرد. به نظر می‌رسید که این موضوع هیچ اهمیتی برایش ندارد. نگاهش به آنتونلا افتاد که با سرزنش به او نگاه می‌کند. از او برای قدم‌زدن دعوت کرد و او هم پذیرفت. نبیل گویا در سرزمین آرزوها و برفراز ابرها قدم می‌زند!

[فصل بیست و چهارم]

[بذرهای شک]

سامیه فهمی در آن روزهایی که آماده سفر می شد، سراز پا نمی شناخت. آن چنان بود که گویا برای عروسی مهیا می شود. فکر سفر در ابتدا با خرید ماشین در ذهنش پیوند خورده بود، اما این فکر پس از مرور چندین روز پخته تر و بارورتر شد. او دریافت که اشتیاق بی پایانی برای دیدن دنیای بیرون از مصر دارد. به چندین کتاب مراجعه کرد. واقعاً مبهوت شده بود. ایتالیا گنجینه ای از اماکنی بود که او می توانست از آن ها دیدن کند. حالا سفر به ایتالیا و دیدن آن هم یکی از اهدافش به شمار می رفت. تا آنجا که یک شب وقتی مادرش به او گفت:

- مادر من باید این جاها رو ببینم. نمیشه به ایتالیا برم و واتیکان، آتشفشان

ویزوف، برج پیزا، ونیز و گنجینه های هنری اونجا رو ببینم!

ساعت از ده گذشته بود و هر دو پس از روزهای بسیاری که شاید تا هفته ها به درازا کشیده بود، شام را با هم خورده بودند. روبروی تلویزیون نشستند و هر یک ملحفه ای را روی شانہ انداخته بودند. یک لیوان چای جلوی

هر کدام شان بود که بخار از آن برمی خواست و گرما را به آن جلسه دو نفره جاری می کرد. اخلاق خانم اقبال حسین به گونه ای بود که اگر درباره یک موضوع بحث می کرد و بحث به سرانجام مثبت یا منفی می رسید، دیگر به آن بحث نمی پرداخت. اما سامیه ناگهان گفت:

- مادر... من میخوام حرف بزنم!

- که میخوای حرف بزنی.

- آره!

سامیه این را گفت و از جا پرید و تلویزیون را خاموش کرد. دوباره به سر جایش برگشت تا در کنار مادر بنشیند و زانوهایش را بغل کند؛ مانند آن بود که دوباره بچه شده باشد. خانم اقبال دریافت که سامیه می خواهد به چه چیزی اشاره کند و ابری از ناخرسندی در رخسارش پدیدار شد. علاقه ای به بحث درباره رابطه دخترش با نبیل سالم نداشت. نارضایتی خودش را کنار زد، لبخند زد و گفت:

- میخوای چی بگی؟

- میخوام درباره سفر صحبت کنیم.

- مگه قبلاً درباره اش صحبت نکردیم؟

- از یک زاویه دیگه.

- مگه زاویه دیگه ای هم داره؟

این گونه شد که سامیه شروع کرد و علاقه اش را برای دیدن اماکن هنری ایتالیا بر زبان آورد. مادرش در یک لحظه از او پرسید:

- فکر میکنی نبیل کارش رو ول میکنه تا تو رو اونجا بگردونه؟

- به نبیل چه ربطی داره؟

- پس از کجا پولش رو میاری؟

- من بدون پول سفر نمیرم!

- پول برای اینه که ماشین بخری.
- این همون چیزیه که می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنیم.
- خانم اقبال حسین صاف نشست و با تمام وجود رو به دخترش کرد و گفت:
 - حرف بزن!
 - اولاً من اجازه نمیدم که نبیل یک قرش برای من خرج کنه؛ نه برای هتل، نه برای گردش و نه برای خرید ماشین!
 - دخترم...
 - میدونم پولی که از شما میگیرم برای خرید یک ماشین و اقامت برای چند روز توی مسافرخانه درجه سه کفایت میکنه.
 - پس راهی برایت نمیمونه جز اینکه یا ماشین بخری... یا سیاحت کنی.
 - نظر شما چیه؟
- لبخندی بر چهره خانم اقبال نشست که نشان از شادی وصف‌ناپذیری داشت. در چشم‌هایش برقی درخشید که مدت‌ها از نگاه‌هایش پنهان شده بود. دخترش را در آغوش گرفت. پیش از آنکه پاسخی بدهد، ابرسنگینی از غصه، رخسار سامیه را پوشاند. همان‌طور که نشسته بود، خودش را جابه‌جا کرد و دستش را به سمت لیوان چای دراز کرد:
 - همه‌اش این نبود مادر. چیزی مهم‌تر از سیاحت هم هست!
 - چیه؟
 - اگه به ایتالیا برم، میدونم که نبیل اونجا چه جوری زندگی میکنه...
 - یک لحظه ایستاد و ملتسانه نگاهش را به مادرش دوخت:
 - خانم ناظم، تا آخر به حرف من گوش بده. من غیر از شما کسی روندارم که به حرف‌هایم گوش بدهه.
 - بگو دخترم... بگو.

- نبیل وقتی که به اینجا اومد، خیلی تغییر کرده بود. خیلی راحت و عجیب

ولخرجی میکرد!

خانم اقبال ساکت ماند و همچنان به چهره دخترش چشم دوخته بود. سامیه ادامه داد:

- خیلی راحت و آسوده بود. کلاً توی یک فضای دیگه بود.

این را گفت و ساکت شد. دیگر نیازی نبود صحبتش را کامل کند. خانم اقبال گفت:

- این موضوع طبیعیه!

- چرا؟

- برای اینکه اون توی غربت زندگی می‌کنه و کارتوی این کشورها مستلزم

چیزهای زیادیه که ما چیزی از اونها نمیدونیم.

- من هم میخوام به این سفر برم تا همین رو بفهمم!

- کی میری؟

- ویزا فردا آماده است.

- کی میخوای بری ایتالیا؟

- نمیدونم مادر... نمیدونم!

سامیه این را گفت و سرش را به سمت آغوش مادر خم کرد تا آغوش پر مهر

مادر او را در بر بگیرد!

پنج روز گذشت و نبیل بدون خستگی کار می‌کرد. رابطه او با آلبرتو بسیار

عمیق و صمیمی شده بود و آنتونلا هم، دست راستش به شمار می‌رفت. به

همه آن شهرهایی که لازم بود به آن‌ها سفر کنند، سفر کرد. ماشین‌ها را از نزدیک

دید و هتل‌هایی را که فرض بر آن بود که در آن اقامت داشته بود، مشاهده کرد.

نبیل کار می‌کرد؛ با شور و نشاط هم کار می‌کرد. گویا از واقعیت زندگی‌اش به

واقعیتی پناه می‌برد که برای خودش ساخته بود. او توانست بسیاری از زوایای پنهان تجارت ماشین‌های مستعمل و رازهای آن را فراگیرد. یک روز زنگ تلفن روی میزش به صدا درآمد. گوشی را برداشت. آنتونلا پشت خط بود. او گفت:

- یه آقای به اسم سینیور باروخ میخواد با شما صحبت کنه!
قلب نبیل به شدت تپید. اسم باروخ خاطره‌روزیهای اول حضورش در ایتالیا و چهره آن مرد خشن را در ذهنش زنده کرد. همان مردی که برای ده ساعت او را شکنجه و عذاب داد. وقتی آنتونلا خط را وصل کرد، صدای ابوسلیم را شنید:

- چطوری عزیز!

می‌دانست که ابوسلیم با او تماس نمی‌گیرد، مگر آنکه موضوعی در میان باشد. رشته سخن را به او سپرد. ابوسلیم پرسید آیا طعم پیتزای ایتالیایی اصلی را چشیده است. سؤال عجیبی بود، اما نبیل دریافت که ابوسلیم می‌خواهد با او ملاقات کند.

شب با یکدیگر ملاقات کردند. ابوسلیم او را به یک رستوران در خارج از شهر برد. در نظر نبیل، رستوران قصری کوچک از قصرهای رومی بود که تاریخش به قرن‌ها پیش بازمی‌گردد. رستوران در یک جنگل کوچک و دور از هیاهو بود. وقتی وارد رستوران شدند، استقبالی طوفانی از آن دو صورت گرفت. مردی درشت‌اندام با چهره‌ای بزرگ و صدایی بلند به ایتالیایی به آن دو خوش‌آمد گفت. مرد از کشیدن سیگارهای آمریکایی دست نمی‌کشید. آن مرد سینیور گاردینی بود که با نبیل به گرمی و مانند یک دوست قدیمی دست داد. زبان نبیل بند آمده بود. نبیل می‌خواست از دست آن مرد فرار کند، اما او دستش را گرفت و گفت:

- به آدریان گفتم با همدیگه چه حرفهایی زدیم. حالا منتظر جواب توئه!

وقتی نبیل کنار ابوسلیم نشست، ابوسلیم با خشم پرسید:

- داستان چیه؟

نگاه‌ها و طنین صدای ابوسلیم، وحشت را در دل نبیل انداخت. او گفت:

- این مرد رو وقتی شب اول با آلبرتو شام میخوردم، ملاقات کردم.

- چرا به من نگفتی؟

- برای اینکه تا امروز تورو ندیدم!

پس از چند دقیقه، نوشیدنی روی میز گذاشته شد و نبیل همه آنچه را که انجام

داد بود و برایش اتفاق افتاده بود و در تمام آن روزها با آن روبرو شده بود را برای

ابوسلیم بازگو کرد تا اینکه صحبت به سینیور گاردینی و حرف‌هایی که میان او و

آلبرتو گذشته بود، رسید. ابوسلیم که چشمانش می‌درخشید و به نظر می‌رسید

فکری تازه به ذهنش رسیده بود، گفت:

- فکر خوبیه!

- چی فکر خوبیه؟

- تو مگه نگفتی سامیه داره برای خرید ماشین می‌آد اینجا؟

- خب!

- خیلی خب. وقتی اومد، اون رو به گاردینی یا آدریان معرفی کن تا اون

هم پول خوبی گیرش بیاد!

نبیل خواست حرفی بزند، اما ابوسلیم ادامه داد:

- به جایی اینکه برایش یک ماشین کهنه بخری، برایش یک ماشین

درست و حسابی بخر!

- من چطوری سامیه رو به اونها معرفی کنم، درحالی‌که من توی ناپل

هستم!

- کاری نداره! مگه تو اینجا توی شرکت آلبرتو دفترداری؟

- خب!

- منشی هم که داری.

- درسته.

ابوسلیم خواست حرف بزند، اما نبیل سریع سخنش را برزبان آورد:

- باید یادت باشه که همه این‌ها برای مدتی هست که من توی رم هستم

و من هم نمیدونم سامیه کی می‌آد اینجا!

- وقتی سامیه اومد، باید برای استقبالش به فرودگاه بری.

- باشه!

- پس از تموم شدن معامله، میتونی چند روز از اسکالکو مرخصی بگیری.

- فرض کن گرفتم.

- قرارداد ماشین‌ها نهایی شده، ولی تو همه ماشین‌ها رو نمیتونی با خودت

ببری.

- چرا؟

- چون حتماً چند تا ماشین رو پیدا میکنی که نیاز به تعمیر یا بازمینی

داشته باشه.

- یعنی وقتی من پیام رم، میتونم از دفتر استفاده کنم؟

- و همین‌طور منشی، چون اون هم میخواد زودتر از دست تو خلاص

بشه.

نقشه کاملاً برای نبیل روشن شد. با شگفتی و ترس به ابوسلیم نگاه می‌کرد.

فکر او آن قدر شیطانی بود که شگفتی انسان را برمی‌انگیخت. در نظر نبیل،

او مکاری بود که می‌توانست همه چیز را آن‌گونه که می‌خواهد، به کار گیرد.

پیتزاها آماده شد. نبیل در فکری غرق شده بود که خودش را براو تحمیل

می‌کرد. سامیه را تصور کرد که پا به شرکت می‌گذارد و از کنار آنتونلا می‌گذرد،

وارد دفتر می‌شود و آلبرتورا می‌بیند. ناگهان به خودش آمد و ابوسلیم را دید

که با تمام وجود تکه‌های پیتزا را با ولع می‌بلعد و هرچند لقمه، جرعه‌ای از

نوشیدنی‌اش را سرمی‌کشد؛ مانند آن بود که چند هفته چیزی نخورده باشد. احساس می‌کرد حالا همه چیز در برابر دیدگانش روشن شده و دیگر نیازی به فکر کردن یا تفسیر و تحلیل ندارد. او دریافت که همه چیز از زمانی که به ایتالیا رسیده بود، برنامه‌ریزی شده بود. ابتدا به شکل مرموزی احساس کرد که برنامه دقیق در جریان است که همه، حتی خودش، چیزی جز ابزاری برای تحقق آن برنامه نیستند. احساس کرد، بلکه یقین داشت که سامیه هم مثل او به سوی سرنوشتش خواهد آمد. آرامشی عمیق او را در بر گرفت و پس از آن نفس عمیقی کشید و با جرعه‌ای، گلویش را تازه کرد. قبل از اینکه خوردن غذا را شروع کند، ابوسلیم مانند آنکه به یک موضوع فرعی اشاره می‌کند، گفت:

- آماده باش. فردا صبح باید بری ناپل!

نبیل خواست اعتراض کند، اما ابوسلیم ادامه داد:

- اسکالکو داره کم‌کم نگران میشه!

لب‌هایش را فروبست. او می‌دانست که حالا هیچ راهی جز اطاعت کورکورانه ندارد!

آن روزی که سامیه فهمی برای اولین بار روی صندلی هواپیما نشست تا از قاهره به رم برود، واقعاً احساس می‌کرد که بر روی ابرها پرواز می‌کند. او با چشمان خودش دید که هواپیما انبوه ابرهایی که آسمان قاهره را تیره کرده بودند، شکافت و بر فراز ابرها به پرواز درآمد. برای نخستین بار، مناظر دل‌انگیزی از ابرها می‌دید و به آسمان از این چشم‌انداز می‌نگریست؛ اما او آکنده از احساسی دیگر بود که تمام وجودش را در بر گرفته بود!

برای اولین بار در زندگی بود که مصر را ترک می‌کرد. وقتی تصور می‌کرد که نبیل در فرودگاه در انتظارش ایستاده است، تمام وجودش از این خیال لبریز

می‌شد. او بسیار از دیدنی‌های ایتالیا خوانده بود و برنامه‌های زیادی برای بازدید از آن‌ها داشت. این احساس آمیخته از شوق و ترس و انتظار و آرزو بود و با چنین احساساتی بود که به‌راستی برفراز ابرها به پرواز درآمده بود. سامیه فهمی علی‌رغم تمام شک و تردیدهای که به شدت آن‌ها را از ذهنش دور می‌کرد و از آن چشم می‌پوشید، احساس خوشبختی می‌کرد! مهماندار اعلام کرد که هواپیما به‌زودی در فرودگاه رم به زمین خواهد نشست. قلب سامیه به شدت می‌تپید. او برای اولین بار از آسمان و از روزنه پنجره، به آن شهر باستانی چشم می‌دوخت!

سامیه هنوز به میدان بیرونی فرودگاه نرسیده بود که نبیل را در انتظار خودش دید. نبیل آراسته و شیک به نظر می‌رسید. لبخندی بر لب داشت و برایش بی‌تاب بود؛ اما با همه این‌ها، چیزی در اعماق سامیه او را نگران می‌کرد. او نمی‌دانست دقیقاً چه چیزی آزارش می‌دهد، اما تمام آنچه توانست بفهمد این بود که او باز هم نبیلی را که می‌شناخت، نمی‌دید. این انسانی که به استقبالش آمده بود، جوانی دیگر به نظر می‌رسید؛ شاید یک جوان ایتالیایی، مکزیکی یا یونانی، اما به هیچ‌وجه یک جوان مصری نبود! نه تنها لباسی که پوشیده بود این‌گونه بود، بلکه حتی رفتار و حرکاتش و حتی زبان و لحن صحبتش با دیگران هم مانند نبیلی که می‌شناخت و دوست می‌داشت، نبود!

بعدها عادل مکی به این نتیجه رسید که دقیقاً همین احساس بود که سامیه را از گزند غفلت در امان داشت. در حقیقت سامیه یک دختر واقعاً مصری بود. وقتی او علاقه‌مند شد، به یک جوان مصری همانند خودش علاقه پیدا کرد. او دقیقاً چنین جوانی را می‌خواست. او یک جوان ایتالیایی را نمی‌خواست که همچون ایتالیایی‌ها خرج کند، بخورد و بنوشید و حرف بزند و این همان اشتباه بزرگی بود که ابوسلیم گرفتار آن شد.

نبیل سالم حدود یک ماه از ناپل دور بود. این شهر شاهد اولین روزهای

فعالیت‌های او بر علیه کشورش بود. او این شهر را به خوبی می‌شناخت و خیابان‌ها و کوچه‌ها و دوستی‌ها و روابط حاکم بر آن را به خوبی فراگرفته بود. اما او وقتی دوباره به این شهر بازمی‌گشت، گویا کاملاً به انسانی دیگر تبدیل شده بود.

نبیل در سفر به مصر احساس می‌کرد هیچ‌کس متوجه حضورش در آنجا نشده و کسی چیزی درباره‌اش نمی‌داند. خصوصاً با توجه به اینکه او روابط گسترده و گوناگونی با مردم مصر داشت که برای خرید ماشین به ناپل می‌رفتند. برای همین هم او احساس امنیت و اعتماد به نفس بالایی به دست آورده بود. همچنین او با آلبرتو اجنازیو که مدیر یک شرکت بزرگ خرید و فروش ماشین‌های دسته دوم بود، احساس عمیق همانندپنداری می‌کرد. آلبرتو هیچ دریغی از راهنمایی و در اختیار نهادن تجربیات خود نداشت و این باعث شد تا نبیل به رازهای این تجارت پنهان و پیچیده پی ببرد. همه این‌ها باعث شد تا او فرق زیادی میان آلبرتو با سینیور اسکالکو احساس کند که اولین فرصت اظهار توانایی‌هایش را به او داده بود!

مارشیلا نیز در تمام حرکات و سکناتش شیفتگی به چشم می‌خورد. او به همراه اشتیاق و علاقه‌اش، غیرتی را نسبت به نبیل نشان می‌داد که در درون سینه‌اش شعله می‌کشید. او با سرزنش به نبیل فشار می‌آورد و از او می‌پرسید که دررم چه کرده است و با چه کسانی آشنا شده و کدام یک از آنان را برای دوستی برگزیده بود. این رفتار مارشیلا این احساس بی‌نهایت اعتماد به نفس را در او زنده می‌کرد که برای اولین بار در زندگی، پایش را جای محکم می‌گذارد و می‌تواند قلب‌های دیگران را تسخیر و آنان را شیفته خود سازد!

نبیل سالم به ناپل بازگشت تا اشتیاق همه را به بازگشت خودش ببیند. اسکالکو، مارشیلا، کارمندان و دلالان و مصری‌هایی که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودند و مسافرینی که در جستجوی ماشین بودند، همه با اشتیاق

منتظرش بودند؛ اما بیش از همه اسکالکو این اشتیاق را نشان می داد. سینیور اسکالکو با گرمی و شور بی نهایت و احترام بسیار از او استقبال کرد و ده ها سؤال از قرارداد و ماشین ها و تعداد آن، اتفاق هایی که برایش افتاده بود، قیمت و زمان بارگیری اولین محموله پرسید.

نبیل زیر لب گفت:

- این سفر واقعاً خسته کننده بود.

اسکالکو به چشمان این جوان که روبرویش نشسته بود خیره شد و گفت:

- دوستان مصری ات بی صبرانه منتظر برگشتن تو بودن. خیلی از اونهایی

که از راه دریا اومده بودن، گفتن تا نبیل نیاد، ماشین نمیخریم!

نبیل با اعتمادی به نفسی فزاینده گفت:

- خب من هم برگشتم سینیور اسکالکو!

مرد هم مانند اینکه به او مدالی هدیه دهد، گفت:

- میتونی من رو حیوانی صدا کنی!

این گونه بود که وقتی نبیل سالم دو روز بعد در خانه ساده اش که هنوز در آن اقامت داشت، روبروی ابوسلیم نشسته بود، از موفقیت هایی که در این مدت به دست آورده بود، غرق افتخار و خرسندی بود و سر از پانمی شناخت. او همه آنچه را که از زمان رسیدن به ناپل برایش اتفاق افتاده بود برای ابوسلیم بازگو کرد. وقتی او غرق در برشمردن پیروزی های پی در پی اش بود، ناگهان ابوسلیم با سؤالی او را غافلگیر کرد. گویا او را به جایگاه واقعی خودش برمی گرداند:

- با اسکالکو حساب کردی یا نه؟

نبیل گفت:

- معلومه. اون سهم من رو به لیره پرداخت کرد.

- چقدر گرفتی!

پرسیدن این سؤال از طرف ابوسلیم طبیعی بود، اما لحنی که ابوسلیم پرسید،

برای چند ثانیه نبیل را میخکوب کرد. نگاه نافذ ابوسلیم او را مجبور کرد که بپرسید:

- ماجرا چیه ابوسلیم؟

ابوسلیم جواب نداد. نگاه‌هایش همچون تیرهایی به سوی نبیل پرتاب می‌شد و مانند آن بود که نبیل از درد به خود می‌پیچد. این نگاه‌ها همه چیز را به اصلش بازمی‌گرداند و هر چیزی را در جایگاه خودش قرار می‌داد. نبیل در یک لحظه شوم، احساس کرد ارزش تمام موفقیت‌هایی که به دست آورده است، به رضایت و موافقت ابوسلیم وابسته است. مبلغی که نبیل به دست آورده بود واقعاً هنگفت بود. جیووانی اسکالکو چکی به او داده بود که او اصلاً آن را خرج نکرد، بلکه یک حساب در همان بانک صادر کننده چک افتتاح کرد. نبیل که همه چیز را برای ابوسلیم بازگو می‌کرد، دیگر رام شده بود. ابوسلیم گفت:

- قصد نداری چیزی از بدهی خودت رو بدی؟

نبیل با فریاد از جایش بلند شد:

- این درسته؟

- چی درسته؟

- کاری که من توی مصر انجام دادم واسم مصری‌هایی که توی ناپل برات

پیدا کردم، چی؟

- اون که روی چشم، ولی تو یک چیز مهم رو فراموش کردی.

- چه چیزو؟

همان اندازه که نبیل نگران و منفعل بود، ابوسلیم آرام بود و بسیار آهسته سخن می‌گفت و این جوان، آن‌گونه نگاه می‌کرد که گویی سنگینی آن را در جانش احساس می‌کند. این لحظات برای نبیل همچون سال‌هایی دراز گذشت. نبیل احساس می‌کرد ده‌ها تن بار بردوشش سنگینی می‌کند و او را با واقعیتی زشت پیوند می‌زند و حقیقت دارد چهره واقعی‌اش را به او نشان می‌دهد و

۱ شکار شکارچی | ۴۹

حتی او را مسخره می‌کند! او خودش را فریب داده بود و شکست را موفقیت موفقیت در نظر گرفته بود. ابوسلیم سیگاری روشن کرد و گفت:

- تو میدونی چند مارک دیگه بدهکار هستی؟

- هرچقدر که میخواد باشه.

- هنوز بدهی ات خیلی زیاده!

- یعنی چی ابوسلیم؟

نبیل سالم شگفت زده و مبهوت بود. او در درون خودش واماندگی عجیب و گسترده‌ای را احساس می‌کرد که به اعتماد به نفسش هجوم آورده بود تا آن را ویران سازد. احساس کرد که هیچ اختیاری برای زندگی و آینده‌اش ندارد و تنها به این مرد شیطان صفت پیوند خورده است. به ناچار دوباره روی صندلی‌اش نشست. احساساتش فروکش کرد. با التماس گفت:

- ابوسلیم! درآدم از ماشین‌ها رو بذار برای خودم و بدهی رو از کارم کم کن!

ابوسلیم بسیار ساده و شگفت‌آور گفت:

- هر جور راحتی!

این‌گونه موضوع ختم به خیر شد و نبیل نفس راحتی کشید؛ اما پس از چند لحظه بسیار کوتاه، دریافت که او در دامی وحشتناک و شوم گرفتار شده است و باید پیوسته خیانت کند و خیانت کند و خیانت کند؛ بدون هیچ مزد و پاداشی، جز خواری و زبونی!

نبیل در فرودگاه رم در انتظار سامیه فهمی بود و کاملاً یقین داشت که ابوسلیم هم آنجاست و در گوشه‌ای از فرودگاه، همچون روباهی کمین کرده است و آنچه را روی می‌دهد، نظاره می‌کند. او نمی‌دانست چرا این احساس به او دست داده بود، شاید به خاطر آنکه ابوسلیم شب گذشته او را برای شام

دعوت کرده بود. همیشه هر وقت مأموریت ویژه‌ای در پیش بود، او را دعوت می‌کرد. ابوسلیم همچون همیشه پرگویی کرد و آخرین دستوراتش را مانند آنکه تازه به ذهنش می‌رسید، به او گوش زد می‌کرد. اما دقیقاً در آن شب، ابوسلیم نتوانست مدت زیادی تظاهر کند که موضوع برایش اهمیت ندارد و یا افکار تازه به ذهنش می‌رسد، بلکه آن چنان آشکار و بی‌پرده از اهمیت بسیار این موضوع و لزوم تبعیت دقیق و موبه‌موا از دستورات سخن گفت که نبیل را شگفت زده کرد!

نبیل باید از سامیه آن چنان استقبال می‌کرد که شادی و خوشبختی تمام وجود سامیه را در بر می‌گرفت. نبیل باید هرگونه که می‌توانست، دام‌های آرزو را برایش می‌گستراند، اما نباید هیچ وعده یا قولی به او می‌داد. باید هر چه سامیه می‌خواست فراهم می‌کرد و او را وامی‌داشت تا بیش‌تر بطلبد. باید او را برای بازدید از دیدنی‌های رم قدیم و جدید همراهی می‌کرد و... نبیل سرانجام ناچار شد حرف‌های ابوسلیم را قطع کند و بگوید:

- یواش‌تر ابوسلیم!
- چی شده؟
- پولی که سامیه همراه خودش می‌آره، برای همه این چیزها کافی نیست!
- پس تو این وسط چیکار میکنی؟
- من که قبلاً بهت گفتم. سامیه دوست نداره کسی برایش خرج کنه!
- خب از پول خودش!
- با پول خودش نمیشه. اون برای خرید ماشین می‌آد و قطعاً پولی که همراه خودش می‌آره به اندازه قیمت ماشین و کرایه هتل هست، نه بیشتر!
- همان روزی که برسه ماشین رو می‌خره؟
- معلومه که نه!

ا شکار شکارچی | ۵۱

- تموم شد... تا وقتی یک ماشین مناسب پیدا کنی، باید اون رو توی شهر بگردونی!

نبیل خواست حرفی بزند، اما ابوسلیم با لحن آمرانه گفت:

- باید بیریش یک هتل گرون قیمت!

اینجا بود که نبیل با اعتراض گفت:

- تا اینجا اصلاً چیزی نفهمیدم!

ابوسلیم با صراحت کامل و لحنی تند و صدایی برنده که انگار موضوع را برایش روشن می‌کند، گفت:

- برای اینکه تو نمیخوای بفهمی... اصلاً انگار نمیخوای یاد بگیری!

تکلیف‌های شرعی در برابر ابوسلیم [فصل بیست و پنجم]

تکلیف‌های شرعی در برابر دیدگانش [چند لحظه در برابر دیدگانش]

نبیل دوباره همان احساس پستی و زبونی در برابر ابوسلیم را احساس می‌کرد. هیجانش فرونشست و گفت:

- خب. توبه من بفهمون، ابوسلیم!

- اگه پول سامیه قبل از خرید ماشین تموم بشه، از کجا پول گیر می‌آره؟

- مگه اون غیر از من کسی رو اینجا میشناسه؟

- این روبه خودت بگو!

حالا چهره نبیل آشفته به نظر می‌رسید. لحظه به لحظه، هزاران احساس و عاطفه در درون سینه‌اش می‌جوشید. همه چیز همچون روز برایش روشن می‌شد و مانند خورشید در برابر چشمانش تابیدن می‌گرفت. انگار صدای ابوسلیم را از اعماق چاهی عمیق می‌شنید. صدایی دور و پراز شرارت و رذالت:

- بعدش توبه عنوان قهرمان وارد صحنه میشی!

چیزی برای نبیل بهتر از این نبود، اما او هم اندکی از شرارت ابوسلیم را به

دست آورده بود. مانند مرده‌ای که دوباره به زندگی بازگردد، به ابوسلیم رو کرد:

- خلاصه اینکه توبه هر قیمتی که شده سامیه فهمی رو می‌خوای!

ابوسلیم با همان نگاه ترسناک به نبیل چشم دوخت، اما او با بی‌توجهی گفت:

- طبیعیه که از نظر من هیچ مشکلی نیست، ولی من هم یک شرط دارم.

- منظورت چیه نبیل؟

- منظورم اینه که من به مصر سفر کردم، براتون خوب کار کردم و اطلاعات

مهمی هم براتون آوردم...

ابوسلیم که دوباره لبخند بر لبانش نشسته بود، حرفش را قطع کرد.

- من به تو چی گفتم!

- گفتم وقتی سامیه بیاد... خب حالا داره می‌آد!

- ... و تو چی می‌خوای؟

- می‌خوام که سهمم از بدهی کم بشه...

قبل از اینکه ابوسلیم جواب بدهد، نبیل ادامه داد:

- ... و اینبار حقم رو به اندازه کاری که انجام داده‌ام، می‌خوام!

نبیل سالم کم‌کم داشت فریب‌های ابوسلیم را می‌فهمید. ابوسلیم هم این را

درک می‌کرد و برای آن آماده بود. درست وقتی که نبیل گمان می‌کرد با ابوسلیم

هم‌آوردی می‌کند و براو پیروز می‌شود، درک نمی‌کرد که این همان چیزی بوده

که دقیقاً ابوسلیم آن را می‌خواست. او می‌خواست تا نبیل آشکار و بی‌پرده و

بدون هیچ ابهامی مزدوری خودش را فریاد بکشد. نبیل هم در این دام گرفتار

شد و خودش به سمت تله‌ای رفت که این مرد برایش کار گذاشته بود. از

همان لحظه، رابطه آن‌ها شکل تازه‌ای به خود گرفت. رابطه‌ای که در آن نبیل

به عنوان یک مزدور حرفه‌ای، بی‌پرده با افسر اطلاعات اسرائیل همکاری

می‌کرد.

از همان لحظه نخست ملاقات در فرودگاه رم، احساس خاصی نسبت به نبیل، تمام وجود سامیه فهمی را درنوردید. با این حال، او سه روز اول را در رم گذراند؛ روزهایی که بهترین روزهای تمام عمرش بود!

از همان لحظه دیدار در فرودگاه، نبردی سخت میان احساس غریبش به نبیل و علاقه‌اش به او درگرفت. علاقه‌ای که سامیه می‌کوشید آن را از حوادث و پدیده‌ها دور سازد و در چارچوب درست بگذارد. سامیه وقتی درون ماشین گران‌قیمتی که آلبرتو اجنازیو در اختیار نبیل قرار داده بود، در کنارش نشست، از این احساسش سخن به زبان آورد و با شوخی پرسید:

- چقدر شیک و باکلاس شدی جوان!

- شیک و باکلاس چیه سامیه؟

- نه فقط لباس‌های شیک میپوشی، که ماشینت هم عالیه!

- برای هر کسی که اینجا کار میکنه، این چیزها عادیه!

این جمله علی‌رغم سادگی ظاهری‌اش، به اندازه کافی پیام دربرداشت. او باید سامیه یا هر مصری دیگری را وامی‌داشت تا میان زندگی جوانی همچون نبیل در رم با جوانی که در مصر زندگی می‌کند، دست به مقایسه بزند تا بزرگ‌ترین آرزویش بشود سفر به خارج با سختی‌های فراوان؛ آن هم تنها برای خرید یک ماشین مستعمل! طبیعی بود سامیه نداند که نبیل سالم با این جمله، گام نخست خودش از طرح جهنمی‌ای را برداشته که ابوسلیم برای به چنگ آوردن او طراحی کرده است. به هر حال همراه با دختری همچون سامیه، چاره‌ای جز گفتگو در تمام مسیر فرودگاه تا شهر نبود. سامیه هم ناچار بود تا توضیح دهد و تحلیل و مقایسه کند و از سرنوشت ملت‌ها سخن بگوید، تا اینکه نبیل گفت:

- ظاهراً توبه کمونیست فقرای عبدالناصر عادت کردی!

سامیه سریع به سمت او برگشت و با لحنی هشدارآمیز و بلند گفت:

- نبیل!

نبیل انتظار چنین واکنشی را داشت، برای همین خنده‌ای سرداد که هرگاه می‌خواست با او شوخی کند، سامیه با شنیدن آن انس گرفته بود. در آن شب او را به یک هتل کوچک، اما بسیار شیک، در یکی از خیابان‌های فرعی رم رساند. به نظر می‌رسید هتل ویژه‌ای بود.

آن هتل واقعاً ویژه بود! مالک آن زنی اسرائیلی بود که عربی را به شیوایی سخن می‌گفت. هرچند باز طبیعی بود که سامیه چیزی متوجه نشود. موساد در موارد نادر و بسیار ویژه، از این هتل برای پذیرایی از کسانی که می‌خواست با آنان تعامل ویژه‌ای داشته باشد، استفاده می‌کرد!

نبیل، سامیه را برای شام دعوت کرد. علاقه به او در تمام وجود سامیه جاری بود. در آن شب، نبیل از سیاست حرفی نزد. دو روز پس از آن نیز او را بر روی بال‌هایی از عشق، به هر جایی که می‌خواست در رم مشاهده کند، می‌برد. از موزه تا واتیکان و فواره‌ای که سامیه یک سکه در آن انداخت و آرزو کرد که مصر پیروز شود. سامیه در لابه‌لای تاریخ گسترده ایتالیا قدم زد. در برابر گنج‌های واتیکان بهت‌زده ایستاد و گاليله را به یاد آورد که وقتی سخن از گردش زمین به دور خورشید بر زبان آورد، او را به اعدام و سوختن در آتش محکوم کردند. در موزه اشک‌هایش جاری شد و نبیل او را به تمسخر گرفت. او به یاد نخستین شهدای مسیحیت افتاد که خوراک درندگان شدند. در آن شب، از شدت احساسات و هیجان برای دیدن فلورانس و پیزا و ونیز برای نبیل پرده برداشت. نبیل هم زمین را برایش گل‌باران کرد. نبیل در تمام این سه روز، هیچ کاری جز همراهی سامیه نداشت تا اینکه شب سوم فرارسید. نبیل از سامیه خواست تا زیباترین لباس‌هایی را که به همراه دارد، بپوشد.

- چه خبره؟

- امروز آخرین روز مرخصی من بود و من می‌خوام قبل از اینکه برگردم سرِ

کار، تو رو به شام دعوت کنم!

نبیل با گفتن این جملات، داشت دستورات ابوسلیم را به دقت اجرا می‌کرد، اما نمی‌دانست که درعین حال به پرسش‌هایی پاسخ می‌دهد که مدت‌ها بود ذهن سامیه را به خودش مشغول کرده بود. سامیه می‌دانست که او در ناپل کار می‌کند و طبیعی بود که همراهی او در رم و اختصاص تمام وقتش از صبح تا شب به او، شگفتی و سؤال‌های بسیاری را برمی‌انگیخت که در ذهن سامیه انباشته می‌شد و شک و تردیدهای حیرت‌انگیز و مبهم او را تقویت می‌کرد. سامیه پرسید:

- تو مرخصی بودی؟

- پس چه جوری با هم می‌رفتیم گردش؟

- مگه تو تازه دو هفته مرخصی نگرفته بودی که بیای مصر!

- درسته... راستش اینجا همه چیز قیمت خودش رو دارد، سامیه!

سامیه احساس گناه کرد و گفت:

- من تو رو از کارت عقب انداختم؟

نبیل جوابی به او نداد، اما آدرس ساختمانی را که شرکت دریکی از طبقات آن قرار داشت به او داد. همچنین شماره تلفن‌هایی را به او داد و برایش شرح داد که چگونه از هتل به دفتر کارش برسد. سپس از او خواست تا ساعت دوازده ظهر به دیدارش بیاید تا نهار را با هم بخورند.

سامیه همچنان ساکت ماند و به نبیل خیره شد. او کاملاً آشفته شده بود. دوباره شک و شبهه تمام وجودش را دربرگرفت، اما می‌دید که توجیهی برایش وجود ندارد. نبیل که از سکوتش شگفت‌زده شده بود، پرسید:

- سامیه! چی شده؟

- می‌خوام ازت یه چیزی بپرسم.

- بپرس.

- مگه توی ناپل کار نمی‌کنی؟ ولی الان میگی که کارت اینجاست.

نبیل با لبخند به او نگاه کرد.

- سامیه! تو نگران من هستی؟

- خیلی نبیل!

- خب میخوای چی رو بدونی؟

- میخوام بدونم تو اینجا کار میکنی یا توی ناپل؟

نبیل خنده‌ای سرخوشانه سرداد و داستان معامله ماشین‌ها را برایش بازگو کرد. او گفت که چگونه پس از بازگشت از مصر ناچار شده بود تا در رم بماند و قرارداد ماشین‌ها را نهایی کند و اینکه چگونه در این کار موفق شده بود و کار این قرارداد را به سرانجام رسانده بود. و حالا به دلیل وجود برخی جزئیات مرتبط با تعدادی از ماشین‌ها، مجبور شده بود دوباره به مصر بازگردد. داستان کاملاً دقیق و درعین حال قانع‌کننده‌ای بود. نبیل به خاطر آورد که ابوسلیم چگونه همه چیز را به گونه‌ای زمینه‌چینی کرده بود که اکنون او می‌توانست همه چیز را بی هیچ کم و کاستی اجرا کند. حالا دیگر سامیه واقعاً متأثر شده بود و از شک و تردیدهای پیاپی خود احساس گناه می‌کرد. با مهر و محبت رو به نبیل کرد و با تمام وجودش زمزمه کرد:

- نبیل! من تو رو خیلی دوست دارم!

سامیه فهمی از گفته‌های نبیل واقعاً خرسند بود و شک و نگرانی‌اش از بین رفت و آرامش به او بازگشت. سامیه نه تنها هیچ شکی در میهن‌دوستی و علاقه نبیل به کشورش نداشت، بلکه حتی یک لحظه هم به این موضوع نیندیشیده بود. او با آنچه نبیل گفته بود، راضی و خشنود شده بود. همچنین خوشحال بود که بالأخره پس از سه روز، از دست نبیل راحت خواهد شد! او در این مدت مانند کودکی که راه رفتن می‌آموخت، زیر پرو بال نبیل زندگی کرده بود.

آن شب به همراه نبیل سوار ماشینش شد و به یکی از رستوران‌های مجلی رفت که حتی در خواب هم نمی‌دید یک روز در آن پا بگذارد. او این احساس خود را که از فردا از دستش خلاص خواهد شد، با صراحت به نبیل گفت. کنار یک میز کوچک در گوشه‌ای از رستوران نشستند. نبیل خندید و به سامیه گفت از فردا می‌تواند هر کاری که دلش خواست، انجام بدهد، زیرا او تمام روز مشغول کار خواهد بود و گاهی وقت‌ها اگر مشتری‌هایی از شهرهای دور آمده باشند، کارش تا پاسی از شب به درازا می‌کشد. نبیل به سامیه گفت که شاید در روزهای آینده، به تناسب روند اجرایی قرارداد ماشین‌ها، مجبور شود تا به یکی از شهرهای دور مسافرت کند و برای یک یا دو روز از او دور باشد. سامیه که نگران شده بود، پرسید:

- پس چه جوری تو رو ببینم؟

- مگه حتماً باید همدیگه رو ببینیم؟ توی رم تلفن هست. نکنه فکر میکنی تلفن‌های اینجا هم مثل مصر خراب میشه؟

نبیل با آنچه سامیه دوست نداشت بشنود، به او فشار می‌آورد. سامیه هم با خشم گفت:

- دیگه چی؟

نبیل در پاسخ، لبخندی تمسخرآمیز زد. سامیه هم به سمت او خم شد و از آن سوی میز به او گفت:

- تو یادت رفته که یک مصری هستی؟

نبیل با مهارت از سخن گفتن درباره آنچه سامیه فکر می‌کرد او فراموش کرده، گریخت و گفت:

- یادت باشه که فردا باید موضوع ماشین رو پیگیری کنیم. بیا دفتر پیش من!

- تا حالا فکری نکردی!

- همه چیز سر وقتش سامیه!

- بین، من یک ماشین در حد خودم میخوام، نه مثل این ماشینی که تو سوارش هستی!

هنوز نبیل دهانش را باز نکرده بود که صدای درشت در سالن پیچید.

- بالأخره اومدی شیطان مکار مصری!

سامیه به سمت صدا برگشت.

مردی قوی هیکل با چهره‌ای درشت و صدایی گرفته و بلند را دید. دود سیگارش مانند دود قطار، از او بلند بود. در راه رفتن تاب می‌خورد. مانند آن بود که چند تن الکل خورده باشد. نبیل او را به عربی برای سامیه معرفی کرد و گفت:

- سینیور گاردینی، یکی از مشهورترین روزنامه‌نگاران و تحلیل‌گران سیاسی در رم!

گاردینی به سمت نبیل خم شد. نزدیک بود دیگر به او بچسبد. به سامیه اشاره کرد:

- به خانم زیبا چی گفتی... به چه زبانی با اون صحبت کردی؟

نبیل لبخند زد و سامیه را به زبان ایتالیایی به او معرفی کرد:

- سینیوریتا فهمی... سامیه فهمی، روزنامه‌نگار مصری!

آنچه برای سامیه شگفت‌آور بود و چند لحظه او را خرسند کرد، این بود که آن

مرد گونه‌های نبیل را برای مزاح گرفت و به انگلیسی فریاد زد:

- مگه من از تو یک نماینده برای نمایندگی آدریان توسون توی خاورمیانه

نخواستم؟

نبیل خندید. گاردینی هم خندید و به سامیه نگاه کرد و در برابرش خم شد و

با زبان انگلیسی شیوا گفت:

- دوشیزه خانم... این شوخی من رو ببخشید، ولی دوست شما قول میده
و به قول هایش عمل نمیکنه!

- به جای این سروصدایی که راه انداختی، یک کم پیش ما بشین.
نبیل این را از مرد خواست و او هم به سرعت یک صندلی را پیش کشید و
روی آن در کنار سامیه نشست. سامیه با اینکه ترس تمام وجودش را در بر
گرفته بود، لبخند زد. این اولین باری بود این قدر نزدیک مردی نشسته بود
که الکل مصرف کرده است. نگاه پرسشگرانه‌ای به نبیل انداخت. نبیل هم
گفت:

- این آقای گاردینی، یکی از مهم‌ترین روزنامه‌نگارهای ایتالیاست.
نویسنده اول روزنامه‌ای به اسم «لاریوبلیکا» که یک روزنامه چپی
هست، یعنی مثل تو یک کمونیسته!
این گامی دیگر از مسیری بود که سامیه آن را پیمود تا در پایان آن، دلش
خون شود!

در بسیاری از اوقات، روبرو شدن با حقیقت، کلید امنیت برای انسانی است
که پا در مسیری خطرناک یا مبهم می‌گذارد. این‌گونه ابهام زدوده می‌شود و
ابره‌های خطر کنار می‌رود. سامیه فهمی علی‌رغم رفتار گاردینی، از این پیشنهاد
خوشحال بود. افق‌های تازه‌ای به رویش گشوده می‌شد که روزگاری آرزویش
را داشت. گاردینی که بوی الکل مشام او را می‌آزرد، به او گفت:

- من یک دوست انگلیسی به نام آدریان تامسون دارم که اینجا توی رم
یک خبرگزاری تأسیس کرده. اون یک نماینده برای خبرگزاری خودش
توی خاورمیانه و به‌طور مشخص توی مصر نیاز داره!

مرد این را گفت و چند لحظه درنگ کرد تا چند نفس عمیق از دود سیگار به
درون ریه‌اش بفرستد و پس از آن ابری غلیظ از دود بدبو، چهره‌اش را احاطه
کند. دوباره صحبت‌هایش را ادامه داد و به نبیل اشاره کرد:

- من از این شیطان مصری درخواست کمک کردم... اون هم به من قول داد کمک کنه!

نبیل بهانه آورد و فریاد زد:

- سینیور گاردینی، ولی سینیوریتا فهمی دو روز پیش تر نیست که به رم رسیدند!

مرد به آنچه نبیل گفت توجهی نکرد. سامیه در یک لحظه گذرا احساس کرد که این مردی که روبرویش نشسته، تحت تأثیر الکل نیست و فقط تلاش می‌کند تظاهر به مستی کند، زیرا وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، در چشم‌هایش برق غریبی درخشید و گفت:

- تو میدونی اگه جوانی به فکر شروع یک طرح جدید در سرزمین دایناسورها باشه، باید چه رنج‌هایی رو تحمل کنه؟ آدریان پول زیادی نداره، ولی به زودی ثروتمند میشه. روزنامه‌نگاری تو خون اونه. اون نیاز داره که یک نفر اخبار این منطقه آشفته رو برایش پوشش بده. همون طور که میدونی، روزنامه‌ها این روزها مشتاق اخبار خاورمیانه هستن. قبول میکنی با اون همکاری کنی؟

همه چیز در چهره سامیه نشان از خوشحالی داشت. او گفت:

- قبل از اینکه اون رو ببینم و بدو نم دقیقاً در مورد چی می‌خواد، نه!

- نظرت درباره اینکه فردا با اون ملاقات کنی، چیه؟

سامیه دستپاچه شد و با نگاهی از نبیل درخواست کمک کرد، اما او بیش از یک لبخند بی‌معنا که بر لبانش نقش بسته بود، جوابی به او نداد. دوباره نگاهش را به سوی مرد برگرداند که بلند به او می‌گفت:

- نظرت چیه... فردا... هان؟

- نبیل!

سامیه این را گفت و نبیل هم به گاردینی پاسخ داد:

- قهوه‌خانه بالبو رو بلدی؟
- کی توی رم این قهوه‌خانه رو نمیشناسه؟
- پس قرار ما، دوازده و نیم ظهر، همون جا!
- نبیل آن چنان با مرد سخن می‌گفت که گویی همه تصمیم‌گیری با اوست. برای همین هم گاردینی از جایش برخاست و در برابر سامیه بسیار مؤدبانه خم شد. این کارش سامیه را از اعماق دل خرسند ساخت و سپس گفت:
- دوشیزه عزیز من، به شما قول میدم از همکاری با آدریان پشیمان نمی‌شید. اون یک روزنامه‌نگار بی نظیره!
- مرد خدا حافظی کرد و از آنجا رفت. سامیه به سمت نبیل خم شد و پرسید:
- داستان چیه نبیل؟
- داستان دقیقاً همون چیزیه که بهت گفت.
- چرا به من چیزی نگفته بودی؟
- نبیل خنده کوتاهی کرد که نشان دهنده آن بود که در تنگنایی ناخواسته گرفتار شده است. جواب داد:
- راستش من فکر میکردم این موضوع، حرف یک آدم الکلی هست!
- به هر حال... حالا داستان اینه!
- مهم نیست نبیل!
- نبیل با تعجب فریاد زد:
- چرا مهم نیست؟ اگر خدا رزق و روزی تو رو، توی این کار گذاشته باشه، چرا اون رو رد کنی؟
- من رد نکردم!
- خب، میخوای چیکار کنی؟
- سامیه به چشمان نبیل خیره شد. اما نبیل چشمان خودش را از نگاه او دور نگه داشت. سامیه به سمت او خم شد و پرسید:

- تو دوست داری من با اونها همکاری کنم؟
- من؟
نبیل این را با صدای بلند گفت و سامیه هم فوراً ادامه داد:
- میخوام نظرت رو در این مورد بدونم.
- به نظر من این یک فرصته که اگه به اون توجه نکنی، از دستش میدی!
آسودگی در چهره سامیه پدیدار شد، ولی نبیل با صدایی آرام به او چنین هشدار داد:
- ولی به اون اجازه نده به من بخنده!
- یعنی چی؟
- این مردم خوب پول خرج میکنن و باید دستمزد خوبی به تو بپردازن.
قیمت ها اینجا مثل مصر نیست.
- من از دستت ناراحتم!
- دیگه چرا؟
- تو اجازه دادی این مرد خیلی بی ادبانه با من رفتار کنه و حد خودش رو نگه نداره!
- بی ادبانه؟
- بله، بی ادبانه. ندیدی چه جوروی الکل میخورد و برخوردار میکرده؟
- اون رفتار اشتباهی انجام نداد!
- وقتی بلند شد، گفتم الانه که بیوفته روی میز!
- مصرف الکل که اینجا اشکالی نداره. همه استفاده میکنن.
- من به اونها کاری ندارم. جوروی الکل مصرف میکرده، انگار میخواست...
نبیل با ناراحتی حرفش را قطع کرد.
- سامیه... ببین، تو توی مصر نیستی!
سامیه هم عصبانی شد:

- نبیل، مگه مصرچه مشکلی داره؟

نبیل دست‌هایش را مانند کسی که حمله بی‌رحمانه‌ای را از خودش دور

می‌کند، بالا برد و با خنده و شوخی فضا را عوض کرد و گفت:

- هیچی، اشتباه لپی بود! قصدی نداشتم... حق با توئه!

گارسون در حال چیدن میز برای آوردن شام بود!

فصل بیست و ششم

[آدریان تامسون]

باید اعتراف کنیم که ابوسلیم برای به دام انداختن سامیه فهمی و گرفتار کردن او در چنگال خودش، با صبر و تحمل و زیرکی غیرقابل انکاری برنامه ریزی کرده بود. تلاش‌هایی جدی برای شناخت و تحلیل شخصیت این دختر از طریق نوشته‌هایش در مجله و نامه‌های او برای نبیل، به کار بسته شده بود تا زوایای پنهان و نقاط ضعف شخصیتش به دقت معلوم شود. سامیه از همان زمانی که پایش را به آن ساختمان سربه فلک کشیده در قلب رم گذاشت، عظمت آن او را گرفت و به اعماق جاننش نفوذ کرد. خودش را باخت و با حیرت به اطرافش نگاه می‌کرد. او ناخواسته در ذهنش ساختمان‌های قاهره و معماری آن را با این ساختمان‌های جدید مقایسه می‌کرد؛ ساختمان‌هایی که از عصری جدید یا دنیایی دیگر، غیر از دنیایی که او به آن دل بسته بود، خبر می‌داد!

سامیه ناخواسته همه چیز آنجا را با مصر مقایسه می‌کرد؛ زیبایی خودش را با زیبایی آنتونلا، لباس‌های خودش را با لباس‌های آنتونلا و حتی تیزی زبان خودش را با نرمی زبان آن دختر ایتالیایی خوش قد و قامت که دل فریب قدم

برمی داشت. سامیه فهمی همچنین دفتر احمد مختار، رئیس تحریریه را با دفتر مجلل نبیل مقایسه کرد که در طبقه بیست و سوم و مشرف به پایتخت ایتالیا بود!

آلبرتو اجنازیو همچون گردباد وارد اتاق شد و به گرمی از سامیه استقبال کرد. لطافت و عشق را در هم آمیخت و خم شد تا سرانگشتان سامیه را ببوسد. سامیه سرش گیج رفت. نگاه‌هایش در میان آلبرتو و نبیل در آمد و شد بود و به نظر می‌رسید که از نامزدش درخواست کمک دارد تا او را از این شرایط نجات دهد، اما آن دو جوان با سرخوشی سرگرم سخن گفتن به ایتالیایی شده بودند و سامیه هم چیزی از آنچه می‌گفتند، نمی‌فهمید. گرداب احساسات، بی‌رحمانه او را به کام خود می‌کشید. حالا سامیه داشت این نبیل سالم را که در اوج آراستگی، مصمم و با اعتماد به نفس در برابرش ایستاده بود، با نبیل ساده‌ای که او را در مصر دوست داشت، مقایسه می‌کرد! شگفتی سرتاسر وجودش را در برگرفت. از خودش پرسید: چه چیزی جوانی همچون نبیل را واداشته است تا او را دوست بدارد و به او علاقه‌مند باشد، در حالی که ده‌ها، بلکه صدها و شاید هزاران دختر همچون آنتونلا در کنار اوست؟

سؤالش به همان اندازه که منطقی بود، دل‌خراش هم بود. راهی نداشت جز اینکه در برابر این احساس ضعیفی که همچون سم در جانش نفوذ می‌کرد، مقاومت کند؛ چاره دیگری نداشت. دوباره خودش را جمع‌وجور کرد تا همه آنچه که او را نه تنها در خارج، بلکه در داخل وجودش در برگرفته بود، از خود براند و دور سازد. در هر گام، ضربات بی‌رحمانه‌ای بر جانش فرود می‌آمد! حتی برای یک لحظه هم به تسلیم شدن در برابر آن همه فشاری که کاملاً عادی به نظر می‌رسید، فکر نکرد. دقیقاً همین نقطه، ضعیف‌ترین نقطه در برنامه طراحی شده از سوی ابوسلیم برای گرفتار کردن سامیه بود. این مرد در هنگام طراحی نقشه تسلط بر سامیه، به این موضوع فکر نکرده بود که او تا

پای مرگ مقاومت خواهد و ایستادگی او فراتر از همه فریب‌ها و وسوسه‌هایی است که او را در بر گرفته‌اند؛ و همین مقاومت او را به ساحل امنیت و آرامش خواهد رساند، هرچند راه پراز خار و گردنه باشد!

در آن جلسه که در دفتر نیبیل سالم برگزار شد، سامیه حاضر بود و صحبت‌هایشان را می‌شنید! ولی با جسمش در آنجا حاضر بود و عقل و جانش در آنجا نبود. با گوشش همه چیز را می‌شنید، ولی حتی یک کلمه از آن را هم نمی‌فهمید! سامیه هرچند معنای جملات را نمی‌فهمید، اما دریافت که صحبت نیبیل با دوستش درباره‌ او است. برای همین هم خشمگین شد و همین خشم، دقیقاً طناب نجات او بود!

او تا آن لحظه نمی‌دانست این جوان جذاب و خوش‌رو که از دیدنش این اندازه خوشحال شده است، کیست. او و نیبیل مانند دو دوست و رفیق صحبت می‌کردند. سرانجام سامیه رشته سخنان آن دو را پاره کرد و فریاد کشید:

– آقایان، آروم‌تر!

هر دو ساکت شدند و به او نگاه کردند. سامیه دوباره به انگلیسی گفت:
– شما نمیدونید من نمیتونم ایتالیایی حرف بزنم و یک کلمه از اون هم نمیفهمم؟

چند ثانیه شرم در رخسار هر دو پیدا شد، اما آلبرتو به سرعت و با چابکی خم شد و با دلجویی به سامیه گفت:

– امیدوارم عذرخواهی من رو بپذیرید، سنیوریتا. نامزد مصری شما خیلی کلک است!

نیبیل با هشدار فریاد کشید و مثل آنکه او را به سامیه معرفی کند، گفت:
– آلبرتو اجنازیو، فراموش کردی که تو مدیر این شرکت هستی و بیشترین سهام این شرکت رو داری؟

- این درسته، ولی طبق توافق ما، تو نمیتونی ماشینت رو به اون بدی!
ناراحتی در چهره نبیل آشکار شد و نگاهش میان آلبرتو و سامیه چرخید.
پشت میزش با عصبانیت قدم زد و گفت:

- تو میدونی که ما با هم درباره چیزی توافق نکردیم، همونطور که میدونی
این ماشین تنها در مدتی که من توی رم هستم، در اختیار من هست!
آلبرتو خواست چیزی بگوید، اما نبیل ادامه داد:

- نمیخواهی دست و دل بازی رو جلوی سامیه به رخ بکشی؟
آلبرتو خندید. به نظر می رسید در همان تنگنایی گرفتار شد که نبیل دچارش
بود. برای همین گفت:

- باشه. پس من هم حاضرم تا اون رو به ایشون بفروشم!
این جملات مانند ضربه ای بر سر سامیه فرود آمد و او را از افکارش بیرون آورد.
او پی برد که صحبت درباره همان ماشین مجلل و گران قیمتی بود که نبیل آن را
سوار می شد. او فکر نمی کرد و حتی خواب آن را هم نمی دید که روزی صاحب
چنین ماشینی باشد. سامیه مضطرب شد و به دنبال این اضطراب احساس
کرد که دامی برایش پهن شده است. احساس غریبی بود که هیچ دلیلی برایش
نداشت و هیچ نشانه ای برای آن در میان نبود. ظاهراً همه صحبت ها دوستانه
و صمیمی بود. هنوز حرف آلبرتو تمام نشده بود که نبیل به سمت سامیه برگشت
و پرسید:

- نظرتو چیه سامیه؟

سامیه که تلاش می کرد عقلانیت خودش را بازیابد، گفت:

- نبیل! تو میدونی که من با این پول نمیتونم همچین ماشینی بخرم!

آلبرتو خندید و چشم هایش را به چشم های سامیه دوخت:

- پس دوستان کی به درد هم میخورن؟

- به درد دوستی سینیور اجنازیو، نه برای خرید ماشینی که فراتر از توان مالی دیگران برای خریده!
- یه چیزی به نام فروش قسطی هم وجود داره!
- سامیه با لجاجت فریاد زد:
- قسطی نه!
- آلبرتو خواست حرف بزند، اما سامیه با اصرار به او حمله کرد:
- آقا تلاش نکنید. من خودم از همه بهتر میدونم چقدر توان مالی دارم و چقدر میتونم هزینه کنم!
- آلبرتو به نییل نگاه کرد. مانند آنکه از او کمک بخواهد، به او گفت:
- نییل! مگر تو به ایشون نگفتی که من شصت درصد سهام این شرکت رو دارم؟
- چه ربطی داره که شما صاحب شصت درصد سهام شرکت هستی؟ این سؤالی بود که سامیه پرسید. او احساس کرد برای دفاع از کرامت خودش، باید با قدرت وارد این معرکه شود. نییل به سامیه اشاره کرد و با افتخار گفت:
- این نامزد منه آلبرتو. من به تو گفته بودم که اون دختر خاصیه!
- با حرف های نییل دلگرم شد و به او تکیه کرد و از آن قوت قلب گرفت.
- من ماشینی میخرم که بتونم قیمت اون رو بپردازم!
- دعوت شام رو هم رد می کنی؟
- حالا لحن آلبرتو تغییر کرده بود. صدایش آغشته به مهربانی ای بود که هیچ گوشی در تشخیص آن اشتباه نمی کرد. چشمان مرد می درخشید و با درخشش دلربایی می کرد. سامیه نمی داند چگونه اتفاق افتاد و چگونه او این حرف ها را بر زبان آورد. هر چه بود، او یک لحظه با خودش به خاطر آن احساس گم گشتگی در برابر ساختمان ها و خیابان ها و لباس ها و زیبایی ها درگیر شد و شمشیر شرافتش را برهنه کرد و از حیثیت خودش دفاع کرد. برای همین هم این

راه را ادامه داد و دعوت شام آلبرتورا این چنین رد کرد:

- این به نبیل بستگی داره. خانم‌های شرقی دعوت شام رو بدون مردهاشون قبول نمیکنن!

آلبرتو از شگفتی، سوتی طولانی کشید و پس از آن زیر لب با طعنه زمزمه کرد:

- ولی کلیوباتره در اولین شب دیدارش با آنتونیوتنها بود!

- برای اینکه کلیوباتره اون وقت مردی نداشت!

آلبرتو خواست حرفی بزند، اما سامیه دهانش را بست:

- فراموش نکن که کلیوباتره در اصل مصری نبود و منتسب به مصر بود!

آلبرتو دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و یک قدم به عقب رفت و گفت:

- خدای من! آگه ارتش عبدالناصر از همچین زنانی تشکیل میشه، هرگز شکست نمیخورد!

چهره سامیه برافروخته شد. مانند مارگزیده‌ها به خودش پیچید و با تندی گفت:

- ولی ارتش عبدالناصر شکست نخورد، چون اصلاً جنگی نبود.

نبیل هشدار داد:

- آلبرتو! مراقب باش، وارد میدان مین شدی!

آلبرتو به سمت در رفت و گفت:

- اصلاً چرا وارد شم؟ با رضایت عقب‌نشینی میکنم!

وقتی دستش را روی دستگیره گذاشت، به سمت نبیل برگشت و گفت:

- قرار شام رو فراموش نکن!

این را با لحنی گفت که برای سامیه عجیب بود. اصلاً دعوت نبود، بلکه به تمام معنا یک دستور لازم‌الاجرا بود!

آلبرتو ناپدید شد و سامیه به نبیل نگاه کرد و خواست از او سؤال بپرسد، اما نبیل از جایش بلند شد و گفت:

- زود باش سامیه، عجله کن. قرار سینیور گاردینی نزدیکه!
و این‌گونه، سامیه درحالی‌که سؤال‌های بسیاری در سینه داشت، لب فرو بست!

قهوه‌خانه بالبو، قهوه‌خانه خاصی بود و هنرمندان، روزنامه‌نگاران و صاحبان شغل‌های ویژه به آنجا می‌رفتند. سامیه تلاش کرد در راه قهوه‌خانه، درباره اتفاقاتی که چند لحظه پیش روی داده بود با نبیل صحبت کند، اما نبیل توجهی به آن نداشت. از زمان خروج از ساختمان تا ماشین، او پیوسته از آنچه باید در برابر گاردینی یا دوستش انجام دهد، صحبت می‌کرد. سامیه احساس کرد که نبیل می‌خواهد از صحبت کردن درباره آلبرتو فرار کند. نبیل را خوب می‌شناخت و نبیل هم او را خوب می‌شناخت. برای همین هم ترجیح داد تا او را در تنگنایی نگذارد که نیازی به آن نیست. به همین دلیل، با دقت به او گوش سپرد. نبیل با هیجان، روش همکاری در کشورهای اروپایی را شرح می‌داد و اینکه چگونه توافق او با گاردینی یا هر کس دیگر، باید از همان اول شفاف و قاطعانه باشد و نباید هیچ چیزی را به حوادث پیش رو سپرد. نبیل بی‌شک نگران او بود و مانند آن بود که تمام فکرش را در آن لحظات روی سامیه و منافع او متمرکز کرده بود، تا اینکه ناگهان سامیه حرفش را قطع کرد:

- نبیل! تو نگران من هستی؟

- معلومه!

- مگه تو همراه من نیستی؟

سامیه این را پرسید. گویا سؤالی غافلگیرانه بود.

- کجا؟

- توی ملاقات با این مرد.

- خب، چطور؟

- چطور؟ مگه تو این قرار رو نداشتی؟

- درسته که من این قرار رو گذاشتم، ولی تو باید توافق کنی!

- یعنی چی؟

نبیل درحالی که ماشین را پارک می‌کرد، گفت: .

- یادت رفته که وقت ناهارم داره تموم میشه؟

سامیه حرفش را قطع کرد و گفت:

- یعنی تو من رو تنها میداری؟

- برای اینکه اینجا، حضور شخص سوم موقع توافق عیب داره!

- ولی من گاردینی رو نمیشناسم.

- من هم دوستش که قراره با اون همکاری کنی رو نمی‌شناسم!

خواست چیزی بگوید، اما نبیل از ماشین پیاده شد. راهی جز تسلیم شدن

نداشت. او نمی‌توانست این ملاقات را نپذیرد یا از رفتن به آن عقب بنشیند.

در راه قهوه‌خانه که در یکی از خیابان‌های فرعی رم بود، نبیل که گام‌هایش

را بلندتر برمی‌داشت، گفت:

- اگه با این مرد قرارداد خوبی ببندی، میتونی راحت یک ماشین، مثل

ماشین من بخری!

به دری بسته رسیدند که روی آن تابلویی بود که نشان می‌داد اینجا یک

باشگاه، رستوران یا قهوه‌خانه است. روی در، یک چتر آفتاب‌گیر با رنگ

روشن و جذاب بود و خود در، معماری خاصی داشت. جزاین، هیچ علامت

دیگری در آنجا نبود که نشان دهد آنجا یک قهوه‌خانه یا مغازه است. سامیه

ایستاد، به نبیل خیره شد و به آنچه او گفته بود، فکر می‌کرد. حتماً نبیل آنچه را

که در ذهن سامیه می‌گذشت، دریافت که به سمت او برگشت و گفت:

- اگه از تو نمی‌ترسیدم، خیلی چیزها بهت میگفتم!

- مثلاً چی میگفتی؟

- ناراحت نمیشی؟

- ناراحت نمیشم... بگو.
- وقتی کارت اینجا تموم شد، برو توی شهر و برای خودت چند دست لباس بخر که...
- سامیه با خشم به او نگاه کرد. نبیل هم نفس عمیقی کشید. حرفش را قطع کرد و گفت:
- من که گفتم!
- مگه لباسم چه مشکلی داره؟
- سامیه! مسئله، مسئله مشکل نیست، مسئله ظاهر توئه. ظاهر اینجا خیلی مهمه. تو امشب به شام هم دعوت شدی، میدونی معنای این چیه؟
- خب، قرار شام رولغو میکنیم!
- چرا وقتی این قرار به نفع ماست، اون رولغو کنیم؟
- برای اینکه پول من...
- نبیل حرفش را قطع کرد:
- خانم! من در خدمت شما هستم!
- نبیل، دوباره؟
- باشه... متأسفم... بریم!
- ناگهان سامیه دست نبیل را گرفت. او هم ایستاد و به سمت او برگشت.
- خب، وقتی داری میای، برای من دو تا پیراهن که خودت دوست داری، بخر!
- رخسار نبیل درخشید و با شعف گفت:
- بعد از اینکه کارت تموم شد، به من زنگ بزن. اگه بتونم، کار دفتر رو ول میکنم و میآم دنبال تو!
- نبیل این را گفت و در را باز کرد. راه را برای سامیه باز کرد تا وارد قهوه‌خانه بالبو

شود. حالا او بسیار خوشحال بود. او توانسته بود یکی از مهم‌ترین دستورات ابوسلیم را اجرا کند!
 ابوسلیم از نبیل سالم خواسته بود - همان‌طور که همیشه وقتی رفتارهای خطرناک و پست را از او می‌خواست - که سامیه را وادار کند که هرچه بیش‌تر پول خرج کند تا برای خرید ماشین به او نیازمند شود!

مستر آدریان تامسون، صاحب خبرگزاری ای. تی. ان، از همه کسانی که سامیه فهمی از زمان فرود در فرودگاه رم تا لحظه ملاقات با او دیده بود، کاملاً متمایز بود. سامیه وقتی وارد آن قهوه‌خانه شد با شگفتی به اطرافش نگاه کرد. او شگفتی خودش را پنهان نمی‌کرد. آن مکان عجیب توجهش را به خود جلب کرده بود. آنجا بیشتر شبیه باشگاه‌های خاص بود. می‌شد اسمش را قهوه‌خانه گذاشت؛ همان‌گونه که می‌شد یک باشگاه خاص، یا رستورانی برای فروش نوشیدنی و غذاهای خاص!

سامیه خودش را در مکانی منحصر به فرد می‌دید که پراز ستون‌ها و دیوارهای تو در تو و راهروهای بسیار بود و به نظر می‌رسید برای اهدافی خاص ایجاد شده است. وقتی سامیه قبل از نبیل وارد شد، چشمانش را در مکان گرداند تا سینیور گاردینی را بیابد، اما فایده‌ای نداشت. نبیل یکی از میزها را در یک گوشه آن مکان انتخاب کرد. هنوز کنار میز ننشسته بودند که یک جوان انگلیسی میان قامت، میان سال با موهای قرمز و پوستی خشن به آن‌ها نزدیک شد. آنچه بیش از هر چیزی او را متمایز کرده بود، ابروهای پرپشتی بود که چتری برای چشمانش ساخته بود. به نظر می‌رسید آدریان تامسون همین حالا از یکی از جنگل‌های اسکاتلند در شمال سرد بریتانیا یا شاید یکی از بیابان‌های حیرت‌انگیز ایرلند آمده است!

- سینیور الجیزی؟

- بله!

جوان دستش را به سمت نبیل دراز کرد.

- آدریان تاسون.

نبیل هم با او دست داد. آدریان به سامیه نگاه کرد.

- حتماً شما هم دوشیزه فهمی هستید.

- خودم هستم.

- میتونم کنار میز شما بشینم؟

- بفرمایید.

آدریان روی یکی از صندلی‌ها نشست و مانند آنکه غمی خواست زمان را بیهوده بگذراند، گفت:

- سینیور گاردینی یک کار فوری برایشون پیش اومد و از شما عذرخواهی کردن. تلفنی با من صحبت کرد و گفت روی زیرکی من برای پیدا کردن شما حساب میکنه!

هنوز بحث شروع نشده بود که نبیل به ساعت خودش نگاه کرد و آرام گفت:
- خیلی خوشحال میشدم که در صحبت‌های شما شرکت کنم، ولی قرارهایی دارم که لغو کردن اونها خیلی سخته!

سامیه جا خورد و با شگفتی و تعجب به او خیره شد. نبیل به عربی گفت:

- سامیه، متأسفم، ولی خودت میدونی که چقدر کار دارم.

این را گفت و بدون اینکه به او فرصت جواب دادن بدهد، از جا بلند شد و سرش را به سرعت خم کرد و به سرعت آنجا را ترک کرد!

سامیه فهمی به چند دقیقه وقت نیاز داشت تا تعادل دوباره به مغز و اعصابش بازگردد. از همان زمان که داخل ماشین بود، می‌دانست نبیل در این ملاقات پیش او نمی‌ماند، ولی تصور نمی‌کرد که به این سرعت از آنجا برود. از همان لحظه که وارد آن ساختمان برافراشته شده بود تا همین الان، به نظر می‌رسید

همه چیز را یک شیطان حيله گر طراحی کرده است. او حالا خودش را با مردی تنها می‌دید که هیچ چیزی از او نمی‌دانست. آن‌ها باید درباره کاری با همدیگر صحبت می‌کردند که سامیه هیچ تصور روشنی از آن نداشت.

- خب، دوشیزه فهمی! وارد موضوع بشیم تا وقت رو از دست ندهیم!

- من آماده‌ام تا به حرفهای شما گوش بدم!

و این‌گونه آدریان تامسون صحبتش را با سامیه فهمی شروع کرد.

آدریان تامسون، یکی از افسران آموزش دیده و بسیار کارآزموده موساد بود. او آن‌گونه که ادعا کرده بود انگلیسی نبود، بلکه یهودی بود؛ از یکی از کشورهای اروپای مرکزی که قبل از تشکیل دولت اسرائیل، مردمش به تنفر شدید از یهود مشهور بودند. او در آن روز اطلاعات لازم را درباره سامیه فهمی در اختیار داشت و این سبب می‌شد تا او از همه کسانی که تا آن زمان با سامیه دیدار کرده بودند، تأثیر بسیار قوی‌تری بر سامیه بگذارد. ملاقات آن‌ها، جلسه‌ای بسیار مهم برای به خدمت گرفتن سامیه به سود اطلاعات اسرائیل بود!

واقعاً آدریان تامسون نسبت به سامیه متفاوت بود. با هیبت عجیب و موی قرمز و جملات ساده و آرام، به نظر می‌رسید می‌داند که دقیقاً چه می‌خواهد. آدریان صحبت‌هایش را این‌گونه شروع کرد:

- من نمیدونم سینیور گاردینی درباره من چی گفته، ولی من مطمئنم که

ساکنان سواحل دریای مدیترانه، اقوامی عاطفی هستن... و برای همین،

میتروسم در تعریف از من یا امکانات من مبالغه کرده باشه!

سامیه از روش مرد شگفت‌زده شد و برای همین گفت:

- مستر تامسون، وارد اصل موضوع نمیشید؟

- اگر سرنوشت ما این بود که با همدیگر کار کنیم، ترجیح میدم من رو با

نام کوچک صدا بزنید!

این را گفت و لبخند زد. لبخندش برای سامیه سحرآمیز بود، زیرا لبخند انسانی فرهیخته بود که تأثیر سخنانش را در مخاطب با احترام فراوان بررسی می‌کرد. سامیه تعارف او را پاسخ داد و گفت:

- من موافقم، به شرطی که شما هم همینطور با من رفتار کنید.
آدریان کمی دستپاچه شد. به نظر می‌رسید که چیزی را به یاد آورده بود. به اطرافش نگاه کرد و زیر لب گفت:

- فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که نوشیدنی بنوشیم؟

- من مانعی نمی‌بینم.

- چی؟

- کاپوچینو همیشه عالی!

- اجازه میدید من یک نوشیدنی خاص بنوشم؟

چند دقیقه گذشت که یخ این ملاقات آب شد و آدریان داستان طولانی خبرگزاری جدید و دفتر ساده‌اش در رم را برایش بازگو کرد. او گفت که او ثروتمند نیست و پول زیادی ندارد، ولی قول می‌دهد که از حقوقش چیزی را فروگذار نکند و به اندازه‌ای که امکاناتش اجازه دهد، با او سخاوتمندانه برخورد کند. خبرگزاری او بیش از یک آپارتمان ساده نیست که به همراه همکارش که از لندن به آنجا آمده و دو نفر کارمند، آن را اداره می‌کند؛ فقط همین!

- سامیه، خوب به من گوش کن. من هیچ چیزی رو از تو پنهان نمی‌کنم. من می‌خوام کسی که با من کار می‌کند، تمام حقایق رو بدون هیچ فریب و نیرنگی بدونه.

لبخندی بر لبان سامیه نشست که از چشمان مرد دور نماند. سامیه گفت:

- بدون مقدمه، حرف اصلی رو بزن!

او از دیوارهای خبری‌ای حرف زد که بر عالم مسلط شده‌اند و هر آنچه را بخواهند از مردم پنهان می‌کنند و هر آنچه را بخواهند به خورد مردم می‌دهند و

اخبار را آن‌گونه پردازش می‌دهند که با مصالح عالی آنان همسو باشد و مانند اختاپوس بر سرنوشت اخبار و اذهان مردم خیمه زده‌اند و در تمام دنیا مغزهای متفکر دارند!

سامیه به حرف‌های مرد با حماسه و خشنودی گوش می‌داد و آنگاه بر هیجانش افزوده شد که شنید مرد می‌گوید دیگر وقت رهایی از زیر بار این سلطه آهنین غول‌های خبری فرارسیده است. او فکر می‌کند که گروهی از جوانان با تابعیت‌های مختلف این انگیزه را دارند که زیربنای خوبی برای یک کار بزرگ بگذارند که بی‌شک قادر خواهد بود در برابر این غول‌ها بایستد؛ و این امر تحقق نخواهد یافت مگر با ضربات خبری‌ای که موفقیت این کار را تضمین می‌کند و استمرار آن را امکان‌پذیر می‌سازد!

چند ثانیه سکوت حکم فرما شد. سامیه واقعاً هیجان زده شده بود. قلبش می‌تپید. مرد ادامه داد:

- برای همین هم توجه من به خاورمیانه و مشخصاً مصر است که مهم‌تر از هر نقطه دیگری‌ای توی جهان. نقطه ثقل درگیری در جهان، خاورمیانه است و اگه بتونیم این منطقه رو پوشش بدهیم، میتونیم بر شصت درصد مشکلات فعلی خودمون غلبه کنیم!

- دقیقاً چه نوع خبرهایی از من می‌خواید؟

آدریان با خجالت لبخندی زد که برای سامیه طبیعی بود. او گفت:

- می‌خوای هوش من رو امتحان کنی؟

- منظورت رو نمی‌فهمم.

- منظورم اینه که من میدونم تو یک خبرنگار درجه یک هستی. وقتی گاردینی سمت رو به من گفت، زیاد سخت نبود که چند شماره از مجله الفجر به دست بیارم و دوستی رو پیدا کنم که زبان عربی رو خوب بدون و بعضی از مقالاتی که نوشته بودی رو برام ترجمه کنه.

- منظورت رو بیشتر توضیح نمیدی؟

- من میدونم که تو یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای هستی و حتماً خودت دقیقاً میدونی که ما ممکنه به چه خبرهایی احتیاج داشته باشیم! گفتگو به معنای کامل کلمه دل‌نشین بود و سامیه با آن انس گرفت. برای همین هم بیش از دو ساعت به درازا کشید. آدریان او را به نهار دعوت کرد. نهار واقعاً بسیار ساده بود. مرد یک پیتزا ایتالیایی سفارش داد که با یکدیگر تقسیم کردند!

سامیه واقعاً خرسند بود! مردی او را بر بالی از جسارت در افق تمام دنیا به پرواز درآورده بود. درباره‌ی این طرح با یکدیگر بحث می‌کردند؛ مانند آن بود که می‌خواهند این طرح را اجرا کنند. واقعاً مشکلاتی در میان بود. خبرگزاری در مصر دفتر یا تلفن نداشت و فعالیت مورد نظر واقعاً به معنای کامل کلمه طاقت فرسا و خسته‌کننده بود. این مشکلات او را به یاد نخستین گام‌هایش در دنیای خبرنگاری انداخت و سبب شد تا آن محافظه‌کاری را که از زمان ورود به پایتخت ایتالیا در پیش گرفته بود، کنار بگذارد. وقتی زمان رفتن فرارسید، سه ساعت از زمان ملاقات گذشته بود. سامیه از مرد پرسید:

- ولی من چطور خبرها رو براتون بفرستم؟

- نمیخوای در اینباره خوب فکر کنی؟

سامیه با اطمینان گفت:

- حتماً بهش فکر میکنم.

- باید به این موضوع هم فکر کنی که من نمیتونم حقوق کافی بهت بدم!

سامیه فوراً به یاد حرف‌های نبیل و هشدار او افتاد، ولی ناگهان متوجه شد که به مرد می‌گوید:

- اشکالی نداره!

- ولی من قبل از هر چیز دیگه، میخوام بدونم که تو از من چقدر میخوای؟

سامیه دستپاچه شد. بعد از آن حرفی که برزبان آورده بود، دیگر نمی توانست مبلغ خاصی را پیشنهاد دهد. همچنان مردد ماند. آدریان که تردید او را دید، مانند کسی که موضوع را فیصله دهد گفت:

- من تو رو از این مشکل نجات میدم. من قبلاً ارزش جنیه مصری نسبت به دلار و لیره ایتالیا پرسیدم. با حساب و کتابهایی که کردم، دیدم اول کار نیتونم ماهانه بیشتر از دویست جنیه بهت بدم!

قلب سامیه به شدت تپید و باید هم می تپید. سرش برای چند ثانیه کوتاه گیج رفت و باید هم گیج می رفت. مبلغ پیشنهادی، نزدیک به حقوق رئیس تحریریه بود. تمام آنچه از مجله دریافت می کرد، سی و پنج جنیه بود، در حالی که حقوق احمد مختار از دویست و پنجاه جنیه فراتر نمی رفت. سامیه همچنان ساکت ماند و آدریان را که شرم در چهره اش نمایان بود، زیر نظر گرفته بود. آدریان آرام گفت:

- من میدونم که این مبلغ زیاد نیست، برای همین هم بهت قول میدم برای هر خبری که ارزش پاداش رو داشته باشه، یک پاداش خوب بدم!

سامیه خواست تا اضطراب و شادی اش را پنهان کند، برای همین هم گفت:

- یکبار دیگه میپرسم، شما چه نوع اخباری از من میخواید؟

- ولی تو هنوز نگفتی که آیا با همکاری با من موافق هستی یا نه!

- باید درباره این موضوع فکر کنم.

- پس خوب فکر کن تا قبل از سفر، درباره تمام جزئیات با هم توافق کنیم!

پس از آن، شماره تلفن های یکدیگر را گرفتند و از یکدیگر جدا شدند تا دوباره در دو، سه روز آینده با هم ملاقات کنند!

نبیل با تعجب فریاد زد:

- آخه این درسته ابوسلیم؟

- دقیقاً کاری رو انجام بده که من بهت میگم!

نبیل با تعجب و درعین حال مخالفت فریاد زد:

- این درسته که من اون رو با یک مرد تنها بذارم، بعد وقتی که با اون روبرو

شدم ارزش نپرسم که چی شده؟

- بذار خودش بهت بگه!

- اگر نگفت چی؟

- امکان نداره!

- حالا فرض کن چیزی نگفت!

- مگر نگفتی که سامیه توی عمرش چیزی رو از تو پنهان نکرده؟

- درسته، ولی...

ابوسلیم حرفش را قطع کرد؛ مانند آن بود که دیگر حرف نهایی را بزند:

- وقتی برایت موضوع رو تعریف میکنه، گوش هات رو خوب باز کن.

میخوام بدونم دقیقاً چه چیزی بهت میگه.

نبیل هم راهی جز اطاعت نداشت!

[فصل بیست و هفتم]

[تنگنا]

در دهه شصت و خصوصاً پس از جنگ ۱۹۶۷، چیزی در اروپا شایع شده بود که مأموران اطلاعاتی مصر به آن خانه‌های لذت می‌گفتند. این خانه‌ها چیزی نبود جز تله‌هایی برای صید جوانان عربی که به دنبال لذت بودند. اطلاعات اسرائیل این خانه‌ها را در بسیاری از کشورهای اروپایی، خصوصاً کشورهای که عرب‌ها برای سفرهای سیاحتی در آنجا تردد می‌کردند، ایجاد کرده بود. گاهی که اقامت آن جوان‌ها در آنجا طولانی می‌شد و یا سفرهایشان تکرار می‌شد، از سوی دخترانی که آموزش‌های بسیاری دیده بودند، با الکل و مواد مخدر فریب می‌خوردند و همه چیز، حتی اطلاعات مهم را به سادگی لو می‌دادند. اطلاعات مصر توانسته بود بسیار زود این خانه‌ها را کشف و به بسیاری از آن‌ها نفوذ کند. این خانه‌ها محل تردد جوانان عربی شده بود که داوطلبانه اطلاعات مصر را از آنچه روی داده بود، آگاه کرده بودند و سپس اعلام آمادگی کردند تا همچنان تظاهر کنند که به دنبال شب‌های سرخ هستند تا اطلاعات نادرست را منتشر کنند؛ اطلاعاتی که یقیناً به سازمان اطلاعات

اسرائیل منتقل می‌شد. رسیدن این اطلاعات نادرست به اطلاعات اسرائیل، در آن سال‌ها به گرفتارشدن بسیاری از سیاست‌مداران‌شان در بحرانی عجیب انجامید که بیش‌تر به طنز شبیه بود. مأموران اطلاعات مصر همچنین توانستند بسیاری از فریب‌خوردگان را نجات دهند؛ افرادی که بعضاً تا گوش در خیانت فرورفته بودند!

درعین حال، قهوه‌خانه‌هایی مثل قهوه‌خانه بالبو در رم وجود داشت که موساد با اطلاع یا بدون اطلاع صاحبانش، از آن برای فعالیت‌های گوناگون بهره می‌برد. این قهوه‌خانه‌های مشکوک به عنوان پوششی به کار می‌رفت تا مأموران موساد بتوانند با کسانی که می‌خواهند کاملاً دور از چشم افراد رهگذر ملاقات کنند، دیدار کنند. دقیقاً همان کاری که مأموری که نام آدریان تامسون بر خودش گذاشته بود با سامیه فهمی انجام داد!

عادل مکی از قرار ملاقاتی که نبیل سالم با سینیور گاردینی در قهوه‌خانه بالبو گذاشته بود باخبر شده بود و یکی از مأموران‌ش نیز در قهوه‌خانه بود، اما از ماهیت گفتگویی که میان آدریان تامسون و سامیه فهمی گذشت به دلایل گوناگون مطلع نشد که ساده‌ترین آن میزی بود که نبیل آن را انتخاب کرده بود. میزی که در حقیقت انتخاب نبیل نبود، بلکه یکی از دستورات ابوسلیم بود! میز در گوشه‌ای از سالن قرار داشت که نزدیک شدن به آن و شنیدن آنچه در آنجا می‌گذارد، دشوار بود. برای همین هم عادل همه چیز را درباره‌ی زمان ملاقات می‌دانست، اما دقیقاً از آنچه میان سامیه و آدریان گذشت چیزی دستگیرش نشده بود. هرچند او توانسته بود حدس‌هایی بزند و حدس او هم به واقعیت نزدیک بود، ولی دانستن جزئیات این گفتگو، خصوصاً پس از بازگشت سامیه به مصر بسیار مهم بود!

به هر حال، عادل مکی پس از این ملاقات دیگر هیچ تردید یا شکی نداشت که تلاش‌های بسیار جدی برای به خدمت گرفتن سامیه فهمی به نفع اطلاعات

اسرائیل در جریان است. دعوت‌کننده کاملاً برای مأموران اطلاعات مصر شناخته شده بود. عادل چاره‌ای نداشت جز اینکه مراقبت پیرامونی سامیه و نبیل را در رم افزایش دهد تا شاید قبل از بازگشت سامیه به قاهره بتواند به سرنخی برسد که بدون هیچ حدس و ابهامی، او را به حقیقت برساند.

سامیه فهمی وقتی آن روز از قهوه‌خانه بالبو بیرون آمد، احساس می‌کرد که دری از آسمان به رویش گشوده شده است. فراتر از آن، احساس همکاری و کمک به جوانی همچون آدریان تامسون بود که می‌خواست انحصار امپراتوری‌های بزرگ خبری را که تمام بازار خبری دنیا را زیر سلطه خود گرفته‌اند و از این رهگذر افکار عمومی جهان را به سود منافع خود جهت‌دهی می‌کنند، بشکند. سامیه به تنهایی از قهوه‌خانه بالبو بیرون آمد و آن جوان موقرمز را آنجا تنها گذاشت. ترجیح داد قدم بزند، زیبایی‌های شهر را مشاهده کند و به خودش فرصت فکرکردن به پیشنهادی را بدهد که آن جوان انگلیسی بلندپرواز برای مشارکت در اجرای یک طرح بزرگ به او داده بود که اگر به موفقیت می‌رسید، با هر معیاری، اقدامی بزرگ به شمار می‌رفت. تفکر همراه با قدم‌زدن از یک خیابان به خیابان دیگر، زنجیره افکارش را منسجم‌تر و آشکارتر ساخت.

ابتدا تصمیم گرفت تا یک پیراهن جدید بخرد تا با آن در میهمانی شامی که آلبرتو اجنازیو دعوت کرده بود، شرکت کند. هرچند او می‌دانست که قیمت یک پیراهن معمولی به اندازه‌ای هزینه دارد که از توان او خارج است و بر روی برنامه خرید ماشین تأثیر می‌گذارد، اما وقتی نبیل این را با نوعی اهانت پنهان و تحریک‌کننده از او خواست، احساسی در درونش ایجاد شد که او را واداشت که با تعصب و جدیت تصمیم بگیرد پیراهن را بخرد. شاید دلیل این احساس، همان تأثیرناپیدای حسادتی بود که آن دختر ایتالیایی زیبا در جانش باقی گذاشته بود!

سامیه در خیابان‌ها پرسه می‌زد و از یک مغازه به مغازه‌ای دیگر می‌رفت تا

لباس‌ها را ببیند و لباسی را انتخاب کند با توان مالی او برای خرید تناسب داشته باشد، اما افکار در ذهنش به سرعت می‌چرخید و لذت مشاهده و احساس آنکه در ایتالیا به سر می‌برد و حتی لذت یک زن که مشتاق خرید لباسی است که در آن دلربا به نظر برسد را از او می‌گرفت!

آنچه بیش از همه او را می‌آزرد، این بود که نبیل او را با آدریان تامسون تنها گذاشته بود؛ موضوعی که هیچ توجیهی را برای آن نمی‌پذیرفت. منطقی نبود با آنکه از روز قبل، زمان ملاقات را می‌دانست، آن دورا به آن سرعت تنها بگذارد. حتی اگر خیلی هم سرش شلوغ بود، می‌توانست قرار را تأخیر بیندازد یا حتی برنامه‌هایش را تنظیم کند تا حتی برای چند دقیقه در کنارش بماند و این غریبه را که به واسطه او آمده بود کاری را به نامزدش پیشنهاد دهد، به او معرفی کند!

یک بار دیگر طوفانی از شک و تردید در دلش جوشید. سربیک چهارراه ایستاد و با چشمانی گم‌گشته جریان زندگی در آن پایتخت شلوغ را نظاره کرد. احساس می‌کرد که خسته است، اما نه از اتفاقاتی که برایش افتاده، بلکه از خودش و از شک و تردیدهایی که همچون امواج سهمگین، پیوسته بر جانانش می‌کوبند. چه اتفاقی افتاده بود یا در پیش بود؟ چه چیز مانع لذت بردن او از زندگی می‌شد؟ آیا فعالیت‌های سیاسی وجدانش را تباه کرده بود؟ آیا عشق به مصردیواری میان او و خوشبختی کشیده بود؟

بیهوده... همه این‌ها بیهوده بود. او یقین داشت که عشق نیرویی شکست‌ناپذیر است و فعالیت سیاسی، نبردی برای آینده‌ای بهتر بود و فرزندان که آرزو داشت برای این میهن به یادگار بگذارد تا راه را همچنان ادامه دهند؛ و این دو، خوشبختی را به انسان هدیه می‌دهند. پس این چه غوغایی بود که در درون سینه داشت و چرا او را از لذت دیدن پیرامونش محروم می‌کرد؟ او همه آنچه را که در اطرافش روی می‌داد، کاملاً طبیعی می‌دید و هیچ ابهامی درباره

آن‌ها نداشت، برای همین هم نمی‌توانست این احساسات جاری در سینه‌اش را نادیده بگیرد. یک بار دیگر، همان احساس عمیق ناامیدی به او هجوم آورد و سفرش به یک کشور اروپایی - که آرزوی بود که با آغوش باز به سوی آن دویده بود- را برایش به کابوسی وحشتناک بدل کرده بود. تنها دو راه در برابرش بود: یا وسایلش را جمع کند و به قاهره برگردد و همه چیز را نادیده بگیرد، یا اینکه شک و تردیدهایش را کناری بگذارد و روزهای حضورش در رم را با عقلی آزاد و وجدانی بیدار بگذراند و زمانی که به قاهره بازگشت، به شک و تردیدهایش فرصت بدهد تا هر طور می‌خواهد رشد و تحلیل و تشکیک کند! این‌گونه بود که برای بار دوم و با آن آرزوهایی که آدریان تامسون در جانش رویانده بود، تصمیم گرفت تا شک و تردید را کنار بگذارد و روزهای حضورش در رم را آن‌جور که باید زندگی کند؛ خصوصاً آنکه امشب شام را میهمان جوانی همچون آلبرتو اجنازیو است. حتماً او یک بمب زنانه را هم که باید همسریا هم‌کارش باشد به همراه خواهد آورد. پس چرا او به آرایشگاه نرود و موهایش را منظم نکند و برای این شام کاملاً آماده نشود؟!

چرا در چشم دیگران زیبا جلوه نکند و وارد گود رقابت با مارشیلا - آن دختر زیبای ایتالیایی - نشود که به عنوان منشی برای مرد و امید زندگی‌اش کار می‌کند؟

دوباره سامیه آغوشش را برای هوای فرح‌بخش رم باز کرد. برای یک لحظه ایستاد و در طرف دیگر خیابانی که در آن قدم می‌زد، ویتیرینی بزرگ را دید که درون فروشگاه‌هایی که شبیه یک شهر کوچک بود، قرار داشت. از دور پیراهن‌هایی را دید که عقل هر دختری را در دنیا می‌ربود. به سرعت و با هیجان بسیار از خیابان گذشت که ناگهان صدای بوق تمام دنیا را پر کرد. لاستیک‌های ماشینی جیغ کشیدند و روی زمین کشیده شدند. ماشین به سرعت به سوی او می‌آمد و اگر در یک لحظه معجزه‌آسا، جوانی به او کمک

نمی‌کرد، از مرگ حتمی نجات نمی‌یافت. رهگذران ایستادند و ماشین هم متوقف شد. راننده به سرعت از آن پیاده شد و با خشم به ایتالیایی دشنام می‌داد و به سوی سامیه می‌رفت. مردم هم جمع شدند. پلیس جمع مردم را شکافت و به سوی او آمد. او حرفی نداشت جز اینکه عذرخواهی کند و آن قدر عذرخواهی کرد تا پلیس و راننده عذرخواهی‌اش را پذیرفتند. مردمی را که بر گردش جمع شده بودند و از هر طرف هجوم آورده بودند شکافت؛ مانند آن بود که فرار می‌کند. موضوع پیراهن را فراموش کرد و بی‌هدف در خیابان‌ها راه رفت. چند دقیقه گذشت و نفس‌هایش آرام گرفت. دوباره به ویتترین‌ها چشم دوخت. روبروی یکی از آن‌ها ایستاد. یک پیراهن چشم‌هایش را خیره کرد و همین‌که خودش را در آن تصور کرد، قلبش به تپیدن افتاد. بدون لحظه‌ای تفکر وارد فروشگاه شد و پیراهن را درخواست کرد و به همراه فروشنده به اتاق پرو رفت تا پیراهن را اندازه بزند. انگار مخصوص او برش خورده بود! قیمتش مناسب بود و سامیه تصمیم گرفت آن را بخرد. به طرف صندوق رفت تا بهای آن را بپردازد. کیفش را باز کرد و دستش را درون آن برد تا کیف پولش را بردارد، اما کیف پولش آنجا نبود!

سامیه آن لحظات را هرگز فراموش نمی‌کند. لحظاتی که زمین در برابرش تار و دنیا تاریک شد و قلبش به شدت تپید و سینه‌اش را به درد آورد و نزدیک بود که از حرکت بازایستد. با دقت بسیار داخل کیف‌دستی‌اش را به دنبال کیف پول گشت، اما بی‌فایده بود. کیف را روی ویتترین شیشه‌ای خالی کرد. همه محتویات کیف در برابر دیدگانش پراکنده شد، اما کیف پولش آنجا نبود. تمام پول‌هایش، کارت شناسایی و کارت خبرنگاری و بلیت هواپیما و برخی اوراق خاصش درون آن بود. نگاه‌های مهربان فروشنده با نگاهی پراز شگفتی و سپس ناراحتی جایگزین شد و دستانش از پیچیدن پیراهن و کادو کردن آن بازایستاد. سامیه چشمان اشک‌بارش را به سمت فروشنده دوخت. فروشنده

پرسید:

- چی شده سنیوریتا؟

- کیف پولم!

- گم شده؟

- دزدیدند!

- چندان هم عجیب نیست!

- چرا؟

- وقتی وارد مغازه شدید، دیدم که چه جوری کیف دستی تان رو بی توجه

روی شانه انداخته اید. این کار توی شهری مثل رم، صحیح نیست!

- منظورتون چیه؟

- جیب برها اینجا از چیزی نمیگذرن!

یک خانم چهل ساله با قدی کشیده و تقریباً زیبا با گام‌هایی منظم به آن‌ها

نزدیک شد. سامیه دریافت که او مسئول فروشندگان یا مدیر فروشگاه است.

- سنیوریتا، چه اتفاقی افتاده؟

- کیف پولم رو دزدیدن!

- قبل از اومدن به فروشگاه کجا بودی؟

سامیه داستان عبورش از خیابان و ماشینی که نزدیک بود او را زیر بگیرد

و مردمی را که گردش جمع شده بودند، برایش بازگو کرد. زن چند جمله با

دخترک فروشنده به ایتالیای صحبت کرد، اما لحن آن‌ها کاملاً حقیقت را

نشان می‌داد. زن به سمت سامیه برگشت و گفت:

- سنیوریتا، اون اتفاق یک حادثه واقعی نبوده!

- یعنی چی؟

- یعنی موضوع از اول تا آخرش نقشه بوده!

زن این را گفت و سپس به فروشنده رو کرد و به او چیزی گفت که دخترک پس

از آن پیراهن را باز کرد و زیر لب گفت:
- متأسفم سنیوریتا... واقعاً متأسفم!
- نزدیک ترین پاسگاه پلیس کجاست؟
دخترک لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:
- نزدیکه... ولی برای چی؟
- من حق ندارم از اونها بخوام دنبال کیف پولم بگردن؟
دخترک لب هایش را با ناراحتی پیچ و تاب داد و گفت:
- وقتت رو الکی تلف نکن!

سامیه فهمی دوباره به خیابان بازگشت. تلاش می کرد تا جلوی اشک هایش را بگیرد. خواست آدرس اداره پلیس را از کسی بپرسد، اما حرف های دختر در گوشش طنین انداخت و پشیمان شد. راهی جز بازگشت به هتل نداشت. نمی دانست در کدام خیابان است. در جایی بود که تا آن زمان پا در آنجا نگذاشته بود. راهی نداشت جز یک سکه که می توانست با آن با نبیل تلفنی تماس بگیرد. یک تاکسی را نگه داشت و به راننده آدرس هتل را داد. چند دقیقه مانند یک عمر گذشت. ماشین روبروی هتل ایستاد. از راننده خواست تا چند لحظه منتظر بایستد و به لابی رفت. مدیر هتل را در گوشه ای از سالن دید. به سمت او رفت و با تردید و ناامیدی از او خواست تا یک نفر را بفرستد تا کرایه تاکسی را بپردازد. مرد با شگفتی به او نگاه کرد. چشمانش هنوز خیس اشک بود.

- سنیوریتا فهمی، مشکلی براتون پیش اومده؟
خواست تا حقیقت را برایش بازگو کند، اما در آخرین لحظه پشیمان شد و خواهشش را دوباره تکرار کرد. مرد به علامت موافقت سرش را تکان داد و به یکی از کارمندان اشاره کرد به سمتش بیاید. به سمت مسئول پذیرش رفت و کلید اتاقش را خواست. مرد کلید را به همراه یک کاغذ تاخوردده به او داد:

- این پیام چند دقیقه پیش رسید!
احساس آرامش کرد. نامه حتماً از طرف نبیل بود. بدون آنکه نامه را بخواند سوار آسانسور شد. می‌خواست اول کمی با خودش تنها باشد و فکر کند که چگونه کارش را سامان بدهد. وقتی وارد اتاقش شد، در اتاق را بست و نامه را باز کرد. چشم‌هایش روی سطرهای نامه لغزید. نزدیک بود از وحشت فریاد بکشد. نامه واقعاً از نبیل بود. او بابت شام آن شب عذرخواهی کرده بود، زیرا کاری ضروری پیش آمده بود که باید به خاطر آن از رم بیرون می‌رفت! وقتی نامه را خواند، دنیا در برابرش تاریک شد. خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریستن کرد!

داستان جیب‌بری برای موساد عجیب یا حتی جدید نبود. آن‌ها در زمان مناسب از این ترفند استفاده می‌کنند تا قربانی شدیداً به آنها نیاز پیدا کند و تمام کردن کار برایشان آسان شود. آن فروشنده کاملاً درست گفته بود. حادثه تصادف با ماشین کاملاً ساختگی بود و سرقت کیف پولش یک نوع فشار شدید به او بود تا سرانجام به نبیل سالم پناه ببرد یا اینکه ناچار شود تا با آدریان تامسون درباره هر آنچه او می‌خواهد، موافقت کند.

پس از چند دقیقه که خیلی طول نکشید، به خودش آمد. او باید راه نجاتی برای این تنگنایی که در آن افتاد بود، پیدا می‌کرد. به شکل مرموزی احساس می‌کرد دست‌های بی‌رحمی در کار است تا او را آزار دهند و سفرش را خراب کنند. از جایش پرید، به سرعت به حمام رفت و صورتش را شست و دوباره به اتاق برگشت. فکرش به سرعت کار می‌کرد. اگر این پیام از طرف نبیل -همان‌طور که مدیر پذیرش گفته بود- چند دقیقه قبل رسیده باشد، شاید بتواند قبل از اینکه از دفترش خارج شود، او را پیدا کند. به سمت تلفن رفت و

شماره را گرفت، پس از چند ثانیه صدای مارشیلارا از طرف دیگر خط شنید.
 - سنوریتا مارشیلا، لطفاً سنور الجیزی رو وصل کنید.
 مارشیلا با خوشحالی گفت:

- بوناسیرا سنوریتا فهمی!

- نبیل هست؟

- میترسم نباشه، چند دقیقه پیش از اینجا رفت.

- رفت ناپل؟

- فکر نکنم، شاید رفته باشه میلان. من صحبت‌های اون و سنور
 اجنازیورا دربارهٔ یک قرارداد شنیدم که باید فردا صبح نهایی بشه.

- اسم هتل محل اقامتش رو میدونی؟

- فکر کنم نمیتونم به شما کمک کنم سنوریتا فهمی! خیلی با عجله رفت و
 هیچ آدرس یا شماره تلفنی نداشته.

- چند روز اونجا می‌مونه؟

- نمیدونم، سنور اجنازیو حتماً بیش‌تر از من میدونه.

- میتونم شمارهٔ تلفنش رو از شما بگیرم؟

- ببینم، اگر داشته باشم!

گفتگوی آن دو قطع و سکوت حاکم شد. سامیه با نگرانی و اضطراب گوشی را
 در دستانش نگه داشته بود تا اینکه صدای شاد و سرخوش آلبرتورا از طرف
 دیگر خط شنید.

- حالا دیگه از شر رفیق مصری‌ات خلاص شدم... و امشب با هم تنها

هستیم، نظرت چیه؟

سامیه تلاش کرد جواب بدهد، اما نتوانست. احساس کرد به سوی دامی
 پنهان گام برمی‌دارد. دوباره صدای آلبرتورا شنید:

- سامیه... صدایم رو میشنوی؟

- بله سینیور آبرتو... ولی من نگرانم که نتونم دعوت شما رو بپذیریم!
- چرا؟
- احساس میکنم حالم خوب نیست!
- اتفاقی افتاده؟
- چیز مهمی نیست.
- من میتونم بهت کمک کنم؟
- نه، ممنون... ولی...
- سامیه این را گفت و دیگر چیزی نگفت.
- سامیه... چی شده!
- نبیل کی برمیگرده؟
- بیشتر از دو، سه روز طول نمیکشه!
- میتونم با اون تماس بگیرم؟
- حتماً... قول داده وقتی رسید، تماس بگیره.
- خیلی ممنون سینیور اجنازیو.
- تو مطمئنی که من هیچ کاری نمیتونم برات انجام بدم؟
- چند ثانیه در سکوت گذشت. سامیه با دقت بسیار، جملاتش را انتخاب کرد.
- سینیور اجنازیو، از دعوت شما خیلی ممنونم. امیدوارم بتونم بعد از بازگشت نبیل دعوت شما رو بپذیریم!

نبیل سالم واقعاً نمی دانست در آن روز چه اتفاقی برای سامیه افتاده است. ملاقاتش با ابوسلیم قبل از همراهی سامیه برای ملاقات با آدریان تامسون همراه با تنش بود. خصوصاً اینکه ابوسلیم از او خواسته بود تا سامیه را با آدریان تامسون تنها بگذارد. این دستور ابوسلیم باعث شد تا او برای سامیه احساس خطر کند!

اما حقیقت غیرقابل انکار آن بود که او هر احساس یا نگرانی‌ای هم که نسبت به سامیه می‌داشت، هیچ چاره‌ای جز اطاعت کورکورانه و اجرای دستورات ابوسلیم نداشت. به هر حال او باید پس از ترک قهوه‌خانهٔ بالبو، دوباره به دفترش بازمی‌گشت تا چند کار نیمه‌تمام را به سرانجام برساند. وقتی به دفتر رسید، پیامی از ابوسلیم دریافت کرد که از او می‌خواست فوراً با او ملاقات کند. از مارشیلا خواست تا به سینیور اجنازیو اطلاع دهد که او برای مشخص کردن زمان و مکان ملاقات و شام امشب، تماس خواهد گرفت، اما وقتی با ابوسلیم ملاقات کرد کاملاً غافلگیر شد. ابوسلیم از او خواست تا به ناپل سفر کند.

- کی؟

- همین حالا!

نبیل خواست اعتراض کند، اما ابوسلیم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- فقط یک ساعت تا زمان حرکت قطار باقی مونده!

نبیل با درماندگی گفت:

- این درسته ابوسلیم؟

- یادت رفته اونجا چقدر کار زمین مونده داری؟

- یادم نرفته، ولی...

- اسکالکو دیگه از حضورت توی رم شاکی شده.

- خب سامیه چی میشه؟

- اون که امشب شام دعوت داره!

- مگه من همراه اون دعوت نشدم؟

- آزش عذرخواهی کن!

- من اون رو ول کنم و برم تا با آلبرتوتنها بمونه؟

- تو برای سامیه غیرتی شدی، نبیل؟

نگاه‌های ابوسلیم به عمق چشمان ابوسلیم نفوذ کرد و هرگونه تلاشی از سوی او را برای مقاومت بیهوده و بی‌ثمر کرد. ابوسلیم همچون همیشه که گفتگو با نبیل را به پایان می‌رساند، از جا بلند شد و به سمت در حرکت کرد و گفت:

- پاشو به دیدن سامیه برو و از اون معذرت خواهی کن!

- فکر نمی‌کنم سامیه هنوز برگشته باشه!

- خیلی خب... برایش یک پیغام بذار!

- بگم کی برمی‌گردم؟

- چیزی نگو!

ابوسلیم چند ثانیه ساکت ماند و دوباره گفت:

- همچنین نگو که برای سفرداری کجا میری!

قلب نبیل گرفت. احساس می‌کرد مرتکب گناهی شده است که نزدیک بود نفسش را بند بیاورد. احساس می‌کرد که امروز سامیه وارد همان جهنمی خواهد شد که او پیش از این وارد آن شده بود. ابوسلیم که در حال رفتن بود، گفت:

- تا وقتی هم که بهت نگفتم از ناپل بر نمی‌گردی!

سامیه چندین ساعت حیران و سرگشته بود. نمی‌دانست باید چه کار بکند و از کجا شروع کند. شاید برای بار دهم نگاهی گذرا به نامه نبیل انداخت. دوباره شک و تردید به جانش افتاد. به این فکر کرد که به پلیس پناه ببرد، اما از این فکر صرف‌نظر کرد. به نظرش سخن فروشنده مغازه منطقی به نظر می‌رسید. چند ساعت گذشت. تمام راه‌ها به رویش بسته بود. راهی جز آدریان تامسون در برابرش نبود. به سمت کیف دستی‌اش رفت و به دنبال شماره تلفن او می‌گشت که ناگهان در جایش می‌خکوب شد. یاس و ناامیدی سراسر وجودش را فراگرفت. سامیه به یاد آورد که شماره تلفن را برای اطمینان

بیش تر در کیف پولش گذاشته بود. باد شدیدی در بیرون می وزید و شیشه پنجره را می لرزاند. سامیه هم احساس کرد که تمام بدنش می لرزد. حالا او در یک کشور بیگانه هیچ پشتیبانی نداشت و پول هایش را هم از دست داده بود. نبیل نیز ناپدید شده بود و دیگر چاره‌ای جز انتظار نداشت. اما تا کی می توانست منتظر بماند؟

سامیه سه روز کامل منتظر ماند. او اکنون نیز وقتی آن سه روز را به یاد می آورد، کاملاً رنگ از رخسارش می پرد و نمی تواند آنچه را که بر او گذشت و احساسی را که تجربه کرد و سختی لحظاتی را که گذراند، بر زبان بیاورد. او هر روز منتظر تماس آدریان تامسون بود، اما بی فایده بود. همچنین دیوانه وار تماسی از نبیل سالم را انتظار می کشید. سامیه در لحظاتی کشنده و آکنده از ناامیدی تصمیم گرفت تا با آلبرتو اجنازیو تماس بگیرد و از او کمک بخواهد، اما همیشه با ترس و تردید بسیار سخن او را به یاد می آورد که با سرخوشی و ظاهراً بدون غرض ورزی گفته بود: «حالا دیگه از شرفیق مصری ات خلاص شدم... و امشب با هم تنها هستیم...»

وحشتی که ناشی از تربیت شرقی سامیه بود، او را در برگرفت و هر چه بیش تر به این جمله می اندیشد، شک و تردید بیش تر به جانش چنگ می انداخت. آخرین راهی که به نظرش رسید این بود که با سفارت مصر در رم تماس بگیرد، اما او می خواست تا به نبیل فرصت بیش تری بدهد. سامیه فهمی از یک چیز کاملاً مطمئن بود. تماس او با سفارت، آخر راه او با نبیل بود و این برایش اصلاً آسان نبود!

روز سوم رسید. صبحانه را در سالن غذاخوری کوچک، اما شیک هتل خورد. تصمیم گرفته بود تا هتل را ترک کند و به گردش در شهر بپردازد تا پس از یک شب سخت که یک لحظه خواب به چشمانش نیامده بود، کمی آسوده

شود. به سمت مسئول پذیرش رفت تا کلید اتاق را به او بدهد، اما مدیر هتل راهش را گرفت و با نهایت ادب و احترام به او سلام کرد:

- بونجورنو سنیوریتا فهمی!

- بونجورنو سنیورا!

- شما هفت روز هست که در هتل به سر می‌برید. نمی‌خواید مبلغی رو به عنوان علی‌الحساب بپردازید؟

سؤال غیرمغرضانه و درعین حال منطقی‌ای به نظر می‌رسید. سامیه پاهایش سست شد و تعادلش را از دست داد و نزدیک بود زمین بخورد که دستان مدیر به سرعت او را نگه داشت و گفت:

- سینیوریتا فهمی، حال شما خوبه؟

سامیه تمام توان خود را جمع کرد تا سرپا بایستد و خودش را کنترل کند. محکم و استوار به مدیر گفت:

- سنیور... میتونم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

- بله حتماً... ولی...

با تندی سخنانش را قطع کرد و گفت:

- حالم خوبه، فقط می‌خوام یکی، دو دقیقه به حرفه‌ایم گوش بدید!

روی یک مبل روبروی میز مدیر نشست و درحالی‌که کمی از نیرویش را باز یافته بود گفت:

- دو روز پیش کیف پولم رو دزدیدن!

- وای...

مدیر این کلمه را با لحنی تمسخرآمیز گفت و روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و به نظر می‌رسید که از این دست حرف‌ها بسیار شنیده است و خوب می‌داند چگونه با آن برخورد کند. لبخندش جان سامیه را به آتش کشید. او همه حواسش را جمع کرد و صاف نشست و قاطعانه گفت:

- من آشنایی دارم که در حقیقت نامزد من هست، چند روزی میشه که از رم خارج شده و امروز یا فردا برمیگرده.
- وای...

یک بار دیگر مدیر همان خنده تمسخرآمیز را سرداد، درحالی که با صندلی اش بازی می کرد و آن را به چپ و راست تاب می داد. ناگهان سامیه که از رفتار او به ستوه آمده بود از کوره در رفت و گفت:

- اگر تا امشب برنگرده، فردا صبح با سفارت مصر تماس میگیرم تا موضوع رو حل کنم!

سامیه این را گفت و گذرنامه اش را بیرون آورد و آن را جلوی مدیر انداخت. مدیر به خودش آمد. دهانش باز مانده بود، به نظر می آمد غافلگیر شده بود. سامیه ادامه داد:

- این گذرنامه منه. میتونی اون رو نگه داری تا مطمئن باشی!

مدیر از جا برخاست و تلاش کرد تا با او حرف بزند، اما سامیه ادامه داد:

- بدونید که من هتل رو ترک نمی کنم تا با سفیر تماس بگیرم و کسی برای حل مشکل من به اینجا بیاد!

سامیه به سمت در رفت، اما مدیر زودتر از سامیه خودش را به در رساند و مانند آنکه او را برق گرفته باشد، گفت:

- سنیوریتا فهمی... من منظوری نداشتم!

- حتی اگه منظوری هم داشته باشید، حق شماست!

در یک لحظه مدیر از این رو به آن رو شده بود و درحالی که می خواست نظر سامیه را جلب کند، گفت:

- قسم میخورم که من قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم و هیچ ضرورتی نداره که با سفارت تماس بگیرید و هیچ دلیلی هم نداره که گذرنامه تون

۱۰۱ | شکار شکارچی |

رو اینجا بذارید. شما میتونید تا وقتی که نامزدتون از سفر برگرده، هروقت که خواستید از هتل بیرون برید!

شگفتی سراپای سامیه را درنوردید. او به مدیر که دیگر واقعاً التماس می‌کرد چشم دوخته بود و سکوت اختیار کرده بود. به نظرش رسید که مدیر می‌لرزد. سامیه احساس می‌کرد که در زندگی به بن‌بست رسیده است، اما اکنون چه می‌دید. با سکوت سامیه، مرد دستپاچه‌تر شد و دستش را توی جیبش برد و کیف پولش را درآورد:

- اگر پول هم لازم دارید، من آماده‌ام تا هر مقداری که نیاز دارید در اختیارتون بذارم!

با شگفتی فراوان، آسودگی وجود سامیه را در بر گرفت. با تمام شک و تردیدهایش، دریافت که مرد اشتباهی نکرده است و برای همین برای عذرخواهی از تندى و صراحت لهجه‌اش زیر لب گفت:

- متأسفم... شاید به خاطر اتفاقاتی که افتاده کمی عصبی شدم!

- اگر کاری از من ساخته است، در خدمتم.

- ممنون!

- خواهش میکنم. در خصوص هتل هم نگران نباشید!

- اجازه بدید تا امشب منتظر بمونم تا ببینیم چی میشه.

جمله آخر را به گونه‌ای بر زبان آورد که گویا با خودش سخن می‌گوید. خواست تا از اتاق خارج شود، اما مدیر از جا پرید و گذرنامه‌اش را از روی میزش برداشت تا به او برگرداند:

- سنپوریتا فهمی... گذرنامه‌تون!

سامیه به اتاقش رفت و تصمیم گرفت که تا صبح فردا، از هتل خارج نشود و اگر نیل یا آدریان تامسون با او تماس نگرفت، به سفارت برود و درخواست

ملاقات با سفیر را بکند و موضوع را با او در میان بگذارد!
دقیقاً ساعت یک و نیم ظهر، تلفن اتاق سامیه فهمی به صدا درآمد. سامیه خواب‌و‌بیدار روی تخت دراز کشیده بود. از جا پرید، نشست و به سرعت گوشی را برداشت:

- الو...

صدای آدریان تامسون را از طرف دیگر شنید.

- سه روزه که منتظرم. به نظر میرسه کلاً از موضوع منصرف شدی!
آنچه را گوش هایش می‌شنید، باور نمی‌کرد. با اشتیاق پرسید:
- مستر تامسون!

- خودم هستم!

- من از موضوع منصرف نشدم... فقط مشکلی برام پیش اومد!

- خدای من... چی مشکلی!

سامیه خواست تا آنچه را برایش اتفاق افتاده بود بازگو کند، اما در آخرین لحظه منصرف شد. او می‌ترسید تامسون تصور کند که او به دنبال کسی است تا کمی پول از او قرض کند. خنده‌ای کوتاه سرداد و گفت:

- من شماره تلفن شما رو گم کردم!

- میتونم شما رو ببینم؟

- خواهش میکنم!

- پس بیایید به...

سامیه حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه... خواهش میکنم شما به هتل من بیایید!

- باشه... کی پیام؟

- آگه دوست داری، همین الان!

- نیم ساعت دیگه، اونجا هستم!

ا شكار شكارچى | ۱۰۳

ساميه گوشى تلفن را گذاشت و نفسى عميق كشيد، اما اشك هائش سريع تر
از نفس هائش جارى شد!

تکلیف‌آور است [فصل بیست و هشتم]

تکلیف‌آور است [اگر بدانی چقدر دوستت دارم!]

هرآنچه برای سامیه در رم روی داد، قطعاً ساختگی و برنامه‌ریزی شده بود و با نهایت دقت طراحی شده بود. هدف نخست ابوسلیم این بود که سامیه کیف پولش را از دست بدهد تا به نبیل نیاز پیدا کند و این نیاز، سرآغاز همان راهی باشد که ابوسلیم می‌خواست سامیه را به آن بکشاند، اما موضع‌گیری قاطعانه سامیه، حتی با نبیل، دربارهٔ مسائل مالی مشکلی بود که تحقق این گام مهم را با دشواری روبرو می‌ساخت. برای همین هم از نگاه ابوسلیم تنها این کافی نبود که سامیه کیف پولش را از دست بدهد، بلکه باید به او فشار بیش‌تری وارد می‌شد و مقاومتش را درهم می‌شکست!

عجیب این بود که مردی که خودش را ابوسلیم معرفی کرده بود، یک افسر اطلاعاتی برجسته بود و آموزش‌های بسیار سطح بالا را گذرانده بود و فراتر از این‌ها، تجربهٔ بسیاری داشت، با این‌همه دچار اشتباهی کوچک شد که همهٔ حساب‌هایش را به هم ریخت! وقتی او متوجه اشتباهش شد و خودش را با واقعیتی جدید که تصورش را نمی‌کرد، روبرو دید، دستپاچه شد و دست

به اقداماتی زد که حتی از یک تازه‌کار نیز سر نمی‌زند. او با کارهایش سبب شد تا بذرشک و تردید در جان سامیه جان بگیرد، رشد کند و در زمان مناسب تأثیر خودش را آشکار کند!

در همان روزی که نبیل با قطار به سمت ناپل رفت، ابوسلیم نیز با یکی از هواپیماهای شرکت العال به اسرائیل پرواز کرد. منطقی نبود که سامیه فهمی تنها دلیل سفر او به اسرائیل باشد و حتماً مسائل گوناگون دیگری نیز در میان بود که نیازمند مسافرت او به اسرائیل بود، اما تردیدی نیست که سامیه فهمی یکی از موضوعاتی بود که می‌خواست با مسئولانش در تل‌آویو درباره‌ آن بحث و تبادل نظر کند.

سفر ابوسلیم، آن هم دقیقاً در آن زمان، به معنای آن بود که او کاملاً مطمئن بود که همه‌ دستورات و برنامه‌ها به دقت به سوی هدف پیش می‌رود. مثلاً او کاملاً از نقشه‌ دزدیدن کیف پول سامیه فهمی مطمئن بود. برای او دشوار نبود تا یک جیب‌بر را اجیر کند و برایش نقشه‌ای طراحی کند تا او نیز به دقت آن را اجرا کند؛ هرچند جیب‌بر اساساً نیازی به چنین طراحی دقیقی نداشت! سفر ابوسلیم همچنین به معنای آن بود که او تصمیم گرفته تا مدت‌زمانی را که سامیه فهمی از بی‌پولی رنج می‌برد، افزایش دهد و در همان زمان به او پیوسته فشار بیش‌تری بیاورد تا موفقیت دخالتش به واسطه‌ آدریان تامسون تضمین شود! اگر آنچه را سامیه فهمی در برابری از مزدورانش که همان مدیر هتل بود بر زبان نمی‌آورد، مدت غیبت او بیش از این به دراز می‌کشید! سامیه از تصمیم خودش برای تماس با سفارت مصر در رم و دیدار با سفیر برای حل مشکلش سخن گفته بود. این دقیقاً مانند بمبی بود که همه‌ آنچه را که او در تمام ماه‌های گذشته بنا کرده بود، ویران می‌کرد. به گمان آن‌ها این آخرین راه‌حل یا اقدامی بود که از سامیه سر می‌زد. با به میان آمدن نام سفارت، مدیر هتل دستپاچه شد و این سامیه را شگفت‌زده کرد. همچنین تغییر رفتار مدیر و زیر و رو شدن او

بدون هیچ دلیل روشن یا قانع‌کننده‌ای برایش شگفت‌آور بود. او یک مسافر معمولی مانند دیگر مسافران هتل بود. از زمانی که او وارد هتل شده بود، به نظر نمی‌رسید مدیر یا یکی از کارمندان هتل با او رفتاری خاص داشته باشند یا نشان دهند که حداقل نبیل را می‌شناسند!

پس چرا رفتار مدیر دگرگون شد. او پس از تمسخر و ریشخند به آنچه سامیه دربارهٔ سرقت کیف پولش گفته بود، به انسانی تبدیل شده بود که التماس می‌کرد تا سامیه از او پول قرض بگیرد! چه چیز رفتار او به این سرعت دگرگون کرده بود؟

مطمئناً در این شک و تردیدها، حق با سامیه بود. تماس او با سفارت یا سفیر به معنای فروپاشی کامل عملیات یا حداقل عقب افتادن اجرای آن تا زمانی طولانی می‌شد که موضوع کاملاً به فراموشی سپرده شود.

به هر حال سامیه تحلیلی برای آنچه روی داد به دست نیاورد و چاره‌ای نداشت جز اینکه موضوع را کنار بگذارد، اما آن را فراموش نکرد. در آن لحظات، رهاشدن از این مشکلات برای او در اولویت بود. برای همین وقتی صدای آدریان تامسون را شنید، گویا چیزی را یافته بود که او را از غرق شدن حتمی نجات می‌داد. برای همین هم بی‌درنگ به آن چنگ انداخت.

آدریان تامسون برای سامیه فهمی نمونهٔ یک الگوی جوان متمدن و فرهیخته بود. او دقیقاً پس از نیم ساعت به هتل رسید. وقتی سامیه به همراه او سوار ماشین شد، او رو به سامیه کرد و پرسید:

- سامیه چی شده؟ به نظر حالت خوب نیآد!

سامیه از سؤال آدریان متعجب نشد. طبیعی بود که آثار سه روز طاقت‌فرسا که پیوسته در نگرانی گذرانده بود، در رخسارش نمایان باشد. خواست تا اتفاقاتی را که بلافاصله پس از خروجش از قهوه‌خانهٔ بالبو برایش پیش آمده

بود را بازگو کند، اما این کار را نکرد تا آدریان تصویری نادرست نسبت به او پیدا نکند و در نتیجه در جایگاه ضعف یا تنگنا قرار نگیرد. برای همین هم به او گفت که به سردردی غیرمنتظره دچار شده است. به نظر می‌رسید آدریان آنچه را سامیه می‌گفت باور نکرد، اما به هر حال همچنان سکوت کرد و چیزی نگفت. ماشین را در خیابان‌های شلوغ رم به حرکت درآورد تا اینکه به خیابانی رسیدند که در مرکز شهر بود. آن خیابان بسیار باریک بود و بیش‌تر به شکافی در میان دیوارهای شهر می‌ماند. در این خیابان، رستورانی کوچک بود که سردری به سبک معماری کهن داشت. وارد آنجا شدند. رستوران تقریباً خالی از مشتری بود. موسیقی ایتالیایی ملایم، همچون نسیمی لطیف از عطری ملایم در هوا موج می‌زد. هنوز در گوشه خلوت از رستوران، کنار یک میز ننشسته بودند که آدریان وارد اصل موضوع شد:

- درباره چیزهایی که حرف زدیم، فکر کردی؟

- راستش من خیلی فکر کردم!

- تصمیمت چی شد؟

سامیه به او خیره شد. به نظر می‌رسید که آدریان نقابی پنهان بر چهره دارد که به چشم نمی‌آید. او باید جواب می‌داد و می‌خواست که جواب بدهد، اما چیزی او را از پاسخ‌دادن بازمی‌داشت. برای همین با بعضی از چیزهایی که روی میز بود شروع به بازی کرد و خودش را با آن سرگرم کرد، تا اینکه انتظار آدریان به سرآمد و دوباره پرسید:

- تو مطمئنی که همه چیز روبه‌راهه؟

سامیه که می‌خواست از سؤالش فرار کند، گفت:

- من فقط می‌خوام بدونم که شما چه نوع اخباری نیاز دارید!

آدریان خواست جواب بدهد، اما سامیه دستش را بالا برد؛ مانند آنکه از او بخواهد که منتظر بماند تا حرف‌هایش به پایان برسد. آدریان سکوت کرد و

سامیه ادامه داد:

- اون چیزی که من از صحبت‌ها فهمیدم، اینه که خبرگزاری توی قاهره
دفتری نداره و در نتیجه هیچ وسیله ارتباط مستقیمی هم وجود نداره.
شاید من به اخباری دست پیدا کنم که فوری باشه. اون وقت چه
جوری قبل از انتشار توی خبرگزاری‌های دیگه که خودت بهتر میدونی
چه امکاناتی دارن، این اخبار رو بهتون برسونم؟
آدریان که گویا کاملاً منتظر شنیدن این سؤال بود، گفت:

- عزیزم، سامیه! توی همه این موارد حق با تونه، ولی سؤال من هنوز
بدون جواب مونده!

- منظورت چیه؟

- آیا همکاری با ما رو قبول میکنی؟

- معلومه که آره... وگرنه اینجا نبودم!

آدریان لبخند زد و به گارسون رستوران اشاره کرد و گفت:

- پس اول جشن بگیریم!

- باشه... من یک لیوان آب میوه میخوام.

- اگه از نظرتو اشکالی نداره، من یک لیوان نوشیدنی مخصوص خودم

رو میخورم!

- اصلاً!

و این‌گونه آدریان با آرامش و تأنی با سامیه صحبت می‌کرد. او با دقت بسیار
کلمات خودش را انتخاب و در معنای مناسبش به کار می‌برد. او گفت از
همان ابتدا که به همراه بعضی از دوستانش به فکر تأسیس این خبرگزاری
افتاد، می‌دانستند که نمی‌توانند با خبرگزاری‌های بزرگ دنیا رقابت کنند. برای
همین هم برنامه آن‌ها روی اخباری متمرکز شد که معمولاً روزنامه‌ها آن را منتشر
نمی‌کنند. اخباری که کم‌اهمیت نیستند، بلکه دارای چنان اهمیتی هستند که

دسترسی به آن‌ها بسیار دشوار است!

- میتونی بیشتر توضیح بدی؟

آدریان گفت که او برایش یک نمونه ساده و زنده را بیان می‌کند. خبر رسیده است که اختلافی میان مهندسان شوروی با مهندسان مصری درباره برخی جزئیات خاص سد العالی در مراحل نهایی رخ داده است، آن هم در حالی که کار در شرف انجام بود. هرچند نسبت به منبع این خبر هیچ شک و تردیدی نبود، اما روزنامه‌های مصری این خبر را منتشر نکردند و به آن اهمیت ندادند و خبرگزاری‌های بین‌المللی هم به آن دست پیدا نکردند. اگر چنین خبری در میان مجموعه خبرهایی که از سد العالی منتشر می‌شد، قرار می‌گرفت، بی‌شک دارای اثرگذاری زیادی بود. اگر این خبر را سامیه فهمی کار کند، قطعاً دیدگاه مصر هم در قبال این موضوع روشن خواهد شد، زیرا او به عنوان یک مصری دقیقاً می‌داند که چه اتفاقی رخ داده است. همچنین اگر به جای خبرگزاری‌هایی که تلاش‌ها و تجربه‌های مصر را تحریک آمیز می‌دانند و به تنش‌های پیرامون آن دامن می‌زنند، گزارشی از سوی خبرگزاری ما منتشر شود، هم روزنامه‌ها به انتشار آن اشتیاق نشان خواهند داد و هم تمام موارد در مسیر صحیح خودش قرار می‌گیرد!

نوشیدنی‌هایی که سفارش داده بودند، روی میز گذاشته شد. آدریان در ادامه توضیح داد که او با شرکایش در لندن تماس گرفته است و در تمام جزئیات درباره فعالیت سامیه با آن‌ها توافق کرده است. هرگونه اخبار اقتصادی، سیاسی، صنعتی و یا حتی نظامی کاملاً از سوی خبرگزاری مورد توجه و اهتمام قرار خواهد گرفت و خبرگزاری برای مدت سه ماه با حقوقی معادل دو بیست جنیه مصری به صورت آزمایشی با او قرارداد می‌بندد. حقوق او پس از بررسی و سنجش فعالیت‌اش در مدت این سه ماه افزایش خواهد یافت. همچنین با ارسال هر خبر شایسته پاداش، به او پاداش درخور تعلق خواهد گرفت!

هنوز حرف‌های آدریان تمام نشده بود که سامیه احساس کرد سرش گیج می‌رود و پاهایش سست شده است. جوانی که روبرویش نشسته بود، ساده و مطمئن حرف می‌زد و به نظر می‌رسید شکی در درستی حرف‌هایش ندارد. سامیه یک بار دیگر تلاش کرد خودش را در برابر او جمع و جور کند و چیزی از آن انفعال و یا شاید شادی‌ای که تمام وجودش را سرشار کرده بود، بروز ندهد و پرسید:

- ولی نگفتی چه جوری با تو تماس بگیرم یا اخبار رو سروقت بفرستم.
- راه‌های مختلفی وجود داره. هر وقت مجموعه‌ای از اخبار را جمع کردی،
کافیه تا یک نامه به دفتر ما توی لندن بفرستی و توی اون اعلام کنی که
خبرهای خوشحال‌کننده‌ای داری و اون موقع...
سامیه حرف آدریان را قطع کرد.

- آدریان، معنای خبرهای خوشحال‌کننده چیه؟
- فکر نمی‌کنی که پست مصر کنترل میشه؟
- شاید اینطور باشه، ولی...

آدریان با قاطعیت حرف سامیه را قطع کرد و گفت:

- دیگه اینجا، جای «ولی» نیست. تو نمیدونی اگه یکی از این غول‌های
خبری به این اخبار دست پیدا کنه، چه معنی‌ای داره؟ معنایش اینه که
کل این طرح از بین میره. اون‌ها هرکسی رو که در برابرشون بایسته یا بخواد
با اون‌ها رقابت کنه، بی‌رحمانه زیر پا لگد میکنن. برای همین مخفی‌کاری
توی کار ما ضروریه تا بتونیم با این گرگ‌هایی که براخبار جهان سلطه
دارن، روبرو بشیم! اون‌ها اجازه نمیدن و نخواهند داد تا خبرگزاری‌های
کوچک توی اطرافشان رشد کنه یا در انتشار خبرها از اون‌ها جلو بزنه!
صحبت‌های آدریان سرشار از شور و حرارت بود و در نگاه سامیه کاملاً منطقی
و بدون ابهام بود. برای همین پرسید:

- خب بعد از فرستادن نامه چی؟
- بعد از اون بر عهده منه. یا من به قاهره سفر میکنم یا کسی رو می فرستم تا اخبار رو ازت دریافت کنه یا اگر بتونی تو با پرواز به لندن یا رم بیای!
- دوباره سکوت بر هر دو حاکم شد. سامیه در فکر فرورفت. در آنچه آدریان گفت، چیزی متناقض با آنچه او می دانست به چشم نمی خورد. صحبت های آدریان او را به خودش آورد.
- ما تنها یک شرط داریم که فکر میکنیم بعد از این بحث هایی که با هم داشتیم به خوبی اونها رو درک میکنی!
- اون شرط چیه؟
- فعالیت سری!
- سامیه با شگفتی ابروهایش را بالا برد و آدریان ادامه داد:
- خبرگزاری های بزرگ توی قاهره نمایندگی هایی دارن که مورد تأیید حکومت و همه شما به خوبی اونها رو میشناسید، مگه نه؟
- طبیعیه!
- اما اون چیزی که غیرطبیعیه و شاید تو اون رو ندونی، اینه که هر کدوم از این خبرگزاری ها، ارتشی بزرگ از خبرنگارها داره که بدون آنکه کسی اونها را بشناسه، اخبار رو از همه جا جمع میکنن.
- چیزهایی در اینباره شنیده ام!
- برای همین هم فعالیت سری و مخفی، حتی از نزدیک ترین افراد، ضروریه!
- منظورت چیه؟
- منظورم روشنه!
- حتی مسترالجیزی که من روبه تو معرفی کرد و ما رو با هم آشنا کرد؟
- مسترالجیزی میدونه که ما با هم دیدار کردیم، ولی نمیدونه که ما قراره با هم چه نوع همکاری ای داشته باشیم!

- مثلاً مادرم چی؟
- بهتره تا وقتی که همه چیز روبه راه نشده، چیزی بهش نگي!
- پس چه جوري درآمد رو برايش توجيه کنم؟
- در اوایل کار نیازی به این کار نیست!
- راستش رو بگم، منظورت رو نفهمیدم!
- فکر میکنم در ابتدای کار نیازی به توجیه نیست، اما بعداً... بستن قرارداد با یکی از مجلات یا روزنامه‌های ایتالیایی ممکنه توجیه خوبی باشه.
- این یعنی من باید برای یکی از روزنامه‌ها یا مجلات ایتالیایی هم گزارش تهیه کنم؟
- بستگی به لیاقت خودت داره!
- ولی... چرا یک موضوع ساده رو این همه می‌پیچونید؟
- چون واقعیت اطراف ما خیلی پیچیده است!
- سامیه کمی سرش را پایین انداخت. آدریان با چشمانی هوشیار او را زیر نظر گرفته بود تا اینکه سامیه سرش را بلند کرد و گفت:
- باشه... هر چی تو بخوای!
- آدریان نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:
- سامیه، ما داریم توی دریایی پراز کوسه شنا میکنیم!
- ناگهان حماسه در جان سامیه شعله‌ور شد و گفت:
- ولی ما میتونیم خودمون رو ثابت کنیم!
- لبخند عمیقی بر چهره آدریان درخشید و گفت:
- امیدوارم من رو جلوی شریک‌هام شرمنده نکنی و آبروی خبرگزاری رو که تازه داره گام‌های اول رو توی خاورمیانه برمیداره، حفظ کنی!
- این جملات تأثیرشگرفی در سامیه گذاشت و یک بار دیگر فریاد زد:

- نگران نباش، من توو خبرگزاری رو شرمنده نمیکنم!

- قول میدی؟

سامیه هم خیلی مردد نماند و محکم و استوار گفت:

- قول میدم، آدریان!

آدریان فوراً دستش را درون جیبش برد و پاکتی را به سامیه داد و گفت:

- داخل این پاکت حقوق سه ماه آینده است که قراره به صورت آزمایشی

کار کنی!

قلب سامیه به شدت می‌تپید. احساس می‌کرد که درهای آسمان به رویش

گشوده شده است. معنای این سخن آن بود که این پاکت حاوی مبلغی معادل

شش صد جنیه مصری بود. پاکت را گرفت. در چشمانش برق سپاسگزاری

درخشید. پاکت را در کیف دستی‌اش گذاشت، اما پول‌هایی که از او ر بوده

بودند را به خاطر آورد. برای همین هم کیف را محکم در دست گرفت. آدریان

ادامه داد:

- دیگه چیزی باقی نمونده، جزیه مقداری کار اداری و این درخواست

عضویت به خبرگزاری که باید تکمیل کنی.

غذا رسید و گارسون بشقاب‌ها را روی میز چید. بوی کباب شامه سامیه را

پر کرد و آب دهانش را به راه انداخت و به یادش آورد که سه روز است یک

غذای کامل نخورده است. سکوت میان آن دو حاکم بود تا آنکه گارسون رفت

و او با اشتها رو به غذا کرد و گفت:

- توی این درخواست چی بنویسم؟

آدریان هم غذا را پیش کشید و سریع گفت:

- همه چیز رو درباره خودت بنویس!

- یعنی چه چیزهایی؟

- میدونم چیزی که بهت میگم، کمی برایت عجیبه، اما این یک نظام معمول در تمام اروپاست.
- منظورت رو متوجه نمیشم.
- تو باید همه چیز رو درباره خودت، پدر و مادرت، نزدیکان و دوستان و آشنایان و شغل و روابط اونها بنویسی. همه این چیزهایی که روتین هم هست.

شگفتی در چهره سامیه پدیدار شد و آدریان ادامه داد:

- این چیزها توی زمان مناسب فایده زیادی داره. اگه سرنوشت ما این باشه که با همدیگه همکاری کنیم، متوجه میشی که توی این دوره نمونه، به دست آوردن یک خبر تبدیل به علم شده که باید به خوبی اون رو یاد بگیریم و هنرهای اون رو خوب بدونیم و آموزش ببینیم.
- هنوز آدرسی رو که باید با تو مکاتبه کنم رو به من ندادی.
- یکبار دیگه قبل سفر با تو ملاقات میکنم تا درخواست پیوستن به خبرگزاری و آدرس رو بهت بدم.

- فکر نمیکنی چیزهایی که از من میخوای کمی عجیبه؟

آدریان دست از غذا کشید و نگاهش را به سامیه دوخت. نگاهش برای سامیه عجیب و درعین حال ترسناک بود. لرزش خفیفی بدنش را در بر گرفت که به سرعت با شنیدن صدای آدریان از میان رفت:

- ارزش هر روزنامه نگار تا حد زیادی به میزان و ارزش روابطش با اقشار مختلف مردم و منابع متعدد خبری اون بستگی داره. فرض کنیم من شایستگی و توان تو رو برای ارسال خبرهای مورد نیاز قبول کنم، اما چه جوری باید اعضای هیئت مدیره رو که توی لندن هستن، قانع کنم؟

سامیه مدتی در فکر فرورفت. احساس کرد آدریان برای هر سؤال او جوابی دارد. برای همین چیزی نگذشت که لبخندی بر لبانش نشست که نشان از

قانع شدن او از حرف‌های آدریان بود و آرام گفت:

- من تصمیم دارم پس فردا برگردم.

- با این سرعت؟

- مدت زیادی که از مجله دور هستم و باید برگردم.

- ولی من از همون اول شنیدم که تو برای خرید ماشین اومدی اینجا.

ماشین موردعلاقه‌ات رو پیدا کردی؟

سامیه آهی کشید و گفت:

- از خرید ماشین منصرف شدم. فعلاً پول کافی برای خرید ماشین ندارم!

- ولی...

سامیه با قاطعیت حرفش را قطع کرد و گفت:

- نگران نباش آدریان... این موضوع کاملاً مشخصه!

سامیه فهمی از آدریان تامسون خواست که او را نرسیده به هتل پیاده کند. او به آدریان گفت که نیاز دارد کمی تنها در خیابان‌های رم گشت بزند. با او برای ساعت هفت فردا شب در قهوه‌خانهٔ البوقرار گذاشت. از رستوران بیرون آمد و کیف دستی‌اش را با ترس زیاد در بغل فشرد. ده‌ها احساس در سینه و افکاری بی‌نهایت در سرش موج می‌زد و بدون آنکه جواب درستی برایشان بیابد، همچنان در تلاطم بود. او از خودش می‌پرسید آدریان تامسون از کجا می‌دانست که برای خرید ماشین آمده است؟ او هیچ صحبتی در این باره با آدریان نکرده بود. همچنین به یاد نمی‌آورد که نبیل در این مورد با سینیور گاردینی صحبتی کرده باشد. همهٔ مسائل کاملاً آشفته و درهم به نظر می‌رسید. مبلغی در کیف دستی‌اش بود که حتی خواب آن را هم نمی‌دید که این قدر پول داشته باشد. او حالا می‌توانست با این شش صد جنیه یک ماشین از قاهره بخرد. او دریافت اکنون که در خیابان‌ها قدم می‌زند و کیف دستی‌اش را در دست دارد، نمی‌خواهد به نبیل فکر کند و هرگاه که او به ذهنش راه می‌یابد،

از آن می‌گریزد. او فهمیده بود که شک و تردیدهایش باید با آنچه اتفاق افتاده و یا در پیش بود، ارتباط داشته باشد. منطقی نیست که دودی بدون آتشی برافروخته به آسمان برود. آتشی که نبیل سالم با رفتارهایی که کاملاً عادی به نظر می‌رسید، برافروخته بود. نبیل با او که غریب بود و در کشوری بیگانه به سر می‌برد، کاری کرد که هرگز به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کند. احساسی سرشار او را در بر گرفته بود که وقتی به هتل برسد، پیامی از نبیل سالم را دریافت خواهد کرد. این فکر بسیار به او فشار می‌آورد، ولی او هیچ توجیهی برای آن نمی‌یافت. تصمیم گرفت که تمام توانش را برای همکاری با آدریان به کار بیند تا به نبیل ثابت کند که او در قاهره همان کاری را انجام می‌دهد که او در ایتالیا انجام می‌دهد. وقتی قدم‌هایش خسته شد، یک تاکسی گرفت و به راننده اسم و آدرس هتل را داد. او تصمیم گرفته بود به محض رسیدن به هتل حسابش را تسویه کند و برای بازگشت آماده شود!

- میتونید مبلغ بدهی من رو حساب کنید؟
- سامیه این را به کارمند هتل که با شگفتی به او نگاه می‌کرد، گفت.
- سینیوریتا فهمی، به این زودی می‌خواید از پیش ما بروید؟
- می‌خوام پس فردا برگردم قاهره!
- می‌خواید براتون یک بلیت پرواز رزرو کنم؟
- بله... لطفاً هواپیما مصری باشه!
- چشم سینیوریتا. من صورت حساب شما رو آماده میکنم. راستی، یک نفر اونجاست که از یک ساعت پیش منتظر شماست.
- کارمند این را گفت و به سالن کنار لابی هتل اشاره کرد. سامیه به سمتی که او اشاره کرد برگشت و نبیل را دید که غرق در مطالعه یک مجله ایتالیایی شده است!

- چطوری نبیل؟
- سامیه با این سؤال او را غافلگیر کرد. نبیل متوجه حضور او نشده بود. از جا پرید و ایستاد. رنگ به چهره نداشت و چشم‌هایش لبریز نگرانی بود.
- سامیه چی شده؟
- خیره!
- مدیر هتل به من گفت که...
- سامیه حرفش را قطع کرد:
- خیلی برایت مهمه؟
- سامیه!
- نبیل خواهش میکنم. من نمیخوام قبل از سفر با تو قهر کنم!
- برمیگردی؟
- پس فردا صبح!
- و ماشین؟
- من ماشین نمیخوام... تمام!
- اگر پوهلایت رو دزدیده‌ان، نگران نباش سامیه. فدای سرت. من در خدمت تو هستم!
- نبیل حالا واقعاً می‌لرزید و کاملاً نگران به نظر می‌رسید. با التماس گفت:
- رفتن به این سفر که به میل خودم نبود!
- لازم بود!
- چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟
- نبیل... من خسته‌ام... ممکنه امروز درباره این موضوع حرف نزنیم؟
- نه، ممکن نیست!
- نبیل!
- امکان نداره بذارم با ناراحتی برگردی!

- من ...

- همیشه اینطوری بدون ماشین برگردی!

- نبیل، مردم دارن به ما نگاه میکنن!

صدای نبیل لحظه به لحظه بلندتر می شد.

- برای من مردم مهم نیستن و باید بدونی که اینجا برای مردم، مشکلات

بقیه اصلاً مهم نیست!

- نبیل ... خواهش میکنم.

- من از تو خواهش میکنم به من ظلم نکن. خواهش میکنم به حرفهام

گوش کن. از وقتی که رسیدم و اتفاقی رو که برایت افتاده از مدیر هتل

شنیدم، دارم دیوونه میشم!

نبیل واقعاً دچار اضطراب و ترس و نگرانی بود. نیازی نبود تا این را برای

سامیه اثبات کند. اضطراب و ترس و نگرانی تمام حرکات و سکناش را در

برگرفته بود. نبیل واقعاً می ترسید و مضطرب بود، اما نه برای آنکه سامیه

پول هایش را از دست داده بود، بلکه برای آنکه دریافته بود که ابوسلیم،

سامیه را وارد مسیری جهنمی ای کرده است که خود او را پیش از آن بسیار

آزرده و رنج داده بود. او به این فکر کرده بود که به سامیه هشدار دهد، اما از

این کار پشیمان شده بود. او چه چیزی می توانست به او بگوید یا چه کاری

می توانست برایش انجام دهد؟ نزدیک بود در برابر سامیه ملتمسانه بگرید تا

او را ببخشد. اشک هایش واقعاً در چشمانش حلقه زده بود. او دریافته بود

که یک مانع بزرگ میان او و سامیه ایجاد شده است و او پس از آن، دیگر هرگز

به سامیه فهمی نخواهد رسید!

- سامیه!

- اگه امکان داره من برم صورت حسابم رو پرداخت کنم و بعد با هم صحبت

کنیم.

- صورتحساب؟
- بله.
- پس داستان دزدیدن پول هایت...
- درسته که پوهایم رو دزدیدن، ولی...
سامیه چند لحظه سکوت کرد. او باید جملاتش را گزینش می کرد، نبیل گفت:
- ولی چی؟
- راستش تونستم درستش کنم.
- چطوری؟
سامیه با نگاهی سرزنش آمیز به او خیره شد.
- یادت رفته که تو، من رو به آدریان تامسون معرفی کردی؟
- با هم به توافق رسیدید؟
- پول سه ماه رو هم جلو جلو پرداخت کرد!
لبخند کم رنگی بر لبان نبیل نشست که سامیه را شگفت زده کرد. ولی نبیل گفت:

- خب، این موضوع ارزش اون رو نداره که برایش جشن بگیریم؟
سامیه نگاهش را به نگاه نبیل پیوند زد. همان نگاه سرگشته و وامانده ای که در قاهره از او به یاد داشت. قلب سامیه دوباره با مهربانی تپید و با شوخی زیر لب گفت:

- نمیدونم چرا هنوز تورو اینقدر دوست دارم!
وقتی سامیه برای پرداخت صورتحساب به نزد کارمند هتل رفت، نبیل هم او را ترک کرد تا برود و لباس هایش را عوض کند و توافق سامیه با آدریان تامسون را جشن بگیرند. سامیه صورتحساب را پرداخت و به اتاقش رفت. حالا ذهنش کمی آسوده شده بود. محبت نبیل دوباره او را درنوردید. او با قلبی آکنده از افسوس، دریافته بود که چقدر به نبیل وابسته شده است.

در یک لحظه، خوش بینانه با خودش فکر کرد که با نبیل درباره بازگشت به مصر صحبت کند. افکار و احساسات دوباره او را به سوی خود می کشاندند. خودش را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. حالا او رؤیای آینده‌ای را در سر می پروراند که در آن یکی از روزنامه نگاران شده بود که نامش بر سر زبان‌ها افتاده است!

راه برایش هموار به نظر می رسید؛ راهی که تا آینده‌ای بزرگ امتداد یافته بود.

سامیه شام را با نبیل خورد. نبیل همچون کودکی بود که مرتکب گناهی شده و دوست دارد او را ببخشند. عواطف سامیه کاملاً برانگیخته شده بود و سرشار از احساسات بود. سکوت میان آن دو به درازا کشید. سامیه انتظار کشید تا نبیل از آنچه میان او و آدریان تامسون گذشته بود، بپرسد، اما نبیل چنین نکرد. نور ملایم رستوران، آنجا را به دشتی تبدیل کرده بود که نوای موسیقی در آن جاری بود و بر جان حاضرین می نشست.

- چرا اینجوری به من نگاه میکنی؟

این صدای سامیه بود که از فراز میز عبور می کرد. نبیل هم آرام نجوا کرد:

- باور نمیکنم که تو اینجایی!

- پس وقتی برگردم میخوای چیکار کنی؟

- میخوام تا وقتی دوباره تورو ببینم، با هم باشیم!

احساسات و عواطف خیلی سامیه را تحت فشار گذاشت و او را بی تاب کرد. احساس کرد که علاقه‌اش به این جوان فراتر از آن چیزی بود که تصور می کرد. او علی رغم تمام چیزهایی که بر او گذشته بود، نمی توانست این جوان را دوست نداشته باشد. می خواست از آن حال و هوا بگریزد، برای همین از نبیل پرسید:

- واقعاً نمیخوای بپرسی کار من با آدریان تامسون به کجا کشید؟

- منتظرم خودت به من بگی!

این‌گونه بود که سامیه همه چیز را برایش بازگو کرد. نبیل هم غرق گوش کردن شد. سامیه همه آنچه را میان او و آدریان گذشته بود را بازگو کرد، اما موضوع آدرس و درخواست استخدام را فراموش کرد. آن‌ها همچنان به گفتگو ادامه دادند و تمام آنچه را در اطرافشان می‌گذشت، به فراموشی سپردند.

آن‌ها چنان غرق در لحظاتی رؤیایی و سرشار از خوشبختی بودند که گمان می‌کردند زمان برایشان متوقف شده است. نبیل همچنان ساکت بود و چیزی بر زبان نمی‌آورد. سامیه چشم به چشمان سرگشته او دوخت و گفت:

- نبیل، چی شده؟

- نمیدونم.

- چه چیز رو نمیدونی؟

- من نمیخوام توبه مصر برگردی!

سامیه خندید!

- اینجا بشینم، چیکار کنم؟

- این همون چیزیه که نمیدونم.

- خب، تو چرا بر نمیگردی مصر؟

- من اونجا باید چیکار کنم؟

سامیه بلند گفت:

- همون کاری که اینجا میکنی؛ خرید و فروش ماشین.

نبیل جوابی نداد و حرفی نزد. دوباره سامیه با اصرار پرسید:

- نبیل، چی شده؟

- احساس میکنم خیلی سخته و ما هنوز راه درازی در پیش داریم!

در یک چشم به هم زدن، اشک در چشمان سامیه حلقه زد:

- تو در مورد خودمون فکری کردی؟

ا شکار شکارچی | ۱۲۳

- من این موضوع رو فراموش نکرده‌ام.
 - خب، حالا میخوای چیکار کنی؟
 - اولاً میخوام اگه در حق تو کوتاهی کرده‌ام، من رو ببخشی!
 - و ثانیاً؟
 - اینکه انگشتر نامزدی دستمون کنیم!
 - کی؟
 - فردا صبح، قبل از اینکه برگردی!
- اشک از چشمان سامیه جاری شد. گویا منتظر اجازه بود تا میزان خوشبختی سامیه را فریاد بکشد. لبخندی بر لبانش نشست که تمام چهره‌اش را در بر گرفت. نبیل آرام دست سامیه را گرفت و در گوشش گفت:
- سامیه، دوستت دارم.
 - و سامیه هم از پشت پرده اشک‌های روان گفت:
 - اگه بدونی چقدر دوستت دارم... فقط اگه بدونی!

[فصل بیست و نهم]

[ترس]

سامیه فهمی به همراه نبیل سالم یکی از زیباترین شب‌های عمرش را گذراند؛ اگر نگوییم بهترین شب عمرش. نبیل در آن شب، با احساس، مهربان و عاشق بود، تا آنجا که همه شک و تردیدهای سامیه از بین رفت و او دوباره همچون یک رؤیا، عشق گمشده‌اش را در میان امواجی که مدت‌ها در سینه‌اش در خروش و تلاطم بودند، بازمی‌یافت. وقتی در هتل با او خداحافظی کرد، با یکدیگر قرار گذاشتند تا فردا صبح بروند و حلقه بخرند.

سامیه دقیقاً سر وقت آنجا بود؛ کاملاً آراسته، خوشحال و خرسند. هردو با هم وارد جواهرفروشی شدند. نبیل از فروشنده درخواست یک انگشتر با نگین الماس کرد و سامیه غافلگیر شد! قلب سامیه به شدت می‌تپید و شگفتی و خوشبختی او را درمی‌نوردیدند. فروشنده یک طبق از مخمل مشکی به آن‌ها نشان داد که تعدادی انگشتر با نگین الماس در آن قرار داشت و یک‌به‌یک آن‌ها را به سامیه عرضه کرد. حرکت انگشتان فروشنده که انگشترها را به سامیه نشان می‌داد، مانند آن بود که یک آهنگ موسیقی را می‌نوازند. نبیل

یکی از آن انگشترها را انتخاب کرد و آن را در انگشت سامیه کرد و پس از آن دیگر سامیه نتوانست خودش را کنترل کند و ناخواسته گریست. از مغازه بیرون آمدند و انگشترزینت بخش انگشت سامیه بود و هزار و یک سؤال بر لب هایش. سؤال‌هایی که پاسخ آن‌ها را همچون یک بشارت روشنی بخش پس از یک شب تاریک دریافت کرد. نبیل به او گفت که تمام شب گذشته را درباره خرید حلقه و خواستگاری فکر می‌کرده است و ترجیح داده تا این کار دور از قاهره و خانواده‌هایشان صورت نگیرد. به همین خاطر برایش یک انگشتر گرفته است. وقتی سامیه خواست چیزی بگوید، نبیل انگشتش را بر روی لب‌های سامیه گذاشت و در گوشش نجوا کرد:

- میدونم که نگران تصمیم مادرت هستی... این موضوع رو به خدا و من بسپار!

سامیه خواست او را از نظر حقیقی مادرش آگاه کند، اما نبیل ادامه داد:

- مطمئن باش من اون رو قانع می‌کنم... باید اون رو قانع کنم!
حتی دیگر جملات نبیل نیز تغییر کرده بود. دیگر رفتار او تا سطح مسئولیت، رشد کرده بود. حتی چشم‌هایش پوشیده از لایه‌ای از شب‌م اشک بود که درخشش و دلربایی خاصی به آن می‌بخشید. همه چیز در حال تغییر بود تا ناگهان دنیا پس از مدت‌های بسیار که چهره عبوسش را به سامیه نشان داده بود، چهره شادش را نیز به او عرضه کند. سامیه چیزی بیش از آنچه را که می‌دید نمی‌خواست. خودش را به آغوش ساعت‌های باقی‌مانده از حضورش در رم سپرد. روحش در زلال خوشبختی و رؤیایی بی‌نهایت شناور بود.

روز آخر حضورش در رم را با یکدیگر در آسمانی پراز اشتیاق گذراندند تا آنکه زمان قرار سامیه با آدریان تامسون فرارسید. نبیل او را تا ابتدای خیابانی که قهوه‌خانه بالبو قرار داشت، رساند. ساعت به هفت نزدیک می‌شد. نبیل ماشین را در کنار خیابان متوقف کرد. سامیه با شگفتی به او چشم دوخت و

از او پرسید:

- تو همراه من نیای؟

- سامیه، توی کشورهایی مثل اینجا، درست نیست که یک نفر غریبه توی جلسات کاری حضور داشته باشه.

نگاه پرسشگرانه‌ای از چشمان سامیه به سویش روانه شد. او صاف نشست و با تمام صورت به سمت او چرخید و گفت:

- کار توی اینجا خیلی با مصرف‌فرق داره سامیه. اینجا شرکت‌ها خیلی بزرگ هستن، واقعاً بزرگ!

لحظاتی در سکوت گذشت و پس از آن نبیل گفت:

- اینجا شرکت‌ها امپراتوری‌هایی رو تشکیل می‌دهند که توی هر کشور و هر دولتی و هر جایی روی کره زمین مصالح و منافع خاص خودشون رو دارن. برای همین هم این شرکت‌ها با همدیگه در نبردند و میخوان اسرار همدیگه رو در بعضی از کشورهای خاص به دست بیارن!

- توی بازار جهانی رقابت، این یک موضوعی طبیعیه.

- باید بدونی که شرکت‌هایی هستن که بودجه اونها از خیلی از کشورها بیشتره.

- درسته.

- برای همین، هر شرکتی هر چقدر هم که کوچک باشه، اسراری داره که نباید هیچ غریبه‌ای از اونها باخبر بشه، حتی اگه نزدیک‌ترین افراد به تو باشه!

- نبیل، توداری من رو میترسونی!

- نه، من تو رو نمیترسونم عزیزم، دارم اوضاع رو برایت توضیح میدم.

سامیه در برابر صدای سرشار نبیل و گرمای درون ماشین کاملاً تسلیم بود و به او چشم دوخته بود. این همان نبیلی بود که او آرزو می‌کرد. او آرام، متین و

مطمئن بود. سامیه به صورت خلاصه، تمام آنچه را که دیروز میان او و آدریان تامسون گذشته بود را برایش بازگو کرده بود و احساس می‌کرد که اکنون نبیل به صورت غیرمستقیم از او می‌خواهد تا چیزی بر زبان نیاورد و آنچه را که می‌گذرد، برایش بازگو نکند. نبیل آنچه را در ذهن سامیه می‌گذشت، تأیید کرد و ادامه داد:

- تو از روز اولی که به ایتالیا اومدی، چیزی از من دربارهٔ کارم شنیدی؟
سامیه با شرمساری لبخندی زد و زیر لب گفت:

- دلیل ناراحتی من از تو هم همینه!

- تو نباید از من ناراحت بشی، چون شرایط اینجا یک جوره و شرایط
مصر جور دیگه!

این بار سامیه از مقایسهٔ نبیل خشمگین نشد، بلکه با ترس پرسید:

- یعنی تا این حد؟

- میدونی اگه یک راز کوچک و به نظری ارزش از یک شرکت کوچک به

یک شرکت دیگه برسد، یعنی چی؟

- حتماً خوب نیست!

- سامیه، فقط این نیست... یعنی میلیون‌ها دلار ضرر. ضرری که کسی

مثل من و تو نمیتونه اون رو محاسبه کنه!

حالا سامیه با نگاهی سرشار از سپاس به او می‌نگریست و با انگشتر الماسش

بازی می‌کرد و زیر لب گفت:

- آدریان هم دیشب همین حرفها رو به من گفت!

- معلومه.

سامیه به ساعت روی دستش نگاه کرد. چند دقیقه بیش‌تر تا زمان ملاقات

وقت نداشت. با سرخوشی گفت:

- خوش تیپ، این چیزها رو از کجا یاد گرفتی؟

- بعد از اینکه گرسنه موندم و سیلی خوردم و با آتش روبرو شدم و گداخته شدم، یاد گرفتم!
- خیلی اذیت شدی؟
- خیلی سامیه... برای همین هم میخوام تو مثل من رنج نکشی. نمیخوام این فرصت رو از دست بدی!
- سامیه چیزی را به خاطر آورد که او را نگران کرده بود، اما احساس خوشبختی آن را از خاطرش برده بود. دستش را روی دست نبیل گذاشت و از او پرسید:
- تو کنار من هستی؟
- پس الان دارم چیکار میکنم؟
- میخوام درباره یک چیز دیگه هم نظرت رو بدونم.
- چی؟
- آدریان از من خواسته تا درخواست استخدام خبرگزاری رو تکمیل کنم... و به من گفته...
- نبیل با خنده حرف سامیه را قطع کرد.
- و به تو گفته که اسم پدر، مادر و شغل و کاراونها و آشناها و دوستان و نزدیکانت و شغل و محل کارشون رو بنویسی.
- تو این چیزها رو از کجا میدونی؟
- هر بار که برای استخدام میرفتم، یک نسخه از این درخواستها رو تکمیل می کردم!
- خب، این همه اطلاعات برای چیه؟
- همون سوآلی که من می پرسیدم.
- خب...
- وقتی بهت میگم اینجا مثل مصر نیست، از دست من ناراحت میشی!
- بدون اینکه سربه سرم بذاری، توضیح بده!

- وقتی اطلاعاتی درباره خانواده و دوست‌ها و نزدیکان و آشنایان و روابط و همسایه‌های یک نفر داشته باشی و با محیطی که توی اون به دنیا آمده و رشد کرده و بزرگ شده و زندگی کرده، آشنا باشی، یک دید و تصویر کامل از اون و توانایی‌ها و استعدادها و اخلاقش به دست نیاری؟
- معلومه!

- خوب موضوع همین‌ه که خودت میگی. دیگه چی میخوای؟

- راستش این موضوع من رو نگران کرده بود.

- باید بدونی که سرمایه بی‌پدر و مادری! به تو یک قرش می‌دهد تا ازت دو قرش پس بگیره. باید در برابر پولی که میگیری، کار کنی، وگرنه خوش اومدی!

- طبیعیه که اینطوری باشه.

- ولی یک چهره دیگه هم داره و اون اینکه هرچقدر تلاشت بیشتر باشه، درآمدت هم بیشتره!

صدای نبیل محکم و استوار و متوازن بود؛ صدایی پخته، هوشیار و آگاه. سامیه سرشار از اطمینان شد و آسودگی او را در بر گرفت، اما همچنان آمیخته با اضطرابی پنهان بود که هیچ‌گاه او را رها نمی‌کرد. آه سوزناکی کشید و دستش را به سمت دستگیره در ماشین دراز کرد. زمان ملاقاتش با آدریان نزدیک شده بود. از نبیل پرسید:

- ساعت چند می‌آی دنبالم؟

- امشب نمیتونم تورو ببینم!

سامیه خواست اعتراض کند، ولی نبیل ادامه داد:

- ببین، اگه من تمام بیست و چهار ساعت رو هم وقت داشته باشم، در اختیار تو میذارم. ولی آلبرتو اجنازیو دوست من و درعین حال صاحب‌کار من هم هست. اون توی کار حتی پدرش رو هم نمیشناسه!

- یعنی دیگه تورو نمیبینم؟

- قبل از خواب چمدونت رو آماده کن. صبح میام تا تورو به فرودگاه برسونم.

وقتی سامیه از ماشین پیاده شد، تا قهوه‌خانه بالبوچند صد متر فاصله بیش‌تر نبود. او با هرگامی که برمی‌داشت، به آن احساس مبهمی می‌اندیشید که تمام مشاعرش را در بر گرفته بود. احساسی که به او هشدار می‌داد که پا در دنیای دیگری می‌گذارد؛ دنیایی غریب و حیرت‌انگیز. سامیه واقعاً احساس خوشبختی می‌کرد، اما این خوشبختی آمیخته با احساسات پیچیده و مبهمی بود. او یقین داشت که در همکاری با آدریان موفق خواهد شد. او بیش از هرکسی به شایستگی‌ها و آنچه می‌توانست محقق سازد، آگاه بود؛ اما او برای رسیدن به این موفقیت، اشتیاقی نداشت!

روبروی در قهوه‌خانه ایستاد. نفسی عمیق کشید. دستش را به سوی دستگیره دراز کرد و برای اولین بار تصمیم گرفت که شک و تردیدهایش را کنار بگذارد و به دنیا حق بدهد و او هم از دنیا حق را که شایسته آن است، بازستاند!

نبیل سالم وقتی پس از سه روز از ناپل به رم فراخوانده شد، برایش عجیب بود، اما چاره‌ای جز همراهی نداشت. او همچنین نمی‌توانست، یا شاید جرئتش را نداشت که قبل از ملاقات با ابوسلیم، با سامیه ملاقات کند. توجه ابوسلیم به این موضوع کاملاً روشن و آشکار بود. ابوسلیم با حرص و دقت بسیار کلمه به کلمه و هر چه را که مرتبط با رفتار نبیل با سامیه بود به او تلقین می‌کرد. ابوسلیم به او خبر داد که شنیده است سامیه گرفتار تنگنای سختی شده و ظاهراً جیب‌برهای رم کیف پولش را سرقت کرده‌اند.

وقتی نگرانی در چهره نبیل آشکار شد، ابوسلیم به او هشدار داد که اطلاعش را از این موضوع، تا زمانی که یکی از کارمندان هتل در این باره با او صحبت

کند، هرگز ابراز نکند، زیرا سامیه روزهای سختی را گذرانده و او باید با تمام توان آثار آن روزها را از جاننش بزدايد. همچنین از او خواست تا دربارهٔ اتفاقی که میان سامیه و آدریان تامسون افتاده است چیزی نپرسد، مگر اینکه خود سامیه چیزی از آن را بر زبان بیاورد و اگر سامیه چیزی بر زبان آورد، او باید گوش‌هایش را خوب باز کند تا همه چیز را بشنود و حتی یک کلمه از آن را فراموش نکند. او باید بدون آنکه از او سؤالی بپرسد یا توجهش را جلب کند، احساسات و عواطف و افکار او را نیز به دست بیاورد. ابوسلیم این را گفت و ادامه داد:

- نبیل، حتماً سامیه می‌خواهد چیزهای زیادی دربارهٔ کارتوی ایتالیا بدونه!
- مثلاً چی؟

- مثلاً موضوع رازداری. مصری‌ها فکر می‌کنند شرکت‌هایی اروپایی هم مثل شرکت‌های خودشان هستند. سامیه باید بدونه که معنای شرکت توی اینجا چیه و میلیون‌ها دلار یا لیره یعنی چی و اینکه اینجا امپراتوری‌هایی هست که بودجهٔ یک شرکت اون‌ها با تمام بودجهٔ مصر برابری می‌کنه. اون باید بدونه که اسرار کاری یعنی چی. خودت که با چشمت اون رو دیده‌ای!

نبیل از این همه‌اقتنمامی که از ابوسلیم می‌دید، شگفت‌زده نشد. او می‌دانست که حرکت آغاز شده است و سامیه - چه بخواند یا نخواهد و چه خود نبیل بخواند یا نه - به زودی خود را در گردابی خواهد دید که روزی خود او را گرفتار کرده بود. ابوسلیم پنج ساعت تمام با او نشست و از هیچ ریز و درشتی فروگذار نکرد و دربارهٔ آن صحبت کرد تا آنکه حوصله نبیل به سر آمد و از او پرسید:

- داستان چیه ابوسلیم؟ ... سامیه ...

نگاهی آتشین از چشمان ابوسلیم بیرون جهید و وحشت را در دلش حاکم کرد. چهارستون بدنش لرزید. برای همین، صحبتش را ادامه نداد. دریافت

اشتباه کرده که به سؤال کردن فکر کرده است! برای بار هزارم درک کرد او باید فقط اطاعت کند و به دقت آنچه را از او می خواهند، بدون هیچ سؤالی اجرا کند.

نبیل بعدها از به یاد آوردن آن روزها رنج می برد. حتی خواستگاری و انتخاب حلقه نامزدی هم فکر ابوسلیم بود. او هزینه خرید انگشتر را به او پرداخت و مغازه ای را که باید از آن خرید می کرد نیز مشخص کرد. وقتی به همراه سامیه به آن مغازه رفت، فروشنده دقیقاً همان انگشتر را در میان مجموعه ای از انگشترها -البته به شکلی که سامیه احساس نکند- به آن ها پیشنهاد کرد. وقتی نبیل تظاهر کرد که او آن انگشتر را انتخاب کرده است، دریافت که قیمتش دقیقاً همان مبلغی است که ابوسلیم به او داده بود!

ملاقات سامیه با آدریان تامسون در آن روز به درازا نکشید. شب گذشته سامیه غرق در خوشبختی بود و نزدیک بود تا نوشتن درخواست استخدام خبرگزاری را فراموش کند، اما او بالأخره با دقت فراوان درخواست را نوشت و هر آنچه را که آدریان از او خواسته بود، در آن آورد. وقتی نوشتن درخواست به پایان رسید، با احتیاط به نوشته هایش خیره شد. برگه های استخدام اسامی و مشاغل بسیاری را در برداشت. در یک لحظه، تمام شک و تردیدهایش بازگشت، ولی صحبت های نبیل اندکی به او اطمینان بخشید. برای همین هم وقتی درخواست را به آدریان داد، گفت:

- شاید این درخواست استخدام شما رو راضی نکنه. امیدوارم کوتاهی من رو ببخشید!

آدریان لبخندی زد که سامیه را بر خود لرزاند. او که درخواست را درون جیبش می گذاشت، گفت:

- هراشتباهی رو میشه توی فرصت مناسب جبران کرد!

- آدرسی که باید با شما مکاتبه کنم، کجاست؟
آدریان صاف نشست و ابروهایش را به هم چسباند، مانند کسی که دربارهٔ موضوع مهمی می‌اندیشد و پس از آن گفت:
- میدونی سامیه، موضوع آدرس خیلی فکر من رو مشغول کرده!
- چرا؟
لیبختی زد که نشان عذرخواهی بود.
- میتونم با تو صریح باشم، بدون هیچ حساسیتی؟
- حتماً.
- اگرنامه‌هایت رو با نام من یا حتی به آدرس خاصی در لندن بفرستی، آیا توجه افرادی که نامه‌ها رو در مصر کنترل میکنن، جلب نمیکنه؟
سامیه خواست حرفی بزند، اما آدریان انگشتش را به سمت او بالا آورد.
- نمیخوام احساساتت رو جریحه دار کنم، فقط میخوام بهت هشدار بدم!
- اگه اون چیزی که میگی درست باشه، پس من چه جوری باید با شما تماس بگیرم؟
- یک فکری به ذهنم رسیده که شاید اون رو قبول کنی و راه حل نسبتاً خوبی هم هست.
- چیه؟
- به صورت مرتب با مستر الجیزی مکاتبه کنی... چطوره؟
سامیه انگشتر الماسی‌اش را جلوی چشمان آدریان گرفت و گفت:
- ما نامزدیم!
- خب، این موضوع رو کاملاً منطقی نشون میده.
- کدوم موضوع رو؟
- اینکه تو نامه‌هایت رو به نام اون بفرستی.

- ولی تو از من خواستی که موضوع را سری نگه دارم و نبیل چیزی در این باره ننمیدونه.

آدریان با مهربانی حرفش را قطع کرد.

- سامیه، من از تو نخواستم که نامه‌ها رو برای مسترالجیزی بفرستی!

- ولی...

سامیه این را گفت و از صحبت کردن بازایستاد. فکری در ذهنش روشن شد و به نظرش بسیار زیرکانه آمد. برای همین لبخند زد و اینجا بود که آدریان به طرف او خم شد و پرسید:

- چه جوری برای نبیل نامه میفرستی؟

- به آدرشش توی ناپل میفرستم. حتماً میدونی که اون توی ناپل کار می‌کنه.

- پس من به تو یک آدرس توی رم میدم!

چند لحظه کوتاه سکوت حکم فرما شد. موضوع برای سامیه عجیب به نظر می‌رسید، اما آدریان که به نظر می‌دانست در ذهن سامیه چه می‌گذرد، پس از چند ثانیه ادامه داد:

- همونطور که میبینی، نبیل همون جوری که توی ناپل مشغول به کار هست، توی رم هم کار می‌کنه. تو و دیگران، فقط آدرشش توی ناپل رو میدونید، ولی هیچکس آدرس اون توی رم رو نمیدونه.

هرچند آنچه آدریان می‌گفت، منطقی به نظر می‌رسید، اما قلب سامیه به دلیلی که نمی‌دانست، گرفته بود. احساس می‌کرد چیز مبهمی او را راحت نمی‌گذارد، ولی در آن لحظات راهی جز موافقت نداشت. آدریان آدرس را که روی یک برگه یادداشت کوچک نوشته شده بود به او داد و از او خواست تا آدرس را برای خودش بنویسد. این موضوع توجه سامیه را به خودش جلب کرد. اگر آدریان آدرس را در برگه‌ای می‌نوشت و به او می‌داد چه مشکلی پیش

می‌آمد؟ در میان گردابی از ابهام و با این احساس که او حقوق سه ماه آینده را دریافت کرده است، در برابر این موضوع زیاد درنگ نکرد و از روی آدرس یادداشت برداشت. آدریان لبخند زد و مانند آنکه رازی را کشف کرده باشد، گفت:

- این آدرس دفتر کار من. وقتی نامه‌ای به نام مسترالجیزی دریافت کنم، فوراً متوجه میشم که اون نامه از طرف توئه!
- احتمال نداره که منشی اشتباه کنه و...
با تمسخر حرفش را قطع کرد:

- اشتباه... توی همچین معرکه‌ای که ما توی اون پا گذاشتیم، اشتباه معنا نداره!

سامیه برای چند لحظه ساکت شد. آدریان موضوع را با آرامش و صدایی شمرده و رسا توضیح داد و تمام کارهایی را که سامیه باید انجام می‌داد، برایش برشمرد. به او گفت که چه زمانی باید نخستین نامه را بنویسد و باید چه گام‌هایی را پشت سر بگذارد و سپس چه زمانی نامه دوم را بنگارد و... پس از آنکه صحبت‌هایش به پایان رسید، از سامیه پرسید:

- حالا... میدونی باید چیکار کنی؟

سامیه از این سؤال آدریان لبخند زد و گفت:

- بعد از دو یا سه هفته، یک نامه کاملاً عادی برایت میفرستم تا مطمئن بشی که همه چیز روبه راهه.

آدریان مانند استادی که شاگردش را به جواب صحیح راهنمایی می‌کند، گفت:

- به شرط اونکه آدرس گیرنده به نام مسترالجیزی و به همون روش همیشگی باشه که برایش نامه مینویسی.

- وقتی اخباری که ارزش ملاقات رو داشت، جمع کردم، یک نامه دیگه
برایت میفرستم و توی اون مینویسم که آماده خرید ماشین هستم!
- عالیه!

- ولی به من نگفتی که توجه جوری میخوای جواب نامه هایم رو بدی؟
آدریان لبخندی از سراطمینان زد و گفت:

- یا توی قاهره با من ملاقات میکنی یا ازت میخوام که بیای رُم.
- حتماً نامه هایت رو هم با نام نبیل امضاء میکنی!
- از نظر من که مشکلی نیست.

- اما مشکل اینه که تو عربی بلد نیستی.

آدریان با آرامش گفت:

- ما نویسنده هایی از سرتاسر جهان عرب داریم!

- ولی یک موضوع دیگه باقی میمونه. اگه از من بخوای که برای ملاقات
با تو پیام، با چه بهونه ای از مصر خارج بشم؟
- برای خرید ماشین!

- ولی...

- اگر اخباری که همراهت می آری ارزشمند باشه، حتماً با ماشینی برمیکردی
که تو رو از رنج وسایل عمومی قاهره بی نیاز میکنه!

سامیه خواست چیزی بگوید، اما او ادامه داد:

- یادت باشه که تو این بار بدون خرید ماشین به قاهره برمیکردی و
معنایش اینه که تو پولی رو که همراهت بوده خرج نکردی. مطمئناً اگه
توی دو، سه ماه آینده کمی توی هزینه هایت صرفه جوئی کنی، این مبلغ
زیاد میشه و میتونی ماشینی بخری که شایسته تو باشه!

سامیه می خواست حرفی بزند، اما دیگر حرفی نمانده بود! صحبت های آدریان
به نظرش یک طرح بی نقص به نظر می رسید. کاملاً روشن بود که او هیچ چیزی

را به شرایط یا حدس و گمان نسپرده بود. چند ثانیه سکوت میان آن دو حاکم شد و پس از آن آدریان از جا بلند شد و گفت:

- قصد داشتم که تورو برای جشن و خداحافظی به شام دعوت کنم، ولی ناچارم که در یک کنفرانس خبری مهم شرکت کنم. خیلی کار دارم و مطمئناً تا نیمه‌های شب طول میکشه!

سامیه با نگاهی اعجاب‌آمیز به او می‌نگریست. لهجه انگلیسی و رفتار او فضایی را ایجاد کرده بود که سامیه جز در کتاب‌ها یا فیلم‌های سینمایی آن را تجربه نکرده بود. با گذر این اندیشه از ذهنش، لبخندی بر لبانش نشست. آدریان با او خداحافظی کرد و گفت:

- برایت آرزوی خوشبختی میکنم و امیدوارم که یکبار دیگه ملاقاتت کنم! هنوز بیش از نیم ساعت از زمان ملاقات آن دو نگذشته بود که آدریان رفت. سامیه بدون دلیل روشنی احساس کرد که بدنش سنگین شده است؛ مانند آنکه جسمش را پراز ریگ کرده باشند! احساس کرد توان آن را ندارد که از صندلی اش برخیزد. چیز عجیب و مسمومی در خونس جریان یافته بود، چیزی شبیه مرگ!

آدریان تامسون او را تنها گذاشت تا با افکارش درگیر شود. احساساتش او را به شدت سراسیمه کرده بود. متوجه نشد چه مدت در این حالت به سربرد. وقتی از قهوه‌خانه بالبو بیرون آمد، فوراً به هتل بازگشت و به سرعت کیفش را برای سفر آماده کرد. این همه سرعت و عجله برای خودش هم عجیب بود. در وسط اتاق ایستاد و از خودش پرسید که چه بر سرش آمده است و چه چیزی او را از خوشبختی به کام افسردگی و اندوهی عجیب و درعین حال شدید انداخته است. وقتی جواب قانع‌کننده‌ای نیافت، روی تختش نشست و پذیرفت که این سرنوشت شوم اوست. او یکی از بدترین شب‌های عمرش را گذراند!...

وقتی سامیه صحبت از آنچه را که در رم برایش اتفاق افتاده بود به پایان برد، به حالتی از خستگی و فرسودگی و عصییت رسیده بود که عادل مکی را ناچار کرد تا از او بخواهد به همان مقدار از صحبت برای آن روز اکتفا کند و به خانه برگردد تا یک یا دو روز استراحت کند. تاکنون چهار بار با همدیگر ملاقات کرده بودند. عادل مکی احساس می‌کرد که سامیه خودش و تمام خاطرات و تعلقاتش را به شدت زیر و رو می‌کند تا واضح‌ترین تصویری را که می‌تواند، از حقیقت پیش رویش به تصویر بکشد. تا جایی که اگر در میان بازگو کردن داستان، پی می‌برد که واقعه یا حادثه و یا حتی کلمه‌ای را فراموش کرده است، دوباره به ریشه‌های آن واقعه یا حادثه یا کلمه بازمی‌گشت تا در چارچوب صحیح، آن را بازگو کند. عادل مکی احساس می‌کرد که سامیه فهمی می‌خواهد خود را از آلودگی‌ای که نادانسته در آن فرورفته بود، پاک کند. وقتی عادل از او خواست تا از گفتگو بازایستد و برای آن روز به همان مقدار اکتفا کند، سامیه از او پرسید:

- تو کاری داری؟

- سامیه، من همیشه کار دارم!

سامیه با عصبانیت از جا بلند شد و فریاد زد:

- به هر حال، این همه اون چیزی بود که اتفاق افتاده!

- چیزی باقی نمونده؟

با تندی به او نگاه کرد و فریاد زد:

- نه! ... برای اینکه فردای اون روز نبیل اومد و من رو رسوند فرودگاه.

- و بعدش؟

- و بعدش چی؟ ... تموم شد!

عادل مکی لبخندی زد. او درک می‌کرد که معرکه‌ای که او می‌خواست آن را به

تأخیر بیندازد، همچون تندبادی ناگزیر در راه است. او دریافته بود که اکنون وارد منطقه ممنوعه‌ای خواهد شد که سامیه نمی‌خواهد از آن حرفی به میان بیاورد، اما آن روز چاره‌ای جز روبرو شدن با آن موضوع نبود؛ هرچند سامیه در آن وقت و در آن حالت، عصبی بود. با اینکه سامیه می‌خواست از این موضوع بگریزد، اما از سوی دیگری خواست تا با واقعیت روبرو شده و به سرانجامی برسد که با آن آسوده شود و آرام بگیرد. اندکی سکوت میان آن دو حکم فرما شد و پس از آن عادل پرسید:

- بعد از اینکه به مصر برگشتی چی شد؟

روی لب‌های سامیه لبخندی خسته و بی‌رمق نشست و گفت:

- توی قلبت رحم نداری؟

عادل خندید. واقعاً از اعماق قلبش خندید. او دریافته بود که این دختر شجاع و تا سرحد جان سرشار از عشق میهن، همچنان و علی‌رغم تمام آنچه بر او گذشته است، هوشیار است و هوش و حواسش جمع است؛ تا آنجا که مایه شگفتی بود. عادل خودش را با روشن کردن سیگاری مشغول کرد.

- دقت کردی که چقدر زیاد سیگار میکشی؟

عادل سرش را بلند و خیلی صریح از او پرسید:

- بعد از اونکه به مصر برگشتی، چه اتفاقی افتاد؟

- مشغول کار شدم!

- اخباری رو که آدریان ازت خواسته بود، جمع کردی؟

- مصیبت این بود که از من اخبار خاصی رو نخواستند!

سامیه کمی درنگ کرد و پس از آن برای عادل گفت که چگونه به قاهره بازگشت و در اولین دیدار با نگاه‌های پرسشگرانه و شک‌آلود مادرش روبرو شد. او می‌دانست که ده‌ها سؤال در سینه مادرش نهفته است و سعی کرد با پرگویی دربارهٔ نبیل، موفقیت‌ها، موقعیت و روابطش و ماشین و منشی‌اش

به آن پاسخ دهد. او برای مادرش بازگو کرد که چگونه تصمیم گرفتند حلقه بخرند و نبیل اصرار کرد تا یک انگشتر الماس به او هدیه بدهد و خواستگاری را به تأخیر بیندازد تا در قاهره و در حضور او برگزار شود. سامیه یک لحظه می‌خواست داستان سرقت پول‌هایش را برای مادرش بازگو کند، اما صحبت‌های آدریان را به خاطر آورد و پشیمان شد. او به مادرش گفت که قیمت ماشین‌ها به دلیل استقبال مصری‌ها از خرید ماشین‌های مستعمل بالا رفته بود و نبیل به او پیشنهاد کرده که مازاد مبلغ یک ماشین عالی را بپردازد، اما او نپذیرفته بود و گفته بود که روزی که تمام پول ماشین را تهیه کند، دوباره برای خرید آن بازخواهد گشت. سامیه بدون آنکه بداند، تمام شکاف‌های قصه‌اش را می‌پوشاند و ترمیم می‌کرد و آن را برای دوستان و همکارانش بازگو می‌کرد. تا آنجا که از کثرت بازگ کردن این داستان، دیگر خودش هم نزدیک بود این داستان را باور کند و آنچه را برایش اتفاق افتاده بود به فراموشی بسپارد. روزها گذشت و او به زندگی عادی بازگشت و همه چیز همچون گذشته شد. کمی آرام گرفت و دریافت که در این موضوع، چیزی که باعث نگرانی شود به چشم نمی‌خورد و همکاری او با آدریان در پیچه‌ای از رزق و روزی است که به رویش گشوده شده و او نباید با دستان خودش آن را ببندد؛ مخصوصاً وقتی که حقوق سه ماهش را دریافت کرده است. این‌گونه بود که با شور هیجان کار را آغاز کرد. او در هر همایشی که حضور می‌یافت یا با هر دوست یا مسئولی که ملاقات می‌کرد، به اخبار و اطلاعاتی دست می‌یافت که از آن‌ها یادداشت‌های خاصی برمی‌داشت. پس از دو هفته، نامه‌ای برای آدریان فرستاد و در آن نوشت که همه چیز روبه‌راه است و علی‌رغم مدت زمان کمی که گذشته بود، نه تنها اخبار اقتصادی و سیاسی بسیاری به دست آورده بود، بلکه اخباری دربارهٔ برخی وسایل نظامی که تازه وارد شده بود نیز جمع‌آوری کرده بود. برای همین هم برایش نوشت که او می‌تواند در آینده بسیار نزدیک

یک ماشین بخرد!

سامیه از صحبت بازایستاد تا نفسی تازه کند. سکوت به درازا کشید، اما دوباره شروع به صحبت کردن کرد.

- تا اینکه اون روز رسید!

بی شک آن روز در زندگی سامیه فهمی یک روز فراموش نشدنی بود. در آن روز نشست مهمی با حضور اعضای تشکیلات الطلیعی برگزار شد. نشست در وسط یکی از مناطق بالانشین قاهره برپا شده بود. در این نشست موضوعات بسیار مهمی بررسی شد و سامیه در این بحث‌ها حضور بسیار فعالی داشت. این نقد و بررسی‌ها ساعت‌ها به طول کشید. بحث‌هایی که سیاست رسانه‌ای لازم‌الاجرا برای برهه پیش رو را در برمی‌گرفت. آراء و نظرات مختلف و بحث‌ها و نقدها داغ بود و اطلاعات بی‌پرده در برابر او عرضه می‌شد. سه سطح عالی از تشکیلات نیز در این نشست حضور یافته بودند. این افراد در کنار موقعیت‌های مهم سیاسی خود، جایگاه‌های اجرایی مهمی نیز بر عهده داشتند. سامیه فهمی دریافت که او بیش از آنچه لازم بود، می‌داند. آن قدر او مورد اطمینان بود که خودش وحشت زده شد. هر آنچه در پیرامونش می‌گذشت و بی‌پرده در برابر چشمانش جریان داشت و او بی‌هیچ مشکلی در آن شرکت کرده بود، قابلیت آن را داشت که به عنوان ضربه‌ای کاری و ترسناک در سیاست خاورمیانه به کار گرفته شود، منطقه‌ای که تنور اصلی درگیری‌های جهانی به شمار می‌رفت!

در آن شب سامیه فهمی گیج شده بود و تا طلوع صبح طعم خواب را نچشید. واقعاً وحشت زده شده بود. او قبل از اینکه به تخت خواب برود، نشسته بود، یادداشت‌هایش را برداشته بود و تمام اخباری را که به دست آورده بود، سرو سامان داد و با خودش تصور کرد که آدریان تامسون چقدر از این دستاوردها خرسند خواهد شد. اخباری که شاید هیچ روزنامه‌نگاری در دنیا نمی‌توانست

حتی خواب آن را هم ببیند. صبح هر آنچه در رم برایش روی داده بود را مرور کرد؛ همه آنچه برایش اتفاق افتاده بود، هر حرفی که نبیل بر زبان آورده بود و هر جمله‌ای که آدریان به او گفته بود. دیگر راه گریزی نبود. او باید اطمینان می‌یافت. او باید حقیقت را می‌دانست. شک و تردید چنگال‌هایش را در قلبش فرو برده بود و آن را مجروح ساخته بود و هیچ راهی پیش رویش نبود. برای همین هم به احمد مختار پناه برد!

- یادت می‌آد توی نامه‌ای که برای آدریان فرستادی، چی نوشتی؟
این سؤال مثل یک سیلی برگوشش نواخته شد و او را به خود آورد و هوشیار کرد. او از صحبت کردن درباره این نامه دور شده بود و به آنچه او را آزار می‌داد، پرداخته بود. با شگفتی چشمانش را به عادل مکی دوخت و با دستپاچگی گفت:

- معنای این سؤال رو متوجه نمیشم!

- مگه تو نگفتی...

کاملاً روشن بود که سامیه به تنگ آمده است. برای همین هم حرف عادل را قطع کرد و گفت:

- درسته، درسته، من گفتم... ولی ما درباره چی داریم صحبت میکنیم؟

- سامیه، یادت می‌آد چی نوشتی؟

- حرف به حرفش یادم نمی‌آد، ولی...

- نه سامیه، باید دقیقاً یادت بیاد!

- حق با توئه، اما تمام اون چیزی که الان به یاد می‌آد اینه که...

عادل مکی دستش را داخل جیب کتش برد و یک برگه پیچیده شده را بیرون آورد و به سامیه داد و گفت:

- این همون نامه هست که برایش فرستادی؟

سامیه دیگر حرفی نزد. ترس تنها مفهوم و تنها چیزی بود که سرتاپای سامیه

فهمی را در آن لحظات در بر گرفته بود... دستش را دراز کرد تا برگه را بگیرد. دستش به شدت می لرزید و هر چه تلاش کرد تا بر خودش مسلط شود، نتوانست و ناکام ماند. وقتی برگه را گرفت، همچون مردگان رنگش پریده بود. کاغذ از میان انگشتانش افتاد. عادل مکی خم شد تا برگه را بردارد و دوباره به او بدهد. برگه باز شده بود و یک کپی از نامه‌ای که به آدریان نوشته بود، روبرویش بود!

[فصل سی ام]

[به سوی تاریکی]

عادل در آن روز به سامیه گفت که همه چیز را از همان ابتدا می دانسته است. او یک افسر اطلاعات بود و ذهنش آموزش دیده بود تا هیچ چیزی را از یاد نبرد، اما آن روز به دلایل انسانی و عاطفی صرف تا سالها در یادش ماندگار شده بود. از نگاه او، موضوع به معنای واقعی کلمه یک تنگنا و بن بست بود و سامیه فهمی یک نمونه ویژه و بی مانند. برای همین هم او در آن روز تلاش کرد تا از صراحت بپرهیزد. پانزده روز از اولین ملاقات آن دو می گذشت و تعداد دفعاتی که در این مدت با همدیگر دیدار کرده بودند از چهار بار فراتر نمی رفت. او در هر یک از این چهار بار شرایطی را پیش می کشید تا سامیه برای دو تا سه روز استراحت کند. او می دانست که این دختر کم سن و سال، با عقل وافرو هوش بسیار و انرژی سرشار، چه رنجی را بردوش می کشد. او می دانست که سامیه از انسان های پاک طینت است که در خود آگاه و ناخود آگاه خودش احساس می کرد که گناهی نابخشودنی مرتکب شده است. آن هم فقط برای اینکه با افرادی مشکوک دیدار کرده بود و سپس

اطمینان یافته بود که آنان دشمنان میهن هستند. سامیه فقط نمی خواست که از احساس گناه خودش خلاص شود، بلکه می خواست خودش را برای آنچه مرتکب شده بود، مجازات کند. در تمام این دو هفته گذشته، حقیقت روز به روز حلقه محاصره اش را تنگ تر می کرد تا اینکه سرانجام به پایان راه رسید و دیگر راه گریزی از رویارویی صریح و بی پرده با حقیقت نبود. سامیه کاملاً عصبی بود و به جایی رسیده بود که پیش بینی واکنش هایش در یک لحظه خاص و در رویارویی با واقعیتی که یقیناً او را کاملاً زیر و رو می ساخت، بسیار دشوار بود. برای همین هم در آن روز یک پزشک آنجا حاضر بود و انتظار می کشید تا هر لحظه عادل مکی او را فراخواند!

- دکتر؟

سامیه با شگفتی این را بلند تکرار کرد. عادل مکی تأکید کرد که قبل از اینکه تصویر آن نامه ای را که سامیه برای آدریان تامسون فرستاده بود به او نشان بدهد، می خواست به او فرصت بدهد تا استراحت کند و حالش بهتر شود تا بتواند راحت تر با حقیقت روبرو شود، اما طبیعی بود که او نمی توانست هیچ چیز را به شانس و اتفاق بسپارد. برای همین هم این احتمال را داده بود که با بالا گرفتن احساسات و اتفاقات و نزدیک شدن به حقیقت، شاید سامیه تصمیم بگیرد که با همه چیز روبرو شود و کار را یکسره کند. عادل مکی اطمینان داشت که گفتن این موضوع به سامیه که او همه چیز را می داند - هر چند موضوعی اجتناب ناپذیر بود-، صدمات سنگینی بر او وارد می ساخت که نگرانی از سلامتی سامیه و احتیاط در طرح موضوع را ضروری می کرد.

به هر حال سامیه فهمی یا حالت عصبی اش تنها دلیل نبود که عادل مکی را بر آن داشت تا بشتابد و این موضوع را به سرانجام برساند، بلکه عامل دیگری نیز در میان بود. نبیل دیگر پرده حیا را دریده بود و سامیه را به اطلاعات اسرائیل تسلیم کرده بود. این اقدام برای عادل مکی پیام بسیاری در برداشت. چرا

که بی شک هیچ کس یا هیچ چیز برای نبیل، ارزشمندتر از سامیه نبود. باید به این موضوع این را هم اضافه کرد که نبیل -مخصوصاً پس از سفر به قاهره- اطمینان یافته بود که هیچ کس از او چیزی نمی داند و رازش بر همه پوشیده است. برای همین عادل مکی می دانست که نبیل سالم پس از بازگشت به ناپل و رفت و آمد میان ناپل و رم و ملاقات با تعداد قابل توجهی از مصری ها و جوانان عرب از کشورها و با شغل های گوناگون، دیگریک خطر واقعی برای کشور به شمار می رود. او خدمات بسیاری برای اطلاعات اسرائیل انجام می داد و فرزندان میهن را در پوشش خرید ماشین یا انجام خدمات دیگر به دست مأموران موساد می سپرد. گزارش های بسیاری از رم و ناپل به او می رسید که همه هشدارهایی واقعی از فعالیت های نبیل را در برداشت. او باید این موضوع را به سرانجام می رساند و باید برای این خطری که هر روز گسترده تر می شد، حد و مرزی می گذاشت.

این همان چیزی بود که عادل مکی را بر آن داشت تا سامیه فهمی را با تصویر نامه ای که برای آدریان فرستاده بود، روبرو کند. بالأخره سامیه برگه را در دست گرفت، اما همچنان دستانش می لرزید و رنگش پریده بود. قلب عادل مکی از این صحنه به درد آمد. سکوت برای چند دقیقه طولانی بر آن دو حکم فرما بود. سامیه به چهره عادل خیره شده بود. مانند آن بود که ناگهان پی برده بود که بدون آنکه بداند، برهنه در خیابان قدم برمی داشته است! لب هایش به شدت می لرزید و مانند لب های یک مرده کاملاً سفید و بی رنگ شده بود. او تلاش می کرد تا چیزی بگوید، اما واژه ها از برابش می گریختند. عادل به او سیگاری تعارف کرد تا بتواند سر صحبت را با او باز کند، اما او نپذیرفت و عذرخواهی کرد و همچنان میخکوب سر جایش نشست. چشم هایش خشکیده و ثابت مانده بود. عادل راهی نداشت جز اینکه خودش صحبت را شروع کند.

- سامیه... من میخوام که بفهمی...
سامیه حرفش را با صدایی خشن و خشک قطع کرد. انگار صدایش از اعماق
چاه به گوش می‌رسید.

- یعنی تو از اول همه چیز رو میدونستی؟

- بین سامیه...

سامیه از جا پرید، ایستاد و با خشم فریاد کشید:

- من نمیخوام چیزی بدونم!

- باید بفهمی...

- نمیخوام چیزی هم بفهمم!

- موضوع اینه که...

- موضوع اینه که تو یک انسان بی‌رحم هستی و یک ذره انسانیت توی
وجودت نیست!

عادل مکی سکوت کرد و بسیار آرام آه کشید. این دقیقاً همان شیراطمینان
برای تمام آن خشمی بود که در درون سامیه می‌جوشید. باید سامیه گدازه‌های
آتش‌فشانی را که در درون سینه داشت به بیرون پرتاب می‌کرد، حتی اگر ذراتی
از آن نیز به او اصابت می‌کرد. سامیه واقعاً به حد انفجار رسیده بود. جملات
از میان لب‌هایش همچون اشک چشمانش جاری بود. بی‌هدف در اتاق
قدم می‌زد و به هر سو می‌رفت. از خودش می‌پرسید اگر او همه چیز را از اول
می‌دانست، پس چرا او این همه رنج و شکنجه را تحمل کرده است؟ چرا او را
از این موضوع آگاه نکرده است؟ چرا به او خبر نداده و او را از آن همه رنجی
که ماه‌ها او را می‌گداخته، دور نکرده است؟ وقتی خشم و خروشش به اوج
رسید، در یک لحظه فریاد کشید:

- برادر من! چرا از اول به من نگفتی؟ قبل از اینکه به سفر بروم. چرا

جلویم رونگرفتی تا با پاهای خودم وارد این جهنم نشم؟ چرا؟

- برای اینکه بقیه به توهشدار داده بودن!
این اولین جمله‌ای بود که عادل پس از انفجار گدازه‌های خشم سامیه برزبان می‌آورد. سامیه خواست تا اعتراض کند، اما او قاطعانه گفت:

- خیلی‌ها به تو گفتن که از این سفر منصرف شو!
مانند مارگزیده‌ها می‌لرزید، اما پاهایش به زمین می‌خکوب شده بود. سر و دست و چشم و تمام بدنش یخ زده بود. مثل آن بود که عادل سخن کفرآمیزی برزبان آورده بود. عادل ادامه داد:

- به صراحت به تو گفته شده بود که به این سفر نرو... و با صراحت
بیش‌تر به تو گفته بودن که از همین جای یک ماشین بخر!

سامیه خواست تا سخنی بگوید، اما دهانش باز مانده بود. او همچنان ایستاده بود و دوباره همان سکوت و جمود کشنده به جانش افتاد و ناباورانه به عادل خیره شد. آنچه او می‌گفت، کاملاً درست بود. کسانی تلاش کرده بودند که او را از رفتن به این سفر بازدارند؛ مادرش، احمد مختار رئیس تحریریه مجله، تعدادی از همکارانش در تشکیلات الطلیعی و بعضی از همکاران مجله. اما دقیقاً کدام یک از آن‌ها با اشاره و خواست عادل به او هشدار داده بود؟
- میتونم حدس بزنم که چه کسی...

عادل که دیگر طاقتش تمام شده بود و لجاجت سامیه او را به ستوه آورده بود، فریاد کشید:

- من مطمئنم که شک و تردید تو به افراد زیادی متوجه شده، اما از یک چیز مطمئن باش و اون اینکه من از هیچ‌یک از کسانی که تو رو از رفتن به این سفر منع کردن، نخواستم که چیزی به تو بگن و دلیلش هم خیلی ساده است!

- به چه دلیل؟

- من اصلاً نیازی نداشتم که چنین چیزی از اون‌ها بخوام!

- ولی بعضی از اونها، خودشون از ایتالیا ماشین خریده بودن. پس چرا من رو از چیزی منع میکردن که خودشون هم قبلاً انجام داده بودن؟ عادل با تندی و درعین حال قاطعیت موضوع را برای سامیه روشن کرد.

- این احتمال وجود نداره که یکی از اونها گرفتار همون چیزی شده باشه که تو گرفتار اون شدی و موضوع رو به من اطلاع داده باشه؛ همون جووری که تو پیش من اومدی و به من اطلاع دادی؟ شاید اون میخواست تورو از اتفاقی که برایش افتاده بوده، دورنگه داره!

- خدای من!

سامیه حالا واقعاً دیوانه شده بود. به عادل نزدیک شد و روی صندلی خودش نشست.

- معنای این حرف اینه که نبیل با این موضوع ارتباط داره؟

- نبیل بود که از تو اطلاعاتی درباره کشورت میخواست.

- یعنی تو میدونی اون با چه افرادی همکاری میکنه؟

- معلومه که میدونم!

- خب، با کی همکاری میکنه؟

- صریح و روشن بهت بگم؟

- بگو و من رو راحت کن!

- اطلاعات اسرائیل!

سامیه فهمی دقیقاً نمی دانست که در آن لحظات وحشتناک چه اتفاقی در درونش افتاد، تا آنجا که عادل مکی نیز بسیار شگفت زده شد. او شاهد یک تحول عجیب بود. سامیه از یک خشم و هیجان و اشک های آبشاری و چهره رنگ پریده و غمناک، به آرامش درونی عجیب رسید. رنگش مانند انسانی که وجدانی آسوده دارد باز و شکفته شد. گویا از زیر بار سنگینی که برشانه هایش سنگینی می کرد، آسوده شده بود. سامیه با شگفتی بسیار احساس می کرد که

می خواهد بدون هیچ دلیل روشنی، لبخند بزند. این احساس برایش بسیار غریب و شگفت بود. اما پس از اندکی احساس کرد نمی خواهد بخندد، بلکه ناگزیر از آن است. احساسی داشت که قبل از آن تجربه نکرده بود؛ احساسی غریب و درعین حال بسیار هولناک. تمام آنچه می توانست بگوید این بود:

- پدرسگ ها!

سامیه از خنده منفجر شد و پرده ای بسیار نازک از اشک جلوی چشمانش را گرفت. دوست داشت از خوشحالی بگرید. از نگاه عادل، سامیه دیگر از این بحران به سلامت عبور کرده بود!

دیگر وقتی نمانده بود و دیگر بیش از این نیازی به صحبت نبود. عادل برگه هایش را روی میز گذاشت و مشتش را باز کرد. باید آینده و اتفاقاتی را که ممکن بود روی دهد، پیش بینی می کرد. او آن روز تصمیم گرفت که سامیه را به نهار دعوت کند. برای شروع دو لیوان شربت لیمو سفارش داد تا آن جهنم شعله ور در سینه سامیه را فرو بنشانند. عادل صحبت درباره موضوع، قبل از خوردن نهار را نپذیرفت. دقیقه به دقیقه و لحظه به لحظه، ذهن سامیه روشن تر می شد و مسائل برایش آشکارتر می شدند. غذای بسیار اشتها آوری برایشان آوردند که با سبزیجات تزئین شده بود و میوه زیادی همراه آن بود. پس از آن، هر دو لیوان لیمو را جرعه جرعه می نوشیدند که عادل مکی همه چیز را برایش شرح داد. او گفت که اسرائیلی ها در زمینی بازی می کنند که فکر می کنند هیچ رقیبی ندارند و هر اقدامی باعث می شد که آن ها دریابند که فعالیت های آن ها - یا فعالیت شان در ایتالیا - کشف شده است و در نتیجه احتیاط بیش تری به خرج می دادند. در این صورت ما دیگر نمی توانستیم به کسانی که آن ها را فریب داده بودند دست پیدا کنیم و آنان پس از آن، روش های دیگری را در پیش می گرفتند که تا مدت ها مخفی می ماند. این برای آن ها فرصتی را مهیا

می‌کرد که آنان به درون ما نفوذ کنند و دست به تخریب بزنند و چیزهایی از ما بدانند که حتی به ذهن هم نمی‌رسید. عادل که گویی از غصه‌ای عظیم برای دوستی صمیمی پرده برمی‌داشت، گفت:

- این موضوع اون جووری که تو فکر میکنی آسون نیست. البته اونقدرها هم که بعضی‌ها تصور میکنن، با تحکم و خشن هم نیست. موضوع در حدی پیچیده و در هم تنیده است که به ذهن کمتر کسی خطور میکنه! وقتی خوردن غذا تمام شد، سامیه با شور و حرارتی بسیار آماده بود تا دور جدیدی از گفتگو با عادل را شروع کند، اما عادل بسیار جدی و به شدت با این موضوع مخالفت کرد.

- چرا جناب عادل؟

- باید به مرخصی بری!

- برای چی؟

- اولاً برای اینکه به استراحت نیاز داری و ثانیاً اینکه باید به خودت فرصت فکرکردن بدی!

- فکرکردن؟ ... فکرکردن به چی؟ ... همه چیز تموم شده!

- یعنی چی که همه چیز تموم شده؟

سامیه با تعجب گفت:

- مگه من همه چیز رو نگفتم؟

- این معنایش اینه که همه چیز تموم شده؟

- متوجه منظورت نمیشم.

عادل چند لحظه سکوت کرد و پس از آن گفت:

- سامیه، من میخوام تو روی این موضوع فکر کنی که آیا آماده همکاری

با ما هستی یا نه؟

سامیه با انفعال فریاد زد:

- حتی اگر آمادگی هم نداشته باشم، باید در چنین موقعیتی با شما همکاری کنم، فقط...
- این را گفت و دیگر حرفی نزد تا اینکه عادل از او پرسید:
- فقط چی؟
- جای نبیل این وسط کجاست؟
- باید تصمیم خودت رو بگیری... مصریا نبیل؟
- سامیه فریاد کشید:
- فکر کن. این همون سؤالی هست که تمام این مدت از خودم می پرسیدم. اینکه مگه نبیل هم توی این موضوع دست داشته که مجبور باشم بین مصر و نبیل یکی رو انتخاب کنم.
- خب، جواب توجیه؟
- بی هیچ فکری مصر رو انتخاب میکنم... ولی میخوام بیشتر بدونم!
- عادل آه سوزانی کشید که سامیه گمان کرد نزدیک است همچون زبانه آتش از میان لب هایش شعله بکشد. سامیه پرسید:
- چی شده؟
- عادل صاف نشست و گفت:
- من تا الان نمیتونم نبیل رو به چیزی متهم کنم... فقط...
- کمی رحم داشته باش و من رو از این وضعیت خلاص کن!
- ما نمیتونیم خودمون رو خلاص کنیم!
- تا کی؟
- تا وقتی که همه چیز رو بدونیم.
- آن روز وقتی سامیه فهمی دستگاه اطلاعات را ترک می کرد، غافلگیر شد. عادل مکی سفارش کرده بود که برایش ماشین بیاورند. ماشین از در پشتی ساختمان خارج و وارد شهر شد. سامیه دید که راننده در مسیرهایی غیر از

مسیرهای ورود و خروج همیشگی حرکت می‌کند. از او دلایلش را پرسید. راننده جواب داد:

- به نظر میرسه بعضی شخصیت‌های مهم و شاید بعضی میهمان‌های خاص به سازمان اومده باشن. برای همین هم میدان ورودی روبروی دروازه اصلی پراز نگهبانه و اقدامات و برنامه‌هایی در جریانیه که تا یکی، دو ساعت دیگه هم ادامه داره!

سامیه با این جواب قانع شد. ماشین در میان جاده‌ای حرکت می‌کرد که از میان کشتزارهای وسیع می‌گذشت و تا بیکران افق امتداد یافته بود. راننده از راهی که ناهموار به نظر می‌رسید، حصار دور سازمان را دور زد و از حصار جنوبی سازمان عبور کرد و وارد میدان القبه شد.

سامیه خواست تا از ماشین پیاده شود، اما راننده به او گفت که جناب عادل از او خواسته است تا او را به هرجایی که می‌خواهد برساند. سامیه گفت:

- ولی من می‌خوام همین‌جا پیاده بشم!

مرد کمی مردد ماند، اما در برابر اصرار سامیه چاره‌ای نداشت و ماشین را متوقف کرد. سامیه از ماشین پیاده شد و از او تشکر کرد!

سامیه فهمی می‌خواست با خودش تنها باشد. او به سمت خیابان المأمون رفت. قدم‌زدن در این خیابان به او فرصت می‌داد تا عقلش را آزاد بگذارد. باید به آنچه با عادل بر سر آن توافق کرده بود، فکر می‌کرد. قبل از اینکه از آنجا بیرون بیاید، با هم به این نتیجه رسیدند که بهترین مکان برای گذراندن یک مرخصی مفید، اسکندریه است. خاله‌اش که هم‌سن و سال او بود و بسیار به او نزدیک بود نیز در آنجا زندگی می‌کرد. آن‌ها دو دوست بودند که از هم دور افتاده بودند. سامیه سپس گفت:

- ولی دو تا نکته هست!

- چیه؟
- مادرم... و کارم!
- فکر نکنم اگه مرخصی بگیری، مادرت مخالفتی داشته باشه.
- راستش من تازه از ایتالیا اومدم و مادرم من رو خوب میشناسه و میدونه که ممکن نیست من توی همچین زمانی مرخصی بگیرم.
- حتی اگه خسته باشی و به استراحت نیاز داشته باشی؟
- اگر من توی همچین شرایطی خسته باشم، حتماً فکر میکنم چیزی که من رو خسته کرده، نبیل بوده.
- ما هم همین رو میخوایم!
- برای چی؟
- عادل خواست حرف بزند، اما سامیه ادامه داد:
- من فکر میکنم تو مطمئنی که نبیل توی این ماجرا دست داره، اما نمیخوای این رو صریح به من بگی.
- مگه من نگفتم که ما به یک اندازه میدونیم؟
- سامیه با سوز فراوان گفت:
- راستش، من امیدوارم که نبیل ارتباطی به این موضوع نداشته باشه.
- اما این احتمال هم هست که اون توی ماجرا دست داشته باشه.
- قبل از اینکه سامیه چیزی بگوید، عادل ادامه داد:
- برای همین هم گفتم که ما این رو میخوایم، چون اگه حتی یک درصد هم فرض کنیم که نبیل توی این جریان دست داره، فقط باید به مادرت بگی که با هم اختلاف دارید.
- صحبت عادل قانع کننده بود. او همیشه راه حلی برای مشکلات داشت.
- سامیه پرسید:
- خیلی خب، مجله چی؟

- کارتوی مجله رو میتونی بعداً جبران کنی.

- نه...

- چرا نه؟

- اگر من برای یک هفته برم اسکندریه و یک هفته به کارهام نرسم، حزب شایعه کارش رو شروع میکنه. تو هم که نمیخواهی اصلاً کسی از این موضوع باخبر بشه.

عادل مکی به اصطلاح حزب شایعه در صحبت‌های سامیه خندید؛ خنده‌ای از روی اعجاب و تحسین.

پاسخ سامیه کاملاً روشن بود و جای هیچ بحثی را نمی‌گذاشت. سامیه فرم خودش را بازیافته بود و با احساس سرشار و میهن‌پرستی بی‌نهایتش، از آنچه لازم بود، پرهیز و دوری می‌کرد. او درعین حال نیرو و توان خودش را بازمی‌یافت و همین کافی بود تا عادل واقعاً بتواند به او اعتماد کند.

- سامیه! سفر چه ضرورتی داره؟ مگه توتازه از مرخصی نیومدی؟

این سخن خانم اقبال حسین به دخترش بود. این بانو در رابطه با دخترش بردباری و صبری را درپیش گرفته بود که هیچ مادری نسبت به دخترش چنین تحملی را نشان نمی‌دهد. اگر ذهن باز و اطمینان زیاد او به سامیه نبود، این موضوع یقیناً روی دیگری نیز داشت. اما در آن شب، او نتوانست خشمش را کنترل کند، زیرا سامیه در تمام روزهای گذشته ناپدید می‌شد، آن هم بدون آنکه او بداند دخترش دقیقاً به کجا می‌رود. فراتر از همه اینکه او با شناختی که از دخترش داشت، یقین داشت وقتی او از ایتالیا بازگشته بود، رؤیای زیبایش را از دست داده بود. او خودش را آماده کرده بود که هر زمان نیاز باشد در کنار دخترش بایستد، اما آن زمان هنوز در افاق پدیدار نشده بود. سامیه پیوسته حرف خودش را می‌زد و به مادری که در سکوت به او می‌نگریست و با صبر و

حوصله او را زیر نظر داشت و قلبش از ترس و نگرانی و اندوه پاره پاره می شد، هیچ توجهی نمی کرد. آیا او حق نداشت روی آرامش را ببیند؟

- مادر، داری خودت رو الکی خسته میکنی.

- گوش کن دخترم. لازم نیست با الفاظ بازی کنی و من هم خودم رو خسته نکرده ام! من خوب میدونم که چه جوری فکر کنم. کسی که خودش رو خسته کرده و من رو هم با خودش خسته کرده، توهستی. این چیزیه که باید خوب بدونی. اگه تو یک ذره عشق یا احترام یا دلسوزی نسبت به مادرت داشتی، باید میدونستی که من مستحق این همه چیز از طرف تو نبودم.

منطقش قوی، جملاتش منظم، افکارش روشن، صدایش لرزان و چشمانش اشک بار بود. سامیه احساس کرد که صدای شیپور شکست به او نزدیک شده است، اما با یک لبخند مقاومت کرد و به مادرش نزدیک شد و در کنار او نشست و گفت:

- برای دو کلمه حرف من ناراحت شدی.

هنوز سامیه دهانش را باز نکرده بود که خانم اقبال فریاد زد:

- دخترا! تو فکر نمیکنی که من با هزار و دویست دختر مثل تو سروکار دارم و بیشتر از بیست هزار دختر رو درس دادم و فارغ التحصیل کردم؟ من میتونم با نگاه کردن به تو، همه چیز رو بفهمم.

سامیه با مهربانی لبخند زد و گفت:

- خب، با نگاه کردن به من چی میبینی؟

- می بینم که تو خسته ای و باید از این غم و غصه ای که به مغزت فشار می آره راحت بشی تا به کار و آینده ات برسی.

- صد درصد همینه.

- ولی تو میخوای فرار کنی، نه استراحت!

- سفر به اسکندریه فرار نیست، مادر.
قبل از اینکه خانم اقبال چیزی بگوید، سامیه از جا بلند شد، آهی کشید و گفت:

- باید استراحت کنم... لازمه... لازمه که استراحت کنم.

- سامیه، چی شده؟

سؤال غافلگیرانه‌ای بود. سامیه به عقب برگشت. مادر که بغض در گلویش گیر کرده بود، پرسید:

- دخترم، چت شده؟

سامیه با خودش فکر کرد که همه چیز را برای مادرش بازگو کند. او یقین داشت که مادرش این راز را حفظ خواهد کرد، اما قوی که به عادل داده بود، راه را بر او بست و فقط گفت:

- من واقعاً خسته‌ام مادر. شاید در تمام عمرم مثل این چند روز خسته نشده باشم.

- خب با من حرف بزن.

- نمیتونم. فقط ازت خواهش میکنم که مثل همیشه به من اطمینان داشته باشی.

مادر با ناراحتی زیر لب چیزی گفت، اما سامیه با خواهش ادامه داد:

- من الان به این اطمینان بیشتر از هر چیز دیگه‌ای توی دنیا نیاز دارم.

- به مسئول‌های مجله چی میگی؟

- فردا صبح قبل از سفر موضوع رو با اونها در میان میدارم. به استاد احمد مختار میگم که برای انجام یک تحقیق درباره ماشین‌های وارداتی به بندر اسکندریه میرم تا قیمت و مدل و میزان واردات اون رو بررسی کنم.

چهره مادر کمی آرام شده بود و مهربانی، همچون سیلی پرخروش، از چشمانش روان شده بود. سامیه را بغض گرفت و با التماس و شوخی به مادرش گفت:

- این جوری به من نگاه نکن. من تحمل این همه مهربونی رو ندارم. بهو دیدی کار دست خودم دادم!
مادر نگاهش را دزدید و با لبخند از جا بلند شد.

- میخوای برایت توی آشپزخانه غذا بکشم یا بعداً برایت شام بیارم؟
- هیچکدوم... بذار خودم می‌آرم. توی خودم نسبت بهت احساس گناه میکنم و میترسم اگه از این کارها هم بکنی، مثل بادکنک منفجر بشم!
هریک در سکوت به دیگری نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید با آن نگاه‌ها تغذیه می‌شوند. سامیه می‌خواست به سمت مادرش بدود، اما خانم اقبال چنین صحنه‌ای را نمی‌توانست تحمل کند. برای همین هم شب‌به‌خیر گفت و به سمت اتاقش فرار کرد!

سامیه در اتاق ساده‌اش، پشت میز کارش نشست تا قبل از مسافرت مقاله‌ای برای مجله بنویسد. هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسید. حتی در آن برگه‌هایی که در رم نوشته بود، نتوانست موضوعی بیابد که با آنچه در درونش می‌گذرد تناسب داشته باشد. ناگهان متوجه شد که دارد موضوعی با این عنوان می‌نویسد:
«ژولیوس سزار مرا برای دیدارش دعوت کرد!»

هفته بعد و وقتی مقاله چاپ شد، واکنش‌های زیادی در پی داشت. ایده خیالی او بر این اساس بود که او از سوی ژولیوس سزار برای دیدن رم معاصر دعوت شده بود. او وقتی به آنجا سفر کرده بود، بسیار شگفت‌زده شده بود. او می‌دید که لباس‌ها، خیابان‌ها و ساختمان‌ها دگرگون شده‌اند، اما رم همچنان رم زمان ژولیوس سزار است. حتی همان تفریح‌های وحشیانه نیز که سزارها و ثروتمندان رم به آن شهرت داشتند، هنوز پابرجا بود. آن‌ها شیرها را به جان بردگان می‌انداختند تا با آن‌ها مبارزه کنند. فقط سزارها حیوانات درنده را با حیواناتی وحشی‌تر جایگزین کرده بودند. حیواناتی آهنین که در کارخانه‌ها می‌چرخیدند و انسان‌ها را برای تولید کالا به بردگی می‌گرفتند و سرانجام همان

کالاها را به خود آن انسان‌ها می‌فروختند!

سامیه نوشت که سفرش به رم بسیار دلپذیر بود. ژولیوس سزار در پایان سفر به او پیشنهاد داد تا یک ماشین کارکرده را به جای عرق‌هایی که از پیشانی او در هنگام کار چکیده است به او بفروشد، اما شبنم‌های عرق پیشانی او برای خرید این کالا کافی نبودند و او نتوانست آن ماشین را بخرد و برای همین هم با دست خالی بازگشت!

سامیه فهمی هفت روز را در اسکندریه گذراند. او علی‌رغم میل باطنی، هفت روز کامل در آنجا ماند. او از همان روز اول رسیدن به آنجا می‌خواست به قاهره بازگردد و با عادل مکی دیدار کند و خودش را به فرمان او بسپارد. بیش‌ترین چیزی که او را در آن هفت روزیاری و همچنین شگفت‌زده کرده بود، این بود که او حوادث و اتفاقاتی را که برایش روی داده بود دوباره مرور کرد و دریافت که آن احساس که همیشه همراه او بود و او تصور می‌کرد چیزی غیرطبیعی است، کاملاً درست بوده است و شک و تردیدهایش در آنجا و رنجی که کشیده بود، بیهوده و بی‌ثمر نبوده است. او در این ایام تقریباً دیگر مطمئن شده بود که نبیل سالم حتماً با تمام این جریان‌ها ارتباط داشته است. او باید با سناتور گاردینی ارتباط داشته باشد؛ فردی که در زمان‌های مشخص ظاهر می‌شد تا به او یا به معنای صحیح‌تر به نبیل پیامی را برساند که از آن غافل مانده بود و سپس دوباره ناپدید می‌شد. او دیگر هرگز گاردینی را نه در قهوه‌خانه بالبو و نه در هیچ جای دیگر ندید. سامیه همچنین متوجه شد که حادثه سرقت کیف پولش دقیقاً پس از جدا شدن او از آدریان تامسون اتفاق افتاد و پس از آن با سفر ناگهانی نبیل روبرو شد و... سامیه به همه این‌ها پی برد. یک چیز بیش از همه او را عذاب می‌داد و آن همان احساسی بود که او را غرق در خواری و ذلت می‌کرد. او هرگاه به خاطر می‌آورد که علی‌رغم شک

و تردیدهایش، دستمزد سه ماه را از آدریان گرفته بود و در موقعیت کسی قرار گرفته بود که نمی توانست هیچ کار دیگری انجام دهد، زجر می کشید. به هر حال هم صحبتی با خاله اش، فاطمه، بهترین کمک برای فکر و اندیشه در آرامش بود. همسر فاطمه که یک افسر نیرو دریایی بود به یکی از آن سفرهایی رفته بود که هفته ها به درازا می کشید. فاطمه یک دوست واقعی بود و می دانست که کی سؤال بپرسد و کی سکوت کند و چه زمانی او را به حال خودش رها کند تا غرق در فکر و اندیشه شود. سامیه را آزاد گذاشته بود تا هر کاری که می خواهد انجام دهد و وقتی به نزد او بازمی گشت، صحبت های صمیمی او به سامیه کمک می کرد تا به خوابی عمیق فرورود. خوابی که سامیه مشتاق آن بود و مدت زیادی بود که از آن فاصله گرفته و جسمش از دوری آن آزرده شده بود!

وقتی از اسکندریه بازگشت، طبیعی بود که حالش بهتر بود. صبح فردای آن روز با عادل مکی تلفنی تماس گرفت تا از او برای ملاقات وقت بگیرد. او هم برای فردای آن روز قرار گذاشت. وقتی سامیه می خواست گوشی را سر جایش بگذارد، متوجه شد که عادل فریاد می کشد:

- سامیه، فردا با چی می آیی؟

سامیه از این سؤال تعجب کرد، ولی جواب داد:

- معلومه، مثل همیشه با تاکسی.

- خیلی خوبه. من یک دوست دارم که روی تاکسی کار میکنه. راننده

خوبی و مؤدبی هست.

- خب، که چی!

- شماره پلاک تاکسی ۲۵۳۴ جیزه است. ساعت ده، دم در منتظرته.

- متوجه نمیشم. برای چی؟!

- فهمیدن نمیخواه. موضوع اینه که من میخوام به این دوستم توی کارش یک کمک کوچک بکنم. تو مشکلی داری؟
وقتی گوشی را سر جایش گذاشت، شگفتی و نگرانی سرپای وجودش را گرفت. او نمی دانست چرا دوباره همان ماشینی را به خاطر آورد که او را از در پشتی سازمان اطلاعات مصر بیرون آورد و وارد کشتزارها شد تا او را به میدان القبه برساند. او وقتی تا کسی را سر ساعت جلوی در منتظر دید، تعجب نکرد؛ همچنان که وقتی تا کسی دوباره همان راه عجیبی را رفت که ماشین دیروزی طی کرده بود!

- سامیه، فکر کردی؟

- قبل از هر حرفی... داستان تا کسی چی بود؟

- مگه پشت تلفن بهت نگفتم.

- جناب عادل...

- سامیه! جواب من رو بده و من رو به خاطر چیزهای بی ارزش متهم

نکن... فکر کردی؟

- طبعاً... به همه چیز فکر کردم. از زمانی که پایم رو توی رُم گذاشتم تا وقتی

که به مصر برگشتم.

- این جواب سؤال من نبود.

- منظورت چیه؟

- آماده‌ای تا با ما همکاری کنی؟

با اندوهی حقیقی گفت:

- این موضوع نیاز به فکر داره، جناب عادل؟

- توکل بر خدا.

- ولی من میخوام یک چیزی رو از شما بپرسم.

- بپرس.
- این چیزهایی که من میخواستم برای آدریان تامسون بفرستم، خیلی بی ارزش بود.
- اینجا بود که عادل مکی را انسان دیگری یافت. مردی بسیار صریح که گفت:
 - سامیه، هیچ چیزی بی ارزش نیست. چون تو با یک نفر روبرو نیستی، تو با یک سازمان در تعامل هستی. سازمانی که در هر جایی، مأمورهایی دارد. یک چیز بی ارزش از اینجا و یک چیز از اونجا و کم کم همه چیزهای بی ارزش جمع میشه و با کمی دانش که بتونه این اطلاعات رو سروسامان بده و یک کم تحلیل، میشه نتایجی غیرعادی به دست آورد که به ذهن هیچ انسانی نمیرسه.
 - اگر ناراحت نمیشی، یک سؤال دیگه هم دارم.
 - من ناراحت نیستم و ناراحت هم نمیشم.
 - وقتی به من گفتی که این افراد از اطلاعات اسرائیل، موساد هستن، روی یک تحلیل گفتی یا واقعیت؟
 - سامیه، یک تحلیل ممکنه درست یا اشتباه باشه و آدمهایی مثل ما نمیتونن با چیزهایی که کوچکترین احتمال اشتباه توی اون راه داشته باشه، کار کنن. ما نمیتونیم با تحلیلها فعالیت کنیم، ما باید با حقیقت محض سروکار داشته باشیم.
 - خیلی خب، حقیقت درباره نبیل چیه؟
 - دوباره...؟
 - سه باره و ده باره... من میخوام مطمئن بشم.
 - ولی من ازت میخوام که فعلاً نبیل رو کاملاً فراموش کنی و به هیچ چیزی غیر از مصرف نکنی.
- این جمله عادل دیگه هیچ بحث و جدلی را بر نمی تابید. سامیه برای چند ثانیه

ساکت ماند و پس از آن گفت:

- خیلی خب، حالا از من میخوای چیکار کنم؟
 - تو مقداری اطلاعات جمع کردی تا برای آدریان بفرستی؟
 - اطلاعات کمی نیست، من درباره اونها با تو صحبت کردم.
 - خیلی خب... نامه‌ای به آدریان بنویس و همین رو به اون هم بگو.
- سامیه با وحشت فریاد زد:
- به اون چی بگم؟
 - به اون بگو که طبق قرار، پول ماشین و حتی بیش‌تر از اون رو پس‌انداز کردی.
 - این چه حرفیه که میزنی، جناب عادل؟
 - چی شده؟
 - تو میخوای من این حرفها رو برای آدریان بفرستم؟
 - مگه چیه...
- سامیه اجازه نداد تا حرف عادل تمام شود. ترس تمام وجودش را فراگرفته بود.
- با التماس حرفش را قطع کرد و گفت:
- جناب عادل... میخوای من رو وارد چه بازی‌ای بکنی؟

فصل سی و یکم [فصل سی و یکم]

دانستن به اندازه لازم [دانستن به اندازه لازم]

- بین سامیه، توبه من قول دادی که با ما همکاری کنی، بدون هیچ شک و تردیدی هم اعلام آمادگی کردی، پس دیگه فرصتی برای از دست دادن فرصت وجود نداره. من ارزش سختی و فشاری رو که تو تحمل کردی، می دونم و بیش از اون از شجاعت و میهن دوستی ات تقدیر میکنم، ولی باید بدونی که بیشتر از هر چیز، مهم تر از تو، مهم تر از بچه های من، اینه که ما توی کشوری هستیم که باید از اون دفاع کنیم. کشوری که دشمنی بی رحم جلوی رویش قرار گرفته. ما باید از اون در برابر گله ای گرگ حمایت کنیم که توی همه جا و در همه عرصه ها، به کمین نشسته. اگه تو احساس مسئولیت میکنی و میتونی به دور از لطافت هنری و خبری ای که توی وجودت داری، روی پایت بایستی، باید در سریع ترین زمان ممکن آماده بشی... وگرنه... وگرنه...
این مردی که اکنون در برابرش ایستاده بود، از هر نظر شخص دیگری بود. مردی بود خشمگین که گدازه های آتش از چشمانش شعله می کشید. دیگر

نمی‌لرزید و هیچ نشانی از احساسات در وجودش به چشم نمی‌خورد، بلکه همچون کوه استوار ایستاده بود. هر جمله‌ای که بر زبان می‌آورد، مانند تصمیمی غیرقابل بازگشت بود. پس از آنکه سیگاری آتش زد، دوباره گفت:

- همین مدتی که ما با همدیگه صحبت کردیم، کاملاً کافی بوده تا بفهمی و درک کنی که ضرورتی نداشت که تو الان توی همچین شرایطی باشی. اگر بخواهی بدونی که اطلاعاتی که جمع کردی تا برای آدریان بفرستی، چه بلاهایی رو به دنبال داره و چه خسارت‌ها و مصیبت‌هایی رو میتونه به بار بیاره، من باید همین الان بهت بگم که من از همکاری با تو معذورم. قبل از این عذرخواهی، اگه تو نیازمند تشکر در برابر انجام وظیفه هستی، از تو برای انجام وظیفه نسبت به کشور تشکر و قدردانی میکنم!

سامیه با شرمندگی گفت:

- راستش یک چیزی من رو گیج کرده، جناب عادل.

- مثلاً چی؟

- داستان تاکسی.

- اگه جوابت رو بدم، دیگه سؤالی نمی‌پرسی؟

- قول میدم که دیگه چیزی نپرسم.

عادل مکی برایش توضیح داد که موضوع تاکسی و ورود و خروج او از در پشتی بیهوده و عبث نیست. چون او تصمیم گرفته است که با آن‌ها همکاری کند و معنایش این است که آن دو در مدت پیش رو شاید مجبور شوند که به طور منظم با یکدیگر دیدار کنند. در این صورت باید از ایجاد هرگونه شک و شبهه در اطراف او پرهیز کنند. این به آن معنا نیست که اسرائیلی‌ها در مصر جاسوسانی دارند که می‌توانند تمام تحرکات او را در همه جا رصد کنند، بلکه به معنای آن است هرگونه اتفاقی - صرفاً یک اتفاق -، مانند ورود او به سازمان اطلاعات، کفایت تا شاید شک یک نفر را که ممکن است آشنا یا همکار و

با حتی دوست او باشد، برانگیزاند و همین برای پخش شدن این خبر کفایت می‌کند. هرچند ممکن است دایره انتشار این خبر محدود باشد، اما به هر حال شاید این خبر از سوی عده‌ای ناخواسته و بی‌هدف در گوشه و کنار پراکنده شود. برای همین باید کاملاً احتیاط کرد و چیزی را به دست حوادث نامعلوم نسپرد، زیرا امکان دارد که همه تلاش‌ها برباد برود و دیگر نتوان به آن شبکه جهنمی که در خارج مصرف‌فعالیت می‌کند، دست یافت!

- این به معنای اینه که ما وارد مرحله...

عادل حرف او را با تأکید قطع کرد:

- بسیار مهم، خطرناک و سرنوشت‌سازی میشیم که به صبرایوب و تمرکز اعصاب و چشمانی باز نیاز داره. باید بفهمی که زندگی تو برای ما خیلی مهمه و حفظ امنیت تو بر عهده ماست.

چند ثانیه سکوت بر آن دو حکم فرما شد. سامیه لبخندی زد. او احساس می‌کرد آرامش به درون رگ‌هایش نفوذ می‌کند. زیر لب گفت:

- من خیلی متأسفم.

- لازم نیست معذرت بخواهی، چون وقتی برای معذرت‌خواهی نمونده! روزها میگذره و اونها مشغول فعالیت‌های خرابکارانه خودشون هستن و مثل اون می‌مونه که تنها بازیگرهای میدان هستن.

- خیلی خب، حالا از من چی می‌خواید؟

- می‌خوام برای بار آخر بدونی که اگه...

سامیه حرفش را قطع کرد:

- من آماده‌ام... قسم می‌خورم که آماده‌ام تا با شما تا پای جان همکاری کنم.

- پس باید شروع کنیم.

سامیه خواست جوابی بدهد، اما عادل به میزکارش اشاره کرد و گفت:

- همین حالا.

سامیه به شکلی ناباورانه و شگفت‌انگیز احساس می‌کرد که همه چیز دوباره به حالت طبیعی خودش بازگشته است. او از همان لحظه‌ای که با این جوان دیدار کرد، او را بسیار عجیب، شگفت‌انگیز، کاملاً ویژه و منحصر به فرد یافته بود و احساس می‌کرد که او همچون مادری مهربان است. سامیه از همان نخستین لحظات دیدار دریافته بود که این جوان درباره هر چیزی که او صحبت می‌کند یا خودش درباره آن صحبت می‌کند، ابعاد آن را به خوبی می‌فهمد و درک می‌کند. این موضوع در تمام مدت این سه هفته و در هر دیداری که با او داشت، سامیه را شگفت‌زده می‌کرد. او نمی‌توانست میان داستان‌های فراتر از خیالی که از مأموران اطلاعات شنیده بود و رفتار پراز مهربی که با آن روبرو بود، دست به مقایسه نزند. همیشه و هر وقت که رو در رویش می‌نشست و یا به آنچه میان آن دو گذشته بود، می‌اندیشید، احساس می‌کرد که چیزی در این میان کم است و آن قاطعیت و قدرت بسیار برسامان دادن امور و تسلط و کنترل بر موقعیت‌ها بود. اما سامیه با تمام حرف‌های او قانع شده بود و به شکلی ناپیدا و مرموز درک می‌کرد که عادل در تمامی سخنانی که بر زبان می‌آورد، راست‌گوست. برای همین هم ناگهان همه چیز را از روی دوشش بر زمین گذاشت و فریاد زد:

- یک چیز خیلی عجیبه.

- چی؟

- تردیدی که من توی اون هستم.

- تردید؟

- درسته. راستش رو بخوای، من از اینکه به آدریان نامه بنویسم، خیلی

میترسم.

- این طبیعیه که بترسی.

- خب، عادل، تو این ترس رو از من دور کن.

سامیه این حرف را با اطمینان زیادی به زبان آورد و خودش تعجب کرد. این جمله را ناخواسته و بسیار قاطعانه بر زبان آورد و فضایی از اطمینان را در اتاق برقرار کرد. این نخستین باری بود که عادل را با نام خالی صدا می زد. عادل او را همیشه تنها با نام و بدون هیچ لقب و عنوانی صدا می زد. او هم تلاش کرده بود که طبق قرار، تظاهر به چنین رفتاری بکند، اما نتوانسته بود. ولی اکنون او را با نام تنها صدا زد. آن لحظه برای سامیه شگفت انگیز بود و از آنچه در درونش می گذشت، خبر می داد. هر دو لبخند زدند و دوباره به بحث اصلی بازگشتند.

- حالا فهمیدی که من از تو چی میخوام؟

- دقیقاً. فردا صبح نامه رو آماده و کامل در اختیار تون میدارم.

- نه، اینطور نیست!

- چرا؟

- برای اینکه تو جواب نامه رو اینجا، جلوی من مینویسی!

- خب، دفترچه یادداشتی که خریدم چی میشه؟

- یعنی چی؟

- نامه رو باید روی همون برگه های بنویسم که نامه اول رو روی اون نوشته بودم و یا حداقل از همون نوع کاغذ استفاده کنم. اگه روی برگه دیگه ای بنویسم، ممکنه جلب توجه کنه یا باعث بشه اون به چیزی شک کنه.

عادل با نگاهی تحسین برانگیز به او نگاه کرد؛ نگاهی که از چشم سامیه دور نماند. او لبخندی زد و گفت:

- خب، حالا فکر میکنی باید چیکار کنیم؟

- من میتونم برم خانه و دفترچه یادداشت رو بیارم.
- برای چی این کار رو کنی؟!
عادل این را گفت، از جا بلند شد و به سمت میز کارش رفت. یکی از کتوهای میز را باز کرد و یک دفترچه نامه‌نگاری، دقیقاً شبیه همان دفتری که سامیه خریده بود، را بیرون آورد و گفت:
- این دقیقاً مثل همون دفتر هست. از همون ورق، از همون کارخانه و با همون اندازه‌ای که توی بازار وجود داره.
- وای... تو حتی...
سامیه این کلمات را تعجب و تحسین بر زبان آورد. عادل خندید و پرسید:
- مگه چی شده؟
- تو نوع دفتر و کارخانه و اندازه اون رو هم میدونستی؟
- سامیه، یک کم مغزت رو به کار بنداز! نامه‌ای که تو نوشتی، روی برگه‌ای بود که توی مصر خیلی معروفه. فکر میکنی سخته که یک نفر به بازار بره و یکی از اونها رو بخره؟
کم‌ترین چیزی که سامیه می‌توانست پس از بازگشت از اسکندریه بگوید، این بود که آسوده‌خاطر بود و همین کاملاً کافی بود تا با دقت بسیار به آنچه عادل مکی می‌گوید، گوش بسپارد. عادل به سمت او خم شده بود و دود سیگاری که میان انگشتانش بود، به هوا بلند می‌شد. آن دو تازه دو فنجان قهوه نوشیده بودند.
- من ازت می‌خوام قبل از اینکه کاری انجام بدی، خوب به من گوش کنی.
سامیه هم سراپا گوش بود.
- من میدونم ده‌ها سؤال وجود دارد که تو را گیج و حیران میکنه و درعین حال تو رو خسته کرده. نه برای اینکه تو انسان خسته یا ضعیفی

هستی، بلکه برای اینکه تو اولاً فرهیخته، ثانیاً خبرنگار و ثالثاً کمی هم بدجنسی.

هر دو کمی خندیدند. این جملات کمی از خشکی و جدیت فضا کم کرد. او دوباره ادامه داد:

- آدم‌هایی مثل تو، میخوان همه چیز رو به هر قیمتی بدونن. دوست دارن بدونن، یاد بگیرن و یک چیزی به اطلاعات شون اضافه کنن. برای اینکه این طبیعت کار و شغل اونهاست. شما مگه نمیگید که روزنامه‌نگاری، شغل جستجوی سختی‌ها و دردسرهاست؟

سامیه ساکت ماند. عادل صاف نشست:

- اما در کار ما، یک اصل یا قانون وجود دارد که می‌گه: دانستن باید به اندازه نیاز باشه. یعنی انسان حتی اگه افسر اطلاعات هم باشه، لازم نیست بیش‌تر از اون چیزی که نیاز داره، بدونه. این فقط به خاطر سرتی بودن کار نیست، بلکه دانستن اطلاعات بیشتر از نیاز ممکنه تو رو از هدف اصلی دور کنه.

سیگار دیگری روشن کرد. از جا بلند شد و به سمت پنجره‌ای رفت که مشرف به دیوار بلند بود. چشمانش را به دوردست دوخت و به صحبتش ادامه داد:

- در حقیقت این یک قانون عمومی توی کارهای اطلاعاتیه. علم فعالیت‌های اطلاعاتی و امنیتی، مثل هر علم دیگه‌ای توی دنیاست و ممکنه هر لحظه به اون چیزهای تازه‌ای اضافه بشه و بعضی‌ها از اون استفاده کنن و بعضی‌های دیگه هم همون روش و سبک قدیمی رو در پیش بگیرن. گروه‌سومی هم هستند که از هر دو روش استفاده میکنن و در هر عملیاتی از روشی استفاده میکنن که با اون عملیات تناسب داره. در هر صورت، قوانین ثابتی هم وجود داره که هیچ‌کس نمیتونه اونها رو نادیده بگیره.

بدون اینکه از جایش تکان بخورد به سامیه نگاه کرد و گفت:

- من برای این، این حرفها رو به تو میگم که درک کنی موضوع یک مسئله شخصی یا علاقه به پنهان کاری یا فعالیت مرموز نیست، بلکه موضوع علم و قوانین و اصول کاره و فراتر از اون، موضوع امنیت کشوری هست که وظیفه ما دفاع کردن از اونه.

عادل به سمت صندلی اش رفت. به نظر می رسید مسئولیتی مهم را به سرانجام رسانده است. سکوت میان آن دو کمی به دراز کشید. سامیه در آن لحظات احساسی عجیب داشت، آمیخته با آسودگی و خوشی. عادل مکی در چهره سامیه صفایی را می دید که از احساس درونش خبر می داد. برای همین هم خاطرش آسوده شد و با شور و نشاط بیش تر گفت که برای اولین بار است که احساس می کنم تمام زحماتی که در چند هفته گذشته کشیده ایم، از دست نرفته است و با شور بیش تری ادامه داد:

- هر وقت سؤالی به ذهنت رسید، هر چقدر هم کم اهمیت، باید از من بپرسی. اما من ازت میخوام اگه به تو جوابی دادم که کافی نبود یا اصلاً به نظرت جواب سؤالت نبود، ناراحت نشی! تمام اون چیزی که من از تو میخوام، که اون هم به خاطر خودت و مصالح خودته، اینه که یاد بگیری کمی صبر داشته باشی. وقتی صبر داشته باشی و توی این کار جلوتربری، ناخود آگاه چیزهای زیادی یاد میگیری که برایت فایده داره و درعین حال هرگز به ذهنت خطور نکرده.

دوباره ساکت شد و سامیه به او چشم دوخته بود. سپس مانند اینکه سامیه را بازجویی کند و به حرف بیاورد، از او پرسید:

- موافق؟

- موافقم، قربان!

- همین حالا بلند شو و پشت میز بنشین و به آدریان نامه بنویس یا

- دقیق تر بگم، با هم نامه‌ای به آدریان بنویسیم. به نظر من اول روی یک چک نویس بنویسیم و بعدش پاک نویس کنیم.
- در کنار دفتری که از کشوی میزش درآورده بود، یک بسته کاغذ سفید گذاشته شده بود. سامیه از جا بلند شد و به سمت میز رفت و قلمی را که در کیف دستی‌اش داشت بیرون آورد و پرسید:
- میخوای من برایش چی بنویسم؟
 - دقیقاً همون چیزی رو که با اون توافق کردی. به همون روشی که با اون توافق کردی، بگو که اخبار بسیار مهمی به دست آوردی.
 - یعنی بنویسم که میخوام ماشین بخرم؟
 - آره، اون هم یک ماشین عالی.
 - یعنی بهش بگم که اخبار خیلی مهمی به دست آوردم.
 - دقیقاً ما میخوایم که همین رو بگی.
 - اون هم نامه مینویسه که بیا ایتالیا...
 - یا همون جوری که خودش گفته بود، برای گرفتن خبرها می‌آد اینجا.
- سامیه برگه سفید را برداشت و آماده نوشتن شد، اما به نظر آمد که ناگهان به فکر فرو رفت.
- میخوای چیزی بپرسی؟
 - بله... ولی میترسم!
 - ما با هم توافق کردیم. باید هر چیزی که به ذهنت میرسه رو بپرسی.
 - فرض کن اون به من بگه که برم اونجا... اونوقت من باید برم؟
 - قبل از هر چیزی باید بدونی که ما نمیتونیم تصمیمی بگیریم، چون هنوز نمیدونیم قراره چه جوابی به تو بده.
- این سخن زاویه‌ای تاریک از فکر سامیه را روشن کرد. او قلم را کنار گذاشت و با صدای بلند پرسید:

- من قبل از این اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. با اینکه این سؤال مهمی هست... اون چه جوری جواب نامه من رو میده؟
- قطعاً با نامه.
- خودش نامه رو مینویسه یا یک نفر دیگه؟
- بین، توداری نامه رو به اسم نبیل مینویسه.
- خب...
- عادل سؤالی پرسید که توجهش را به خود جلب کرد:
- از وقتی به مصر برگشتی، برای نبیل نامه نوشتی؟
- من اصلاً حال و حوصله‌ای هم داشتم که نامه بنویسم؟
- باید حال و حوصله داشته باشی.
- اصلاً شاید نبیل...
- ...تو باید از اون به خاطر پذیرایی گرمی که از تو انجام داده، تشکر کنی.
- باید از اون به خاطر همه کارهایی که برایت انجام داده، ممنون باشی.
- بین، انگشتی که اون خریده توی دست توئه.
- عادل این را گفت و به انگشتی که در دستان سامیه بود اشاره کرد. سامیه به خودش آمد و نگاهی به انگشتر انداخت و زیر لب گفت:
- من اصلاً از اون تشکر نمیکنم، فقط...
- ...برای چی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده و همه چیز سر جای خودش!
- اون...
- ...سامیه!

صدای عادل همچون هشدار بود که دستش را به سوی کاغذ کشاند تا نامه‌اش به آدریان را بنویسد. او کلمات نامه را به همراه عادل کلمه به کلمه انتخاب کرد و نوشت که در هفته‌های گذشته بسیار کار کرده است و علی‌رغم آنکه کار بسیار خسته‌کننده و طاقت‌فرسا بوده، اما او موفق شده تا

مبلغ قابل توجهی پس انداز کند و روی مبلغ قبلی بگذارد و حالا آماده است تا یک ماشین عالی بخرد.

- نامه رو پاک نویس کن تا بعدش نامه نبیل رو هم بنویسی.
- باشه، ولی خودم مینویسم.
- میخوای برایش چی بنویسی.
- باید این بار با اون جدی و محکم حرف بزنم.
- بذارتوی نامه بعدی این کار رو بکن.
- لازمه که حتماً نامه رو همین جا بنویسم؟
- چه عیبی داره؟ میخوام برگه همون برگه و جوهر همون جوهر باشه.
- میخوای بهش چی بگم؟
- میخوام که واقعاً خوشبخت باشی، اون رو دوست داشته باشی و بهش بگی که از وقتی به مصر رسیدی غرق کار بودی و اگه کار، تمام وقتت رو نمیگرفت، تو هر روز برایش یک نامه مینوشتی.
- سامیه کاغذ را برداشت، ولی عادل ادامه داد:
- یعنی با یک قلم عالی، به نبیل بفهمون که تو کار خیلی مهمی انجام دادی.
- سامیه مانند کسی که ناگهان متوجه پرتگاهی در زیرپایش شود، پرسید:
- نبیل به این موضوع ارتباط داره؟
- من این حرف رو نزدم.
- پس چرا میخوای من درباره کار با اون صحبت کنم؟
- عادل برای چند ثانیه ساکت ماند، اما بالأخره گفت:
- برای اینکه همه چیز طبیعی جلوه کنه، باید همه چیز عادی باشه و چیزی جلب توجه نکنه.

سامیه همچنان خیره به او نگاه می کرد و گویا حرف هایش را باور نمی کرد. برای

همین عادل با لبخند ادامه داد:

- فرض کن آدریان به طور اتفاقی با نبیل روبرو بشه و از اون درباره تو بپرسه. مطمئناً اونها با هم صحبت میکنن و اگه نبیل به اون بگه که تو زیاد کار میکنی، این موضوع کاملاً طبیعی به نظر میآد، مگه نه؟
سامیه که به نظر می رسید مطمئن شده است، آهی کشید و گفت:
- حتماً... حق با توئه.

- باید بدونی که همه این نامه ها و هر کلمه و رفتاری توی اونها، وارد دستگاه تحلیل میشه. جایی که همه چیز رو بررسی میکنه تا اینکه واقعیت اطراف اون رو بفهمه.

سامیه نامه ای هم به نبیل نوشت. قلم به سرعت در دستانش می جنبید و سطرهای کاغذ را بی درنگ می نگاشت. سامیه نامه ای با همان لحن همیشگی نوشت برای نبیل از مادرش، مجله و کاری نوشت که وقت و تلاش بسیاری را از او می طلبد. نوشت که چگونه تمام این روزهایش پر از دیدارهای مهم با مسئولان و وزرا بوده است. عادل مکی از سبک نگارش سامیه دریافت که او هنوز امیدهایی دارد که نبیل هیچ ارتباطی با این موضوع نداشته باشد، برای همین هم قلبش گرفت. اما به هر حال از او خواست تا برای نبیل بنویسد که او برای موضوعاتی که به مجله ارائه کرده است، پاداش بسیار خوبی دریافت کرده، اما سامیه دست از نگارش برداشت و پرسید:

- مگه تو نگفتی که باید همه چیز صد در صد دقیق باشه؟
- دقیقاً.

- خب من چه جوری بنویسم که پاداشی دریافت کرده ام، در حالیکه چنین اتفاقی نیفتاده؟

- کی گفته؟

سامیه فریاد زد:

- من دارم میگم.
- خب، تو از کی به مجله سر نزدی؟
- از روزی که به اسکندریه رفتم.
- چند روز پیش یک پاداش صد جنیه‌ای به تو تعلق گرفته.
- نزدیک بود واقعاً فریاد بکشد. شگفتی او فقط برای آنچه او می‌گفت نبود، بلکه برای اینکه این مبلغ واقعاً زیاد بود.
- قبل از اینکه فکرهای دیگه‌ای بکنی، باید بگم که من با این موضوع هیچ ارتباطی ندارم. تمام داستان اینه که در جلسه هیئت تحریریه، موضوعات شماره قبل رو بررسی کردن. به نظرشون مقاله تو درباره سفر به ایتالیا عالی بوده و همه هم میدونستن که تو هزینه سفر و حتی بلیت پرواز رو از مجله نگرفتی، برای همین همه با دادن پاداش به تو موافقت کردن.
- این موضوع به نظرش مانند یک رؤیا می‌رسید. می‌خواست از عادل بپرسد که چگونه همه این جزئیات را می‌داند، اما این سؤال بسیار ساده به نظر می‌آمد. دوباره قلم و کاغذ در دست گرفت و به نوشتن بقیه نامه نبیل مشغول شد و به آن اضافه کرد که او حالا آمادگی آن را دارد که یک ماشین به خوبی ماشین او بخرد!
- نامه را یک بار دیگر خواند و عادل چند کلمه متن را تغییر داد و از او خواست تا روی هر دو نامه تمبر بچسباند. نامه‌هایی که با نام یک گیرنده، اما به دو آدرس متفاوت ارسال می‌شدند. عادل تعدادی از همان نوع پاکت‌هایی که سامیه در نامه اول برای آدریان از آن استفاده کرده بود، آماده کرده بود و طبیعی بود که دیگر این موضوع سامیه را شگفت زده نکرد. عادل نامه‌ای را که به آدرس رم بود گرفت و گفت:
- این نامه رو امروز از نزدیک‌ترین صندوق پست به خانه یا مجله بفرست.

- چرا از نزدیک خانه یا مجله؟
 - برای اینکه این کار طبیعی‌تره.
 - خوب فرض کن من نامه رو از هر جای دیگه‌ای بفرستم، چی میشه؟
 - مهر دفترپست نشان میده که از کجا فرستاده شده.
 - پاسخی قانع‌کننده بود. برای همین از او پرسید:
 - و نامه ناپل؟
 - اون روسه روز دیگه از همون صندوق بفرست.
- قبل از اینکه سامیه فهمی، عادل مکی را ترک کند، عادل به او چیزی را گوش زد کرد که برایش واقعاً حیرت‌آور بود. عادل از او خواست تا زمانی که پاسخ آدریان به دستش برسد یا اینکه خود آدریان به آنجا بیاید، به شکل کاملاً طبیعی به زندگی عادی خودش بپردازد؛ به مجله برود و موضوعات بسیاری بنویسد و به صورت منظم در جلسات تشکیلات حاضر شود، اما مهم‌تر از همه اینکه همچنان به جمع‌آوری اطلاعات بپردازد و اخبار خاصی را که آدریان تامسون خواسته است، به دست بیاورد. خلاصه آنکه دوباره کاملاً همچون گذشته باشد و به‌گونه‌ای رفتار کند که گویا واقعاً با خبرگزاری آدریان تامسون همکاری می‌کند. سامیه با دقت فراوان به حرف‌های عادل گوش می‌داد تا اینکه صحبت‌های عادل تمام شد. سپس پرسید:
- این همه کار، اونوقت نتونم درباره‌اش سؤال بپرسم؟! عادل نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و او هم با لبخندی آن را پذیرا شد و گفت:
 - لازم نیست من چیزی بدونم، اما اگه من بدونم، کاری رو که از من میخوای، دقیق‌تر انجام میدم.
 - بدون اینکه چیزی رو بدانی، کاری رو که من میگم انجام بده.
 - اگه اخبار بسیار مهمی به دست آوردم چی؟

- عالیہ.
- جناب عادل...
- بین، قبل از هر چیز، باید اولین گزارشت رو برای آدریان بنویسی.
- با ترس و اضطراب پرسید:
- کدوم گزارش؟
- همون اطلاعاتی رو که جمع‌آوری کردی و اگه اَرت خواستن، باید براشون بفرستی.
- بفرستم؟
- یا اگه به اینجا اومد، به اون بدی.
- برای کی بفرستم یا به کی بدم جناب عادل؟
- به آدریان.
- یعنی چی؟
- فقط قبل از اینکه تحویلش بدی یا برایش بفرستی، باید با هم اون رو بخونیم، مگه نه؟
- جناب عادل، این اطلاعاتی که درباره‌اش حرف میزنی من رو به اینجا کشونده. این اطلاعات، چیزهای صد در صد واقعی تویش هست.
- بالآخره تو باید مقداری از حقایق رو برایشون بنویسی تا تورو باور کنن.
- اینکه برایم بد میشه...
- ...تونگران نباش. فقط توی چهل و هشت ساعت باید آماده باشی.
- عادل این را گفت و از جا بلند شد و به سمت در رفت. سؤال‌های بسیاری در مغز سامیه می‌گذشت، اما نخواست چیزی بپرسد. برای همین هم با عادل خدا حافظی کرد و رفت تا ابهام بر تمام فکر سایه بیندازد. این مرد چرا می‌خواهد این اطلاعات را که خواب را از چشمش ربوده بود، برای اسرائیلی‌ها - آن‌گونه که خود او می‌گفت - بفرستد؟ اصلاً همین اطلاعات بود که باعث شده بود تا

او به عادل پناه بیاورد! اما به هر حال تلاش کرد این موضوع را از یاد ببرد. او غرق در کار شد و دوباره به مجله بازگشت و فعالیت گذشته‌اش را از سر گرفت. همچون همیشه دوباره رفت‌وآمد و جوش و خروش خودش را آغاز کرد. روز به روز سامیه فهمی همچون گذشته‌ای می‌شد که همکاران و دوستان و همه مردم از او به یاد داشتند. یک شب آن گزارش را نوشت و در نوشتن آن بسیار سنجیده و دقیق قلم زد. گزارش وحشتناکی بود. در آن از اقتصاد و کمک‌های دولت سخن گفته شده بود و اخباری از صنایع و بعضی از جنگ‌افزارهای جنگی که تازه رسیده بود، سخن به میان آمده بود. همچنین خبرهایی از شایعاتی دربارهٔ نزدیکی تغییراتی در کابینه و... در آن به چشم می‌خورد. وقتی او گزارش را در اختیار عادل مکی گذاشت، او روبروی سامیه نشست و با دقت فراوان آن را خواند. او هر کلمه را چند بار تکرار می‌کرد، تا آنکه خواندن آن تمام شد. با صدای بلند گفت:

- عالیہ.

- چی عالیہ؟

- ما اطلاعات کمک‌های دولتی را دست نمی‌زنیم و از اخبار کارخانه‌ها، فقط خبر کارخانهٔ الدرفله رو حذف میکنیم و کمی اخبار آهن و معدن رو تغییر میدیم. اما اطلاعات مخصوص مانورها رو باید به شکل دیگه‌ای بنویسی. بعضی از اطلاعات جنگ‌افزارها رو باقی میذاریم و بعضی چیزها رو هم لازم نیست بنویسی.

سامیه در آن لحظات احساس می‌کرد که نزدیک است دیوانه شود. او وقتی به صحبت‌های عادل گوش می‌داد، استاد احمد مختار به ذهنش آمد. او از مسائلی بسیار مهم و حساس سخن می‌گفت، آن هم به سادگی آنکه یک فیلم سینمایی تازه اکران شده را نقد کند! اندکی سکوت میان آن دو به درازا کشید. برای همین عادل پرسید:

- چی شده؟

- نمیفهمم... و درعین حال میترسم!

- مهم نیست. بعداً همه چیز رو میفهمی. اون چیزی که مهمه، اینه که تو الان و همین جا این گزارش رو پاک نویسی کنی. بعد از اون خدا بزرگه!

چند روز گذشت. سامیه آن گزارش را مطابق همان اصلاحات بازنویسی کرد و آن را نزد عادل باقی گذاشت. عادل گزارش اصلی را جلوی چشمانش به آتش کشید. سامیه راز این کار او را ندانست، اما ترجیح داد سکوت کند. سامیه دوباره به زندگی بازگشت. او از عادل بسیار سپاس گزار بود که از او خواست تا گزارش را نزد او بگذارد. سامیه احساس می کرد که باری سنگین را از روی دوشش بر زمین گذاشته است. باری که می توانست در تمام روزهای پیش رو، خواب را از چشمانش بریاید!

روزها گذشت و سامیه به زندگی معمولی خودش بازگشته بود. هر روز که می گذشت، احساس می کرد از اتفاقاتی که سایه ای از ابرهای سیاه و تیره بر زندگی اش انداخته بود، دورتر می شود. آرزو می کرد تا آدریان جواب نامه اش را ندهد و به قاهره هم نیاید و همه چیز در همان جا به پایان برسد. تا اینکه یک روز به دفتر مجله رفت و به همراه خود، ده ها خبر و اطلاعات را به همراه برد. ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود و سالن تحریریه خالی بود. سامیه به سمت دفتر کارش رفت و شروع به کار کرد. غرق در کار شده بود که شبیح انسانی بر او سایه انداخت. گویا آرام در هوا پرواز کرده بود و اکنون در برابرش ایستاده بود. سامیه سرش را بلند کرد و غافلگیر شد. فرید شاعر، دبیر هیئت تحریریه و همکارش بود؛ همان جوانی که به سامیه بسیار اظهار علاقه می کرد. او در برابرش ایستاده بود. به سمت او خم شده بود و با نگاهی عجیب به او خیره شده بود. نگاهی کمی سامیه را ترساند، به طوری که با سرزنش فریاد زد:

- فرید، چته؟!

- خورشید از کدوم طرف در اومده؟!

سامیه به برگه‌هایی که روی میزش پراکنده شده بود اشاره کرد:

- میبینی که.

- اصلاً دقت کردی که از وقتی از ایتالیا برگشتی، اصلاً با هم یک چایی

هم نخوردیم؟

- به خدا فرصت نشده، فرید.

- کلاً اگه برایت مهم باشه که چیزی درباره من بدونی، باید بهت بگم که

یک خبر برای گفتن بهت دارم.

فرید این را گفت و درحالی که از خشم برافروخته شده بود، از آنجا رفت. او با گام‌هایی سریع از آنجا رفت، مانند آنکه از چیزی می‌گریزد. سامیه حیرت‌زده شد و دردی به جاننش افتاد که تا آن زمان تجربه نکرده بود. در اتاق خالی به اطرافش نگاه کرد و با صدای بلند از خودش پرسید: «خب من چیکار کنم؟!» او می‌دانست که حق با فرید است و حتماً دیگران نیز برایشان سؤال‌هایی پیش آمده است. او باید در مقابل سؤال‌هایشان چه بگوید و چگونه ناپدیدشدنش از مجله را توجیه کند. مجله برایش همچون آغوش مادری بود که طعم مهربانی را به او می‌چشانند. حیرت سراپای وجودش را گرفته بود. نمی‌دانست باید برخیزد و نزد فرید برود یا او را به خودش واگذارد تا خشمش آرام بگیرد. همه چیز در ذهنش به هم ریخته بود. صدای قدم‌های عموسید، صاحب بوفه مجله را شنید. او یک لیوان چای و ساندویچی را که سامیه سفارش داده بود برایش آورده بود. عمو چای و ساندویچ را جلوی سامیه گذاشت، ولی از اتاق بیرون نرفت. سامیه سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. عمو سرش را به سمت راست کج کرده بود. او هر وقت می‌خواست حرفی بزند، این حالت را داشت. چشمانش لبریز از مهربانی بود، همان مهربی که همه

کسانی که در آنجا کار می‌کردند، با آن آشنا بودند... قبل از اینکه سامیه چیزی برزبان بیاورد، او پرسید:

- خیره سامیه!

عمو سید همیشه در جایگاه پدر بود. او بیش از آنکه مستأجر بوفه باشد، بخشی جدانشدنی از زندگی کسانی بود که در آن محله کار می‌کردند. همه فرزندان او بودند. او برایشان غذا می‌آورد، به آن‌ها قرض می‌داد و کارهایشان را انجام می‌داد. سامیه مانند آنکه از او کمک بخواهد، گفت:

- سلامتی شما، عمو سید.

- از استاد نبیل چه خبر؟

- عمو سید، فرید شاعر چش شده بود؟

سامیه با این جمله، مستقیم به موضوع اصلی خودش اشاره کرد.

- استاد فرید؟

- ظاهراً از من ناراحت شده.

- شاید چون تو بهش تبریک نگفتی.

- برای چی به اون تبریک بگم؟

عمو مثل آنکه خبر نابی را به او بدهد، گفت:

- استاد فرید بعد از رفتن تو نامزد کرد.

- کی؟

- وقتی خارج بودی.

مثل موشک از پشت میزش بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت و به پشت سرش هم نگاه نکرد. خشم تمام وجود سامیه را گرفته بود. از یک راهرو عبور کرد و بعد به سمت چپ پیچید تا روبروی اتاق فرید قرار بگیرد. برخلاف عادت در اتاق بسته بود. در را با شدت باز کرد. فرید که پشت میزش نشسته بود، سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، اما سامیه قبل از او گفت:

- این کاری که تو کردی درست بود؟
- فرید با خونسردی گفت:
- چی شده سامیه؟!
- سامیه که خورش به جوش آمده بود به سمت او خم شد.
- تو نامزد میکنی و چیزی به من نمیگی؟
- این موضوع برایت خیلی مهمه؟
- فرید... ما با هم همکارییم. من جای خواهر تو هستم و تو خواسته یا ناخواسته جای برادر من هستی، حتی اگه خورش هم نیاید.
- ای وای!
- فرید این را گفت و با تمسخر به صندلی اش تکیه داد.
- فرید، چی شده؟
- تواز رُم اومدی، از تو چه خبر؟
- من خبرهای زیادی دارم، اما چرا این سؤال رو میپرسی؟
- توی تمام این مدت ندیدی که من حلقه دارم؟
- سامیه بی اختیار با صدایی بغض آلود فریاد کشید:
- من کجا بودم که بخوام ببینم؟
- از چشمان فرید سرزنش شعله می کشید. سامیه که احساسات او را در برگرفته بود، گفت:
- من فقط برای تحویل دادن مقاله هام به مجله می اومدم و بعد هم میرفتم.
- حتی اگه یک بار هم اومده باشی، باید می فهمیدی. همکاری و برادری فقط توی حرف نیست، استاد!
- فرض کن من حواسم نبود و سرم شلوغ بود، تو نباید به من میگفتی تا حداقل بهت تبریک بگم؟
- موفق باشی!

فرید این را گفت و نگاهش را برگرداند. اشک از روی چشمان سامیه به روی گونه‌هایش غلتید. بدنش می‌لرزید و همچنان به او می‌نگریست و از خودش می‌پرسید که چه کار می‌توانست انجام بدهد و چرا او دوستانش را یکی پس از دیگری از دست می‌دهد. فرید نزدیک‌ترین همکاری‌اش بود. سامیه منتظر ماند تا فرید سرش را از روی برگه‌ها بالا بیاورد، اما او این کار را نکرد. یک لحظه احساس کرد که حق با فرید است. اشک چشمانش با شدت بیشتری جریان پیدا کرد. او متوجه شد که فرید از آنچه بر او گذشته بود، بی‌خبر است و او هم نمی‌تواند چیزی به او بگوید، پس چگونه از او انتظار داشته باشد چیزی را که نمی‌داند درک کند و چیزی را حدس بزند که کاملاً از آن بی‌خبر است؟ حرفی برای گفتن نبود و راهی نداشت جز اینکه در سکوت عقب‌نشینی کند، در حالی که اشک‌هایش همچون باران می‌بارید.

تنگناهای تاریخی و اجتماعی در ادبیات کلاسیک ایران [فصل سی و دوم]

تنگناهای تاریخی و اجتماعی در ادبیات کلاسیک ایران [نبرد روباها]

رفتار فرید شاعر در سامیه فهمی تأثیر عمیق و ماندگاری گذاشت و هم‌زمان احساس رنج و افسوس در جان‌ش ریشه دواند. او می‌دانست که هیچ چاره‌ای در برابر حوادثی که برایش افتاده ندارد. او به فرید به خاطر رفتاری که با او داشت، حق می‌داد. رابطه کاری آن دو برجسته بود؛ زیرا فرید همیشه در کنارش بود و او را راهنمایی می‌کرد و مسیر آینده را برایش به خوبی ترسیم می‌کرد. فرید ویژگی دیگری نیز داشت و آن علاقه‌اش به سامیه بود که هیچ‌گاه با او در میان نگذاشته بود. سامیه از استاد احمد مختار، رئیس هیئت تحریریه شنیده بود که اساساً پیشنهاد پاداش و میزان آن، پیشنهاد فرید بود و او علی‌رغم اینکه بسیار از سامیه ناراحت و عصبانی بود، از عملکرد او به صورت کاملاً منطقی در هیئت تحریریه دفاع کرد تا با پیشنهادش موافقت کردند. در آن روزها، رنج‌های سامیه فزونی یافته بود. او تنها از رفتار فرید ناراحت نبود، بلکه او دریافته بود که اگر نزدیک‌ترین همکاران و دوستانش و عزیزترین افراد، این‌گونه با خشم و دلخوری با او رفتار می‌کنند، پس حتماً دیگران و

خصوصاً حزب شایعه‌ساز(!) رفتار و کردار او را به گونه‌ای به تصویر می‌کشند که او آن را دوست ندارد و نمی‌پسندد. سامیه پس از چند هفته، در اولین دیدارش با عادل مکی این موضوع را در میان گذاشت. عادل به او گفت که این موضوع طبیعی است و این هزینه‌ای است که او باید به خاطر کشورش بپردازد؛ حتی اگر این هزینه، هیاهو دربارهٔ رفتار او باشد. عادل گفت که او هم مثل خود سامیه نمی‌تواند در این باره کاری انجام بدهد و باید تنها صبر و تحمل پیشه سازد تا وقتی فرابرسد که همه حقیقت را دریابند. در آن وقت، همه خواهند دانست که او چقدر رنج و عذاب کشیده و آنان چقدر به او ظلم کرده‌اند. سامیه از او پرسید:

- ولی استاد احمد مختار باید چیزی در این باره بدونه.

عادل خندید و گفت احمد تنها چیزی که می‌داند این است که او به ملاقاتش آمده و به قطع و یقین چیز دیگری از این موضوع نمی‌داند. البته این به معنای آن نیست که او حدس و گمان‌هایی نزده باشد که مسائل دیگری نیز در جریان است، ولی او هم راهی جز سکوت و انتظار در برابر خود ندارد!

دو روز پس از آن جریان، خانم اقبال حسین نیز در بستر بیماری افتاد. او نیز دچار موجی از آنفلوآنزای شدید شده بود که در آن روزها مصرراً درنور دیده بود. آنفلوآنزایی که اسم آنفلوآنزای آسیایی روی آن گذاشته بودند. از آنجا که خانم اقبال خانه‌نشین شده بود، سامیه ناچار بود بیش‌ترین زمان ممکن را در خانه و در کنار مادرش بماند.

چند هفته به همین صورت گذشت و سامیه به خاطر مادر و کاری که ناچار از انجام آن بود، فرسوده شده بود. او وقتی از خواب برمی‌خواست پیوسته مشغول کار بود تا آنکه معمولاً پس از نیمه‌شب دوباره در رختخواب آرام می‌گرفت. اصرار خانم اقبال برای حاضر نکردن دکتر بر بالینش نیز اوضاع را بدتر کرده بود. موضوع به نظر تنها یک آنفلوآنزای ساده می‌رسید که چند روز

طول می‌کشد و پس از آن بهبودی خود را بازمی‌یابد و دوباره به سرکارش بازمی‌گردد.

عادل مکی نیز با چشمانی باز سامیه را زیر نظر داشت. او از اوضاعی که سامیه در آن به سر می‌برد، دل‌نگران بود و بعضی وقت‌ها نزدیک بود از او بخواهد که دست از کار بکشد. مصیبت او این بود که سامیه در گذر زمان به حقیقت نزدیک‌تر می‌شد. هرچه زمان می‌گذشت، پی می‌برد که نبیل در توطئه‌ای که بر ضد کشورش طراحی می‌شود، دست دارد. علی‌رغم اینکه سامیه به حقیقت نزدیک شده بود، اما با لجاجت و شاید ترس از، از روبروشدن با آن می‌گریخت. شاید بهانه و امیدش به این بود که عادل مکی هنوز با صراحت به او نگفته بود که نبیل سالم به کشورش خیانت کرده است. این مصیبت مشترک عادل مکی و سامیه فهمی بود. عادل می‌خواست تا حقیقت به تدریج برایش نمایان شود. او همیشه در شک و تردید و سپس یقین و اطمینان را به رویش می‌گشود، اما هرگز به خودش اجازه نداد که اولین کسی باشد که خبرنگار گوار خیانت نامزد و امید زندگی‌اش را به او بدهد!

چهار هفته از زمانی که نامه‌اش را به ایتالیا فرستاده بود می‌گذشت. در این چهار هفته او تلاش کرده بود که علی‌رغم بیماری مادرش، دوباره اعتماد به نفس، سرزندگی و شور و نشاط خودش را بازیابد. در همان اندک ساعتی که از خانه بیرون می‌آمد و در جلسات مجله شرکت می‌کرد، همیشه نگاه‌هایی که به او دوخته شده بود و کنایه‌هایی که هرازچندگاه به او می‌زدند را نادیده می‌گرفت. او همچنین بی‌توجهی فرید شاعر به خودش را نیز تحمل می‌کرد. او حرفی برای گفتن به عادل مکی نداشت و برای همین هم با او تماس نگرفته بود. عادل مکی هم با او تماس نگرفته بود. این‌گونه بود که تنهایی او به یک یخبندان سوزان تبدیل شده بود که داشت با صبر آن را پشت سر

می گذاشت. تا اینکه آن روز رسید!

یک روز صبح، گفتگوی سامیه با مادرش برای آوردن دکتر بر بالینش جدی شده بود. بیماری او نزدیک به دو هفته طول کشیده بود و هنوز هیچ نشانه‌ای از بهبودی در او دیده نمی‌شد. در صبح آن روز و گرما گرم گفتگوی شان، زنگ در به صدا درآمد. وقتی سامیه در را باز کرد، نگهبان ساختمان را دید که نامه‌ای در دست داشت؛ نامه‌ای که از خارج کشور رسیده بود!

قلبش به شدت می‌تپید. نامه را گرفت. یک نگاه سریع کافی بود تا متوجه شود که نامه از نیل است. ضربان قلبش تندتر شد. خواست نامه را باز کند، اما پشیمان شد. در داخل نامه چه چیزی نوشته شده بود؟ مادرش از او پرسید که پشت در چه کسی بود. او هم جواب داد که نامه‌ای از نیل رسیده است. مادرش چهره‌ی رنگ پریده‌اش را در هم کشید و چیزی نگفت. سامیه می‌خواست گفتگو درباره‌ی آوردن دکتر را ادامه دهد، اما ذهنش مشغول کاری شده بود که باید انجام می‌داد. او در آن روز نمی‌خواست از خانه بیرون برود، اما وقتی از مادرش پرسید: «مادر، تو چیزی نمی‌خواهی؟»، خانم اقبال متوجه شد که دخترش می‌خواهد از خانه بیرون برود، برای همین گفت:

- نه عزیزم... برو به کارت برس.

خانم اقبال حسین همیشه این‌گونه بود. خانم ناظم همیشه آنچه را در ذهن دانش‌آموزانش می‌گذشت، می‌خواند. در آن لحظات، ذهن سامیه کاملاً درگیر آن بود که باید عادل مکی را از رسیدن این نامه آگاه کرد و حتماً او علاقه دارد که محتوای نامه را بداند و بی‌تردید می‌خواهد تا با او ملاقات کند. برای همین وقتی خانم اقبال حرفش تمام شد، سامیه به سمت تلفن رفت.

- صبح بخیر عادل بیک.

- سلام سامیه، چطوری؟

- نمی‌خواهی من رو ببینی؟

- من در خدمتم.

- کی.

- هر وقت دوست داشته باشی.

- خب من ...

عادل قبل از اینکه سامیه حرفش را تمام کند، گفت:

- آگه تو ساعت دوازده از خانه بیرون بیایی و سوار تاکسی بشی، ساعت دوازده و نیم اینجا هستی. من هم کاری رو که باید انجام بدم، تموم میکنم.

معنای حرفش این بود که او نباید قبل از ساعت دوازده از خانه بیرون بیاید و در رأس آن ساعت هم تاکسی را در انتظار خودش خواهد دید. شاید همان ماشین قبلی و همان راننده و شاید یک ماشین دیگر و یک راننده دیگر، اما همیشه شماره ماشین ۲۵۳۴ بود. این همان چیزی بود که با یکدیگر توافق کرده بودند. او ماشین را در انتظار خودش می یافت و باید سوار آن می شد و با صدا و لحنی طبیعی از او می خواست که به طرف منطقه الحسین حرکت کند. اگر ماشین از مسیرهای ناآشنا و عجیب می گذشت، او باید همچنان ساکت می ماند، زیرا سرانجام ماشین او را از همان راه مخفی دستگاه امنیت که از میان کشتزارهای وسیع عبور می کرد به سازمان می رساند. وقتی گوشی تلفن را گذاشت، ناگهان غم و غصه او را در بر گرفت. او به رمز و رازهایی که با آن زندگی می کرد، فکرمی کرد. معماهایی که حتی در تماس تلفنی نیز با آن صحبت می کرد! او به زندگی ای فکرمی کرد که نمی دانست چگونه بر او تحمیل شده بود. سؤال حقیقی او این بود: اگر موضوع این قدر مهم و سری است، آیا مزدوران اسرائیلی توانایی آن را دارند که خطوط تلفن مصر را نیز کنترل کنند؟! - قطعاً نه.

این را عادل مکی با لبخند گفت.

- پس داستان چیه؟

- امنیت سامیه، امنیت میان خود ما. تا وقتی توی مصر هستی، کم کم به این چیزهای کوچک عادت میکنی و مطمئناً این باعث میشه تا رفتار تو در خارج از کشور طبیعی باشه. سامیه با ترس و دلهره فریاد کشید:

- خارج؟

پرده افتاد و حقیقت روشن شد. سامیه فهمی دریافت که این جوان هیچ کاری را بدون دلیل و بدون هدف انجام نمی دهد. دلهره و ناشکیبایی او را در بر گرفت. او به عادل خیره شده بود، ولی عادل موضوع بحث را عوض کرد:

- نامه رو خوندی؟

سامیه به محض رسیدن به آنجا، عادل را از رسیدن نامه آگاه کرده بود. برای همین نامه را از کیف دستی اش بیرون آورد و گفت:

- هنوز نامه رو باز نکردم.

- چرا؟

عادل این را گفت و پاکت را باز کرد و درون آن را به دقت واریسی کرد. گویا منتظر آن بود که یک نفر از درون آن بیرون بیاید. نامه را بیرون آورد و به سامیه داد:

- بگیر، بخون.

سامیه نامه را خواند.

نامه سرشار از عشق و محبت بود. اشتیاق و دلدادگی و بی تابی در تمام کلمات آن به چشم می خورد. نبیل خوشحالی خودش را از آنچه سامیه برایش نوشته بود ابراز کرده بود. نبیل نوشته بود که او انتظار نداشت که سامیه فوراً برایش نامه بنویسد، زیرا او اشتیاق بی اندازه سامیه را به کارش می شناسد و او صد در صد یقین دارد که سامیه همان گونه که در داخل کشور موفقیت به دست

آورده است، می‌تواند موفقیت‌های جهانی نیز به دست آورد. تا آنکه صحبت به خرید ماشین رسید. نبیل در این باره نوشته بود: اما درباره ماشین. همان طور که خودت می‌دانی من در خدمت هستم و اگر آن طور که تو می‌گویی پولت برای خرید ماشین آماده است، بهتر است که برای جشن‌های ابتدای سال به رم بیایی، زیرا اولاًرم در ایام عید دیدنی خواهد و نباید این فرصت را از دست بدهی، ثانیاً بازار ماشین در این روزها به خاطر مشغول بودن مردم به کارهای عید، راکد است و هیچ‌کس هم در عید اول سال یک ماشین هدیه نمی‌دهد. تنها چیزی که از تو می‌خواهم این است که قبل از اینکه به اینجا بیایی، برای من یک تلگراف بفرستی تا من در فرودگاه منتظر تو باشم!

سامیه وقتی آن نامه را خواند، برای اولین بار در زندگی متوجه شد که یک صحبت معمولی یا یک نامه که کاملاً عادی است، ممکن است چه مقدار اطلاعات مهم و حساس در برداشته باشد. نامه‌ای که نبیل برایش نوشته بود و در آن عشق و علاقه‌اش را به او ابراز کرده بود، آشکارا از او می‌خواست که قبل از اعیاد ابتدای سال جدید به رم پرواز کند. تمام صحبت نامه علی‌رغم اشتیاق و عشق و مشتاقی، از کار بود. این‌گونه بود که با خواندن هر کلمه، رنگ از رخسارش بیش‌تر می‌پرید، تا آنکه خواندن نامه به پایان رسید. نامه را به عادل داد و با اندوهی بسیار که بر چهره‌اش نشسته بود، گفت:

- از من می‌خوان که به رم بروم.

شاید سامیه با دقت این جمله را گفت. موضوع دیگر زیاد فرقی نمی‌کرد. برای اولین بار به یقین پی برده بود که نبیل سالم نیز کاملاً در اتفاقاتی که برایش افتاده بوده، دست داشته است. عادل نامه را از او گرفت و گفت:

- چی شده؟

سامیه شکست خودش را اعلام نکرد. زیر لب گفت:

- راستش... مادر حالش خوب نیست.

- چی شده؟

- از همین آنفلوآنزایی که توی کشور شایع شده، ولی ظاهراً دوره‌اش چند روزی طولانی‌تر شده.

عادل نگاهی به نامه انداخت و دوباره آن را خواند. وقتی خواندن نامه را تمام کرد، سامیه از او پرسید:

- نظر جناب عالی چیه.

- به نظر من، فعلاً به این سفر نرو.

- پس چیکار کنیم؟

- یک نامه بنویس و بگو...

سامیه حرف عادل را قطع کرد و پرسید:

- به کی نامه بنویسم؟

- خب به نیل.

- به رم یا ناپل؟

عادل بدون اینکه جوابی بدهد، سکوت کرد. اشک از چشمان سامیه جاری شد و صورتش را خیس کرد. عادل دستمالی بیرون آورد و به او داد. سامیه اشک‌های سوزانش را پاک می‌کرد و بدون آنکه جرأت کند به عادل نگاه کند، پشت سرهم می‌گفت:

- من میدونستم... مطمئن بودم.

عادل مکی چیزی نگفت تا بررنج و درد او نیفزاید و پس از آن گفت:

- به طور کلی بهتره که فعلاً تو نامه‌هایت رو، تا زمانی که نیل برایت نامه

مینویسه، به ناپل بفرستی.

عادل علی‌رغم سختی آن، به حقیقت نزدیک‌تر می‌شد. اما دوباره امید به سراغ سامیه آمد و از عادل پرسید:

- توی نامه چی بهش بگم؟

- بگو مادر مریضه و توی بیمارستان بستری شده و توی شرایط فعلی نمیتونی به مسافرت بری.
- ولی مادر...
- راستی... برایش دکتر آوردی؟
- سامیه که مدت‌ها بود از این موضوع رنج می‌برد، با ناراحتی گفت:
- راضی نمیشه. میگه این یک آنفلوآنزای معمولیه.
- ولی معلومه که نگرانش هستی.
- راستش رو بگم... الان من و مادر مثل غریبه‌ها هستیم. مادر، من رو خوب میفهمه و درک میکنه، ولی تا ندونه که چه چیزی من رو به خودش مشغول کرده، آرام نمیگیره. هرچقدر هم که جلویش تظاهر کنم حالم خوبه، فایده‌ای نداره.
- درباره دکترزکی صدقی چیزی شنیدی؟
- کی توی مصراون رو نمیشناسه؟
- دکترزکی دوست منه. من ازش میخوام مادر رو ویزیت کنه تا خیالت راحت بشه.
- سامیه به شکل مبهمی دریافت که چاره‌ای جز موافقت ندارد، البته با این پیشنهاد، راحتی عمیقی را در درونش احساس کرد. نگرانی او درباره مادرش روز به روز افزایش می‌یافت. او همچنین دریافت که باید اطاعت کند، بلکه می‌خواست تا اطاعت کند و زمام کارش را بی‌هیچ بحثی به عادل مکی بسپارد. او دیگر نبیل را از دست داده بود. نامزدش خیانت کرده بود؛ نه به عشق میان آن دو، بلکه به همه افراد میهنش. از عادل پرسید:
- الان جواب نامه رو ننویسیم؟
- جواب نامه رو باید همین حالا بنویسیم و فوری هم ارسال بشه.
- فوری؟

سامیه این سؤال را با شگفتی پرسید و عادل هم جواب داد:
 - برای اینکه باید از نگاه اوها بسیار مشتاق و علاقمند به نظر برسی.
 طوری که میخوای اطلاعات خودت رو سریع به اوها برسونی تا این
 اخبار با انتشارتوی نشریه‌ها یا خبرگزاری‌های دیگه، خبرسوخته نشه.
 - چی بگم.
 - اول قهوه‌ات رو بخور، بعد با هم صحبت میکنیم.

کم‌تر از یک ساعت بعد، سامیه با همان تاکسی سازمان راترک کرد و ماشین از همان راه پشتی عبور کرد و خارج شد. سامیه بسیار اندوهگین بود، اما نه تنها به این دلیل که او به خیانت نامزد محبوبش و تمام کارهایی که با او کشورش کرده بود، پی برده بود، بلکه به دلیل اینکه می‌دانست باید فردا صبح مادرش را برای انجام بعضی از آزمایش‌ها به یکی از بیمارستان‌ها منتقل کند!

ابوسلیم نامه‌ای را که سامیه برای نبیل فرستاده بود خواند. سامیه به علت بیماری مادرش از سفر به رم عذرخواهی بود. ابوسلیم بدون اینکه چیزی بگوید، نامه را درون جیبش گذاشت...

نبیل منتظر بود تا ابوسلیم چیزی بگوید، اما او از موضوعات دیگر صحبت کرد. زندگی نبیل به ثبات رسیده بود و همه چیز به دلخواه او مرتب بود. او دیگر در کنار کار در گاراژ سینیور اسکالکو، یک کارشناس گزینش و به دام‌انداختن آدم‌هایی بود که می‌توانست آن‌ها را به ابوسلیم تقدیم کند. او هدف‌های خود را نه تنها از میان مصری‌ها، بلکه از تمام جوانان عرب انتخاب می‌کرد. نه تنها جایگاه او در ناپل کاملاً تثبیت شده بود و همه او را می‌شناختند، بلکه دیگر او مانند یک شهروند ایتالیایی رفتار می‌کرد. روابط او با ابوسلیم نیز او را از یک

همایت پنهان بهره‌مند ساخته بود که می‌توانست در جامعه ایتالیایی ناپل آزادانه و با اطمینان فعالیت کند؛ آن‌چنان‌که کسانی را که برای خرید ماشین به این شهر می‌آمدند یا قصد تفریح یا عبور از آن را داشتند، بهت زده می‌کرد. او برای پیدا کردن این افراد نیازی به جستجو نداشت، بلکه با راهنمایی ابوسلیم، یک قهوه‌خانه فاخر و مشهور ایتالیایی را انتخاب کرده بود و آنجا را محل ملاقات با دوستان خودش قرار داده بود.

وقتی زمان رفتن ابوسلیم فرارسید، نبیل از او پرسید:

- نگفتی با سامیه چیکار کنیم؟

- مگه اون نمیگه که مادرش مریضه و توی بیمارستان بستری شده؟

- خودت نامه رو خوندی و میدونی چی نوشته.

- درسته. ولی ببین، اون دقیقاً ننوشته که مادرش توی کدوم بیمارستان

بستری شده.

توی دل نبیل خالی شد. لحن صحبت ابوسلیم هشدار ناخوشایندی را در بر

داشت. نبیل بلند پرسید:

- یعنی چی ابوسلیم؟

- هیچی... این موضوع رو مدتی فراموش کن.

- حداقل باید یک نامه برایش بفرستم و حال مادرش رو بپرسم.

- حتماً لازمه.

ابوسلیم این را گفت و چند ثانیه در فکر فرو رفت، اما چیزی نگذشت که گفت:

- اما نه قبل از اینکه مطمئن بشیم که مادرش واقعاً مریض هست یا نه.

ابوسلیم رفت و نبیل را در هاله‌ای از نگرانی و آشفتگی گذاشت که سرپای

وجودش را در بر گرفته بود. حالا مسائل مختلف، همچون گذشته برایش

مبهم نبودند. او از ماه‌های گذشته و حوادثی که آن را پشت سر گذاشته بود،

تجربه‌ای به دست آورده بود که اکنون بوی خطر را حس می‌کرد و معنای

کلمات ابوسلیم را می دانست. هرچند حرف هایش مبهم به نظر می رسید، اما آن را به درستی تفسیر می کرد. معنای آنچه ابوسلیم گفت این بود که در درستی آنچه سامیه در نامه اش درباره بیماری مادرش گفته بود، شک و تردیدهایی وجود داشت؛ هرچند نامه آکنده از عشق و احساسات آتشین بود. ولی چرا سامیه دروغ گفته باشد؟!

نبیل این سؤال را بی پرده و صریح از خودش پرسید. او باید این کار را می کرد. آیا سامیه دستگاه های مصری را از آنچه برایش در رم اتفاق افتاده بود، مطلع کرده بود و آن ها هم موضوع را بررسی و پیگیری کرده بودند و حقیقت را دریافته بودند؟ آیا اطلاعات مصرسراز کارش درآورده بود و از طریق نامزدش برایش دام گسترده بود؟

فکرو خیال ذهنش را مشغول کرده بود. چند روز از ابوسلیم خبری نبود و او در آتش نگرانی و اضطراب می سوخت؛ راهی هم جز انتظار نداشت. او فقط باید منتظر می ماند تا دریابد که آینده برایش چه در آستین پنهان کرده است. البته در میان همه این تاریکی هایی که از هر طرف او را احاطه کرده بود، پرتویی کم فروغ از امید نیز کورسومی زد. معنای حرف ابوسلیم این بود که آن ها می توانند واقعیت را بفهمند. واقعاً هم آنها توانایی شناخت آن را داشتند. تجربه این را به او آموخته بود!

پس از ده روز که نبیل نگران و از پا افتاده و بی تاب، تمام آن روزها را گذرانده بود، ابوسلیم با بشارت به دیدارش آمد.

- خیره ابوسلیم؟

- مبارک باشه نبیل.

- چی شده؟

- تونمیخوای به خواستگاری سامیه بری؟

مانند مارگزیده ها از جایش پرید.

- چی میگی؟
- تو مگه به سامیه قول ندادی که مراسم رسمی خواستگاری روتوی مصر انجام میدی؟
- تو از من خواستی که این روبهش بگم.
- پس مرد و قولش.
- نبیل دوباره سر جایش نشست و به ابوسلیم که روبرویش نشسته بود خیره شد. او اندوه مبهمی را در درونش احساس می کرد.
- ابوسلیم... بگو دقیقاً داستان چیه.
- مادر سامیه واقعاً مریضه.
- یعنی همونطوری که سامیه گفت، توی بیمارستان بستری شده؟
- به نظر میرسه که بیماری خطرناکی هم داره.
- این رو کی گفته؟
- اون توی بیمارستان دکتر رفعت بستری شده و سامیه تقریباً همیشه پیش اونه.
- یعنی موضوع اینقدر جدیه؟
- به هر حال این مهم نیست!
- پس چی مهمه، ابوسلیم؟
- مهم اینه که سامیه خبرهای بسیار عالی به دست آورده و آدریان برای به دست آوردن اونها خیلی عجله داره.
- نبیل دوباره با نگرانی از جایش بلند شد. او به خوبی دریافته بود که آن روباه، او را به چه راهی می کشاند.
- خیلی خب، فکر میکنم من شگردهایت رو خوب میشناسم.
- ابوسلیم نگاهی قاطعانه به او انداخت که وحشت را در جاننش شعله ور کرد، برای همین هم فریاد زد:

- اینطوری به من نگاه نکن!
- ابوسلیم هم لبخند شیرینی بر لبانش نشست. صورتش مثل یک دستگاہ بود که با فشردن یک دکمه، حالتش زیر و رو می‌شد!
- اینجوری هم لبخند نزن!
- ابوسلیم خنده‌ای سرد داد که صدایش در اتاق پیچید. خنده‌ای که نبیل را به یاد آن روزهای نخستی انداخت که با ابوسلیم به عنوان یک شهروند سوری خوش رو و مهربان و دوستدار زندگی و مردم و اعراب دیدار می‌کرد. مثل زندانی در اتاق شروع به قدم زدن کرد.
- معنای حرف‌هایت اینه که می‌خوای من به مصر برم تا این اطلاعات رو بیارم.
- نه... اولاً برای خواستگاری از سامیه میری!
- فرض کن مادرش موافقت نکرد.
- خب، کاری که بر عهده‌ات بوده رو انجام داده‌ای.
- با التماس به سمتش حرکت کرد.
- ابوسلیم، خواهش میکنم من رو از این مأموریت معاف کن!
- ببین، سامیه توی همچین شرایط سختی، بیشتر از هر کس دیگه توی دنیا، به تو نیاز داره.
- من از این داستان مطمئن نیستم.
- پس اخباری که آدریان می‌خواه چی؟
- تو میگی اطلاعات و اخبار خبری... فکر میکنی من چیزی نمی‌فهمم؟
- ابوسلیم موضوع را خاتمه داد و گفت:
- تا دو روز دیگه برای سفر آماده باش.
- نبیل خواست چیزی بگوید، اما ابوسلیم ادامه داد:

ا شکار شکارچی | ۲۰۱

- باید دو تا حلقه بخری و یک گردنبند خوب برای مادر سامیه که اون رو قانع کنه که تو صلاح دخترش رو میخوای.
- دو تا حلقه چیه، گردنبند چیه، از چی حرف میزنی؟
- از سامیه هم تا بعد از خواستگاری، چیزی درباره اخباری که جمع کرده، نپرس.
- یعنی چی.
- معلومه! اگه تو عجول و عصبی باشی، سامیه از همون اول میفهمه. من ممکن نیست تو رو به مصر بفرستم، مگه اینکه مطمئن باشم و صد در صد یقین داشته باشم که تو توی امنیت کامل هستی.
- چه امنیتی؟ اگه گیر افتادم، میخوای چه جوری من رو برگردونی؟
- کی گفته تو گیر میوفتی؟ یک سری اخبار و اطلاعات خبریه که حتماً توی یک پاکت در بسته بهت میده.
- فرض کن من رو با اون پاکت توی فرودگاه بگیرن.
- به توربטי نداره. نامزدت این پاکت رو داده تا تو اون رو به آدریان تامسون برسونی!
- اونها هم باور میکنن!
- حتماً.
- از کجا اینقدر مطمئنی؟
- برای اینکه اخبار با خط سامیه نوشته شده و روی پاکت همه اسم آدریان تامسون هست.
- نبیل ساکت ماند. او احتمالات مختلف این موضوع را در ذهنش می‌سنجید. نقشه محکم و قانع‌کننده به نظر می‌رسید و هیچ نقصی در آن دیده نمی‌شد. اگر آن‌ها در مصر او را با آن پاکت دستگیر کنند، تنها کاری که باید بکنند، این است که بگویند از محتوای آن بی‌خبر است و سامیه فهمی نامزد او بسیار میهن‌پرست

است و آن طور که به او گفته، عضو تشکیلات الطلیعی است و هیچ شک و تردیدی در میهن پرستی او وجود ندارد. سامیه این نامه را به او داده و حتماً نامه به دست خط خود اوست. سامیه از او خواسته تا این نامه را به آدریان تامسون، خبرنگار انگلیسی برساند که مدتی است در ایتالیا فعالیت می‌کند و سامیه یک بار به همراه او با آن خبرنگار دیدار کرده، اما او وقتی متوجه شده که آن دو با یکدیگر صحبت‌های شغلی دارند، ناچار شده آن دو را تنها بگذارد. طبیعی است که او نمی‌داند در میان آن دو، چه گذشته، زیرا سامیه در این باره به او چیزی نگفته است!

نبیل وقتی به اینجای افکار خودش رسید، کمی احساس آرامش کرد. ابوسلیم که به نظر می‌رسید فکر نبیل را خوانده باشد، حرفش را ادامه داد.

- آگه سامیه اسم آدریان را روی پاکت ننوشته بود، از اون بخواه که جلوی چشمانت اسمش رو بنویسه تا بیش تر مطمئن بشی.

نبیل با آرامش و سپاس و در عین حال با شگفتی به ابوسلیم نگاه کرد. نفس راحتی کشید. مانند آن بود که بار سنگینی را از روی دوشش برداشته باشند. با لبخند گفت:

- نامه رو چه جوری بیارم؟

- خیلی عادی. مثل یک نامه عادی بذارتوی جیبت.

در آن لحظه، شگفتی نبیل به اوج خودش رسید. برای همین به شوخی با صدای بلند گفت:

- همیشه داستان مرد روباه صفت رو توی قصه‌ها و داستان‌ها می‌خوندم.

به جان خودم، به فکر هم نمی‌رسید که یک روز خودم با اون رو در رو بشم!

هر دو از خنده منفجر شدند. ابوسلیم از جیبش یک بسته پول درآورد و آن را به سمت نبیل دراز کرد و گفت:

۱ شکار شکارچی | ۲۰۳

- تموم چیزی که باید به سامیه بگی، اینه که تو بطور اتفاقی آدریان رو توی رم ملاقات کردی. وقتی اون فهمید که تو برای خواستگاری مسافر مصر هستی، پونصد دلار به توداد تا به اون برسونی و کار رو تحویل بگیری.
- نبیل پول را گرفت و زیر لب گفت:
- پول حلقه‌ها و گردنبند رو از کجا بیارم؟
- برو همون مغازه‌ای که انگشتر رو از اونجا خریدی. دو تا حلقه‌ای که خوست اومد رو انتخاب کن.
- باید سه تا حلقه بردارم؛ دو تا طلا و یکی الماس.
- باشه... گردنبند هم از اونجا بگیر.

سرنوشت می‌خواست علی‌رغم بدبختی‌هایی که سامیه در آن روز با آن دست به گریبان بود، بردرد ورنجش بیفزاید. وقتی به او پیشنهاد شد که دکترزکی صدقی مادرش را ویزیت کند، باید خانم اقبال را برای دو، سه روز به یک بیمارستان خاص منتقل می‌کردند تا آزمایش‌هایی را انجام دهد، آزمایش‌هایی که هیچ ضرری نداشت و برای خانمی در سن خانم اقبال، کاملاً طبیعی بود. این برای آن بود که اولاً او از سلامت مادرش کاملاً مطمئن شود تا بتواند به آسودگی به حوادث عظیمی که پیش رویش بود بپردازد و ثانیاً برای این که یک پوشش واقعی و راستین برای آنچه در نامه به نبیل سالم نوشته بود و برای سفر به رم عذر آورده بود، فراهم شود. خبر انتقال خانم اقبال به بیمارستان حداقل در میان اعضای خانوادهٔ مجلهٔ الفجر پخش می‌شد و دقیقاً هدف هم همین بود. دکترزکی صدقی هم یکی از نوابغ مصری بود که خداوند علم و دانشی به او بخشیده بود که اسمش به عنوان معجزه‌گر بر سر زبان مردم افتاده بود. همچنین او از دکترهایی بود که در هر هفته یک بار افسران اطلاعات را ویزیت می‌کرد. طبیعی بود که عادل مکی نیازی نداشت تا آشکارا از نیتش

برای این پزشک نابغه پرده بردارد. کافی بود تا به او اشاره کند که خانم اقبال یکی از نزدیکانش است و حالش در چند وقت گذشته خوب نبوده و فقط می‌خواهد که دکترزکی او را ویزیت کند تا اگر نیازی به انجام آزمایش‌هایی است که زنانی در این سن انجام می‌دهند، برای دو یا سه روز به بیمارستان منتقل شود تا از سلامت او اطمینان یابند!

واقعیت آن بود که دکترزکی صدقی به چنین موضوعاتی عادت داشت. او با نبوغ و هوش خود درک کرده بود که این موضوعات در بیش‌تر موارد با امنیت کشور ارتباط دارد. وقتی او با خواهش عادل مکی موافقت کرد، عادل به او گفت:

- دکتر، میدونی این خانم کیه؟

- تو گفتی از اقوامه.

- اون مادر سامیه فهمی، روزنامه‌نگار مجله الفجره.

زکی صدقی با خوشحالی گفت:

- واقعاً روزنامه‌نگار خوبیه، من نوشته‌هایش رو میخونم.

- نه... فرض اینکه تو یکی از دوست‌های اون هستی.

دکتر نابغه فوراً پیام را دریافت کرد و جوابی نداد، ولی عادل بیش‌تر توضیح داد:

- راستش، مادرش با رفتن به دکتر مخالفه و میگه که یک آنفلوآنزای

ساده است، اما سامیه واقعاً نگران مادرشه و ناچار شده بگه که تو از

دوستانش هستی و وقتی که از بیماریش باخبر شدی، تصمیم گرفتی که

اون رو ببینی.

زکی صدقی خندید و گفت:

- من هم بدم نمی‌آد، این دخترعالیه! عادل، تو نوشته‌هایش رو میخونی؟

عادل لبخندی زد و آهی کشید و از جا بلند شد و گفت:

- گاهی وقت‌ها دکتر... گاهی وقت‌ها.

خانم اقبال حسین از تصمیم دخترش برای مشورت با دکتر بسیار شگفت‌زده شده بود. او وقتی با این پیشنهاد مخالفت کرده بود، کاملاً مطمئن بود که بیماری‌اش از دوره آنفلوآنزایی که میلیون‌ها مصری را در آن سال گرفتار گرفته بود، فراتر نخواهد رفت. علی‌رغم شگفتی‌اش، از این همه توجه دخترش به او، خوشبختی تمام وجودش را فراگرفته بود. خصوصاً به خاطر آنکه سامیه به او گفته بود که او در جریان انجام یک تحقیق خبری با دکترزکی آشنا شده است و آشنایی‌شان از آن روز عمیق‌تر شده است و دیگر او از دوستانش به شمار می‌رود. برای همین هم این کار برایش هزینه‌ای در بر نخواهد داشت و فقط باعث می‌شود که او از سلامت‌ش کاملاً مطمئن شود!

اما آنچه عادل مکی را غافلگیر کرد، این بود که دکترزکی پی برد که خانم اقبال واقعاً مریض است و شاید بیماری‌اش خطرناک باشد و موضوع به یک جراحی فوری نیاز دارد. او آن شب، وقتی با تلفن با عادل مکی صحبت می‌کرد، به او گفت:

- عادل، این خانم خیلی حالش بده. فردا صبح حتماً باید بره بیمارستان.

عادل بی‌صبرانه پرسید:

- به سامیه چی گفتی؟

- فقط گفتم که مادرش به چند تا آزمایش نیاز داره.

- چه واکنشی نشون داد؟

- عادی بود. راستش من نتونستم خیلی چیزی بهش بگم.

- دکتر، کارهای بیمارستان رو انجام دادی؟

- آره، شخصاً با دکتر رفعت صحبت کردم تا اتاقش فردا صبح آماده باشه.

با این حال، عادل مکی آن شب نخوابید تا اینکه مطمئن شد اتاق رزرو شده است!

سامیه فهمی فکر می‌کرد همه چیز برنامه‌ریزی شده است و برای همین هم اصلاً نگران نشده بود. اما وقتی که مادرش به بیمارستان منتقل شد، با انجام آزمایش‌ها و توجه پزشک‌ها و صحبت‌هایی که میان آن‌ها می‌گذشت، کم‌کم دریافت که موضوع جدی است و دیگر بحث تظاهر و ظاهرسازی نیست. تا اینکه دکتر صدقی به او گفت که مادرش به انجام یک جراحی فوری نیاز دارد. سامیه درمانده شد و با تلفن با عادل مکی تماس گرفت.

- موضوع چیه، عادل؟

- چیزی نیست، سامیه چرا خدا رو شکر نمی‌کنی؟!

- خدا را برای همه چیزش شکر، ولی داستان چیه؟ دکتر که چیزی نمی‌گه.

- چیزی نیست، نگران نباش. دکتر زکی به من گفت که یک جراحی ساده

است و مادر میتونه بعد از یک هفته یا نهایتاً دو هفته، از بیمارستان

مرخص بشه.

با بی‌تابی فریاد زد:

- یعنی قضیه جدیه؟

این یک لحظه از همان لحظات آکنده از ترس و وحشت کشنده بود که سامیه

با هر خبر جدیدی، آن را تجربه می‌کرد. در تمام آن دو هفته‌ای که خانم اقبال

حسین در بیمارستان بستری بود، این فکر بر سامیه مسلط شده بود که مادرش

شاید بمیرد و او را در این دنیا تنها بگذارد. احساسی ترسناک و ویرانگر بود،

اما او با پرداختن به مراقبت از مادرش، از این افکار و احساسات می‌گریخت.

سکوت میان او و عادل به درازا کشید. عادل به سرعت میزان رنجی را که او

می‌کشید، دریافت. برای همین هم گفت:

- خدا را شکر. دکترها خوب وقتی بیماری مادر رو تشخیص دادن. خدا

تورو خیلی دوست داره، سامیه.

- یعنی اگه این اتفاق نمی‌افتاد، مادر...

عادل حرفش را قطع کرد:

- حالا دیگه وقت این حرف‌ها نیست.

سامیه فهمی از همان اول، همراه مادرش در بیمارستان بود. خبر در مجله الفجر پیچید. حزب شایعه‌ساز احساس پشیمانی کرد، چون همه فهمیدند که مادر سامیه قبل از اینکه به بیمارستان منتقل شود، مدتی را در بستر خانه گذرانده بود. اولین کسی که به سمت سامیه بازگشت و خودش را کاملاً در اختیار او گذاشت، فرید شاعر بود که هیچ بحثی با سامیه نکرد و از کار خودش هم عذرخواهی نکرد، تنها کاری که انجام داد این بود که به سادگی در کنار سامیه بایستد. سامیه‌ای که او را بسیار دوست داشت و از همه دیگر همکاران، به او نزدیک‌تر بود. بدون هیچ خستگی و آزدگی، شب و روز در کنار سامیه بود، مخصوصاً اینکه رابطه خاصی میان او و خانم اقبال شکل گرفته بود. خانم اقبال در اعماق قلبش آرزو می‌کرد که ای کاش میان این جوان و دخترش پیوند ازدواج برقرار می‌شد!

به هر حال، هنوز دو روز نگذشته بود که اتاق خانم اقبال پر از دسته‌گل‌هایی شده بود که همکاران و دوستان سامیه برایش فرستاده بودند. همکاران خانم اقبال و کارمندان مدرسه نیز دسته‌گل‌هایی برایش فرستاده بودند که تمام فضای اتاق را گرفته بود و تا راهروی روبرو نیز ادامه یافته بود. صدها دانش‌آموز به بیمارستان سرازیر شدند تا از سلامتی ناظم مدرسه خودشان مطمئن شوند. کارمندان بیمارستان نیز اهمیت بیمار خودشان را دریافته بودند. دسته‌گل‌هایی از مدیرکل‌های وزارت آموزش و پرورش و پس از آن هم یک دسته‌گل فاخر به نام یکی از وزیران دارای جایگاه ممتاز به آنجا آوردند. تعداد قابل توجهی از شخصیت‌های سیاسی برای عیادت به بیمارستان آمدند که رابطه آنها با سامیه، در ضمن انجام فعالیت‌های خبری و سیاسی‌اش شکل گرفته بود. عمل جراحی، سه روز پس از انتقال خانم اقبال به بیمارستان صورت گرفت.

نتیجه آزمایش‌های پس از عمل، کاملاً رضایت‌آمیز بود و علائم بهبودی در خانم اقبال پدیدار شد و به نظر می‌رسید او در یک یا دو روز آینده، بیمارستان را ترک می‌کند... اما آن روز عصر، در اتاق رازدند. سامیه کنار مادرش نشسته بود و یک فنجان چای می‌نوشید. به کسی که پشت در بود اجازه داد که وارد اتاق شود. در بسیار آهسته باز شد و سرنبیل سالم از بین در پدیدار شد!

[فصل سی و سوم]

[دام]

لحظات عجیبی بود. همه چیز کاملاً آشفته شد. علی رغم میل همه، اتاق در اندوه و سکوتی فرورفت که یک دقیقه به درازا کشید؛ یک دقیقه‌ای که یک قرن به نظر می‌رسید. خانم اقبال نگاهش را میان جوانی که با حیا در کنار در ایستاده بود و دخترش که با ترس از جا برخاسته بود، می‌گرداند. نزدیک بود فنجان چای از دست سامیه بیفتد، اما در آخرین لحظه آن را گرفت. سامیه فنجان چای را روی میز گذاشت و خودش را از شر آن رها کرد. نبیل با یک دسته گل گران قیمت در دست، وارد اتاق شد. سامیه که آنچه را چشمانش می‌دید باور نمی‌کرد، با صدایی لرزان و آرام فریاد زد:

- نبیل؟...

اما نبیل به او نگاه نکرد و جواب او را هم نداد. مثل گاندی، هدف از مبارزه خودش را خوب می‌دانست. با گام‌هایی آرام و شمرده به سمت خانم اقبال حسین رفت. چشم‌هایش به او خیره شده بود. خانم اقبال هم با شگفتی به او نگاه می‌کرد. مانند کسی بود که خلع سلاح شده باشد. نبیل در یک قدم

مانده به تخت ایستاد.

- وقتی سامیه گفت که جناب عالی بیمار هستید، نتونستم منتظر بمونم.

صدای سست و بی رمق خانم اقبال به گوش می رسید:

- متشکرم، پسر... خدا را شکر... خوبم.

گل را در گوشه‌ای گذاشت و دستش را به سمت خانم اقبال دراز کرد و دستش را بوسید:

- خدا را شکر که حالتون خوبه.

تیربوسه نیل به هدف نشست و خانم اقبال دست دیگرش آورد تا با مهربانی روی سر او بکشد. مهربی که نمی دانست از کجا و چگونه می جوشید. با

صدایی لرزان پرسید:

- چطوری نیل؟

نیل لبخندی زد و در چشمانش برق پیروزی درخشید.

- همین طور که میبینید.

- به سامیه سلام نمیکنی؟

- الان...

با گام‌هایی مطمئن به سمت سامیه رفت و به گرمی یک عاشق مشتاق با او

دست داد، هرچند به خاطر حضور مادر، نتوانست عشق و اشتیاق خودش

را بر زبان بیاورد. سامیه هم شگفت زده بود و با شگفتی و ناباورانه آنچه را

که جلوی چشمانش روی می داد، مشاهده می کرد. درحالی که هنوز دستش

در دست نیل بود و چشمانش به او دوخته شده بود، در سینه‌اش نبردی

بی رحمانه در جریان بود.

- چطوری سامیه؟

- کی اومدی؟

- دیشب.

خانم اقبال که احساس می‌کرد دخترش در تنگنا گیر افتاده است، صدا زد و گفت:

- بشین نبیل، بفرما پسر.

نبیل با نهایت ادب به سمت او برگشت و گفت:

- من میدونستم که جناب عالی از دیدن من تعجب می‌کنید. با اینکه میدونستم شاید شما نخواید من رو ببینید، خدمتون رسیدم. اما حقیقت اینه که من اومدم تا اولاً از سلامت شما مطمئن بشم و ثانیاً مسائلی رو براتون توضیح بدم که شما باید درباره من بدونید.

سامیه با عصبانیت گفت:

- نبیل... الان وقتش نیست.

علی‌رغم مخالفت سامیه، رو به او کرد. مثل کسی که می‌داند چه کار می‌کند، با اطمینان و با صدایی کاملاً آرام گفت:

- من چهل و هشت ساعت بیشتر وقت ندارم سامیه که دوازده ساعت اون هم رفته. تو از شغل من با خبری و خودت وضعیت من رو دیدی. همونطوری که قبلاً هم گفتم، اجنازیو توی کار، پدر خودش رو هم نمیشناسه!

بیماری خانم اقبال او را بسیار ضعیف کرده بود. همچنان که نگرانی او نسبت به دخترش را بی‌اندازه افزایش داده بود. او در تمام مدت بیماری در این فکر بود که اگر سرنوشت رقم بخورد و اجلس فرابرسد، بر سر سامیه چه خواهد آمد. سال‌ها بود که سامیه به این جوان علاقه داشت. نظر او درباره این جوان هر چه هم که باشد، سامیه حق دارد که شریک زندگی خودش را انتخاب کند، همان‌گونه که او حق دارد از سرنوشت دخترش مطمئن باشد. هیچ‌کس نمی‌داند روزگار آبستن چه حوادثی است!

صدایش همچون نگاهش بی‌رمق به گوش می‌رسید.

- بگو پسرم... هرچی میخوای، بگو.

- من چیزی جز رضایت شما از خودم نمیخوام.

او نگاهش را چند بار میان دخترش و نبیل که اکنون در برابرش ایستاده بود، تقسیم کرد. نبیل خوش چهره و آراسته به نظر می‌رسید. دارایی و برازندگی نه تنها در پوششش، بلکه در رفتار و سخنان و همه حرکاتش نمایان بود. به یاد حرف‌های سامیه پس از بازگشت از ایتالیا افتاد. شادی سامیه از انگشتش الماس‌اش را به یاد آورد؛ همان انگشتی که سامیه تا آن زمان از انگشتش بیرون نیاورده بود. احساس افتخار و غرور سامیه از جایگاهی که نبیل در کارش به دست آورده بود را به خاطر آورد و برای همین هم پرسید:

- شما می‌خواید رسماً نامزد کنید؟

- من با خودم حلقه و گردنبندی به اندازهٔ وسع خودم آورده‌ام... به شرط اینکه شما موافقت کنید.

چشمان بانوی مریض، پراز اشک شد و لب‌هایش لرزید و درحالی که تسلیم شده بود گفت:

- هرچی شما بخواید. خدا شما رو خوشبخت کنه.

منظرهٔ شگفت‌انگیزی بود. مانند یک صحنهٔ سینمایی از یک فیلم خیالی را می‌ماند که هیچ پیوندی با واقعیت نداشت. نبیل دستش را درون جیبش برد تا دو جعبهٔ کوچک را از آن بیرون بیاورد. فاخر بودن جعبه‌ها نشان می‌داد که حاوی اشیاء ارزشمندی هستند. به تخت نزدیک شد و با صدایی آرام گفت:

- یعنی شما راضی هستید؟

سامیه با عصبانیت بهانه آورد:

- نبیل! تو هنوز حتی روی صندلی هم ننشستی.

- ممکنه کمی عجولانه باشه، اما بین سامیه، ما خیلی منتظر این لحظه

بودیم.

سامیه به روشنی احساس می‌کرد که چیزی در پشت پرده در حال طراحی است. احساس می‌کرد که در دامی افتاده است که نمی‌تواند خودش را از آن رها کند. با شگفتی بسیار آرزو کرد که کاش عادل مکی آنجا بود تا به او می‌گفت باید چه کاری انجام دهد. از خشم و حیرت و دستپاچگی به ستوه آمده و نشانه‌های بی‌قراری در چهره‌اش پدیدار شده بود. برای همین نبیل پرسید:

- سامیه، چی شده؟

- تو نمیبینی که زمان و حتی مکان اصلاً برای این کار مناسب نیست؟

با دلخوری و ناراحتی، مانند یک بچه خطاکار گفت:

- راستش من نمیتونم به این زودی‌ها، دوباره مرخصی بگیرم.

- دنیا که به آخر نمیرسه، یک وقت دیگه...

ناگهان صدای مادرش را شنید که تکلیف همه چیز را روشن می‌کرد.

- مگه این همون چیزی نبود که تو میخواستی؟

- بله ماما... ولی تو حالا مریضی.

- اشکالی نداره، اگه شما همدیگرو میخواید، من هم موافقم.

این حرف‌ها مانند یک نیزه بر سینه سامیه نشست. سامیه از فرق سر تا نوک پا لرزید. سکوت در اتاق حکم فرما شد. نبیل سرش را پایین انداخته بود و دو جعبه فاخر را با هر دو دست نگه داشته بود و در انتظار حکمی بود که

آینده‌اش را مشخص کند. خانم اقبال کار را تمام کرد و گفت:

- اگه منتظرید من چیزی بگم، باید بگم که موافقم.

سامیه چشم‌هایش را به نبیل دوخت. احساس کرد که کار از دستش خارج شده است و او نمی‌تواند هیچ کاری انجام دهد. او به یقین می‌دانست که چرا مادرش موافقت کرده است. مهر و محبت در سینه‌اش جوشید و چشمانش به چهره رنگ‌پریده مادر پیوند خورد. او چگونه می‌توانست مادرش را تنها و ناامید ببیند؛ مادری که هیچ‌گاه او را تنها نگذاشته بود. به سمت نبیل برگشت

و نگاه‌های ملتسمانه او را دید که از عشق و اشتیاق آب می‌شود. آیا ممکن است این جوانی که روبرویش ایستاده، یک خائن باشد؟ آیا ممکن است او یک جاسوس باشد که بر علیه کشورش فعالیت می‌کند؟ به یاد آورد که عادل مکی هنوز درباره او چیزی را قاطعانه بر زبان نیاورده است، برای همین هم به سرعت با تمام توان به این امید چنگ زد و چاره‌ای نداشت جز اینکه بگوید:

- باشه مامان... هرچی شما بگید.

- مبارک باشه، دخترم.

مادر این را گفت و نبیل هم با لبخندی که سرشار از خوشبختی بود به تخت نزدیک شد و یکی از جعبه‌ها را باز کرد. درون آن دو حلقه طلایی و یک حلقه الماس بود. یک انسان بی تجربه هم می‌دانست که انگشتر الماس بسیار گران قیمت بود. اما وقتی در جعبه دیگر را باز کرد و سامیه گردنبند و نقش و نگارهای آن را که حتی در زیر نور بالایی تخت خانم اقبال درخششی خیره‌کننده داشت، دید، نتوانست جلوی خودش را بگیرد. شگفت زده شد و نفس عمیق کشید.

- نبیل، این زیاد نیست؟!

- من اگه میتونستم صدها هزار برابر این رو برایت می‌آوردم.

- مگرتو برایم انگشتر نخریده بودی؟

سامیه این را با شرمندگی گفت. او می‌خواست تا خوشبختی و سعادت را به سوی خودش بکشاند. این همان لحظه‌ای بود که در تمام عمر آرزویش را داشت و انتظار آن را می‌کشید و در راه آن، سال‌ها سرگشتگی و انتظار را به جان خریده بود. آخرین نامه نبیل را در ذهنش مرور کرد. همچنان که آخرین نامه‌ای را که به همراه عادل مکی برایش نوشته بود به خاطر آورد. در هیچ یک از این دو نامه، چیزی نبود که نشان‌گر خیانت باشد. آیا واقعاً او در تب و تاب دفاع و حمایت از وطن و نگرانی درباره آن، به نامزد محبوبش ظلم کرده بود؟

وقتی که گردنبنند دخترش در قاب چشمان خانم اقبال افتاد، چشمانش پر از اشک شد و زمزمه کرد:
- مبارک باشه، سامیه.

سامیه از گریه منفجر شد. ناخواسته گریست. می خواست خودش را کنترل کند، اما نتوانست. همه آنچه جلوی چشمانش، در برابرش و در درونش می گذشت، برایش بیهوده و بی معنا بود. کسی که اکنون در برابرش ایستاده بود، عشقش نبیل سالم بود که بسیار آرزو داشت تا حلقه نامزدی اش را به دست کند، حتی اگر از آهنی بی ارزش باشد! به مادرش نگاه کرد که درد ورنج را در سکوت می چشید و اشک روی گونه های رنگ پریده اش می غلتید. به سمت او رفت و چشمانش را به او دوخت. چهره اش از پشت پرده اشک، ناتوان و درمانده به نظر می رسید. با اشتیاق به روی او خم شد و سرش را به سینه اش چسباند. تمام وجودش با عشق او به لرزه درآمده بود. خانم اقبال دستش را بلند کرد و موهای دخترش را نوازش کرد. سامیه دست مادر را گرفت و غرق بوسه های عشق و معرفت و عذرخواهی کرد. یک لحظه ایستاد و چشمانش را به چشمان مادرش دوخت که نجوا می کرد:

- دخترم، خدا تو رو خوشبخت کنه.
- من میخوام فقط یک چیز رو بدونی.
- بگو عزیزم.
- هیچکس توی دنیا برای من با ارزش تر از تونیست و هیچکس هم جای تو رو برای من نمیگیره.

در آن لحظات، سامیه آرزو می کرد کاش می توانست همه چیز را به مادرش بگوید. سرش را مثل همیشه روی زانویش بگذارد و سرانگشتانش، موهایش را نوازش دهد و مهر را به او هدیه دهند و او از هر چه که می خواست، برایش بگوید... اما... اما او راهی نداشت جز اینکه این راه را تا پایان بپیماید.

همچنان پایداری کرد و ایستاد. اشکش را پاک کرد و لبخندی زد و خود را برای روبرو شدن با نبیل آماده کرد. نبیل گفت:

- مادر، شما اجازه میدید؟

- اجازه چی پسرم؟

- راستش، پدر و مادرم بیرون منتظر هستن.

سامیه با وحشت گفت:

- چی؟

- راستش رو بگم، پدر ترسیدند که داخل اتاق بیان، برای اینکه شاید شما

آمادگی روبرو شدن با اون رو نداشته باشید.

مادر با صدایی ضعیف گفت:

- بگو بفرمایند تو پسرم، درست نیست بیرون باشن.

نبیل با سپاس و ادب فراوان که دل انسان را می ربود، گفت:

- خیلی ممنونم مادر... خدا سایه شما رو بر سر ما حفظ کنه.

به سمت در رفت. خوشحالی تمام وجودش را در بر گرفته بود. پدر و مادرش را

صدا زد و به سرعت هر دو در قاب در ظاهر شدند!

- خدا را شکر که حالتون خوبه خانم اقبال.

پدر این را گفت و به همراه همسرش وارد اتاق شد و...

لحظاتی فراموش نشدنی بود. نبیل سالم به سمت سامیه فهمی رفت تا انگشتر

الماس و پس از آن انگشتر طلا را در انگشتان سامیه بگذارد. سپس انگشت

را جلو بیاورد تا سامیه حلقه اش را به انگشتش بگذارد. اشک از چشمان

خانم اقبال همچون سیل روان بود. مادر نبیل نیز با صدایی که همه می شنیدند

با سوز می گریست. نبیل پیشانی سامیه را بوسید و آرام گفت:

- مبارک باشه، سامیه.

بغض سامیه نیز ترکید و گریه کنان خودش را در آغوش او انداخت. پدر که

تحت تأثیر قرار گرفته بود، بلند گفت:

- توی چنین لحظه‌ای هرکسی آرزو داره صدای هلهله بشنوه، نه گریه!
اما او وقتی این حرف را می‌زد، نمی‌دانست آنچه اتفاق می‌افتد، تفسیر درستی
از واقعیت پنهان ماجراست!

سامیه شب را بیدار ماند و لحظه‌ای طعم خواب را نچشید. در رختخواب
می‌غلتید و با خود می‌اندیشید. او نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد و
چگونه عادل را از موضوع آگاه کند. در چند دقیقه چنان در حصار حوادث
قرار گرفت که حتی فردای آن روز هم تماس با عادل ناممکن به نظر می‌رسید.
همه از گذشته صحبت کردند و از روزهای پیش رو حرف زدند. پدر نبیل
سالم گفت او از آینده فرزندش مطمئن نبود تا آنکه با سامیه روبرو شد. او
گفت که محال بود دختری مثل سامیه با جوان بدون آینده‌ای مثل نبیل آشنا
و به او علاقه‌مند شود! همه خوشحال بودند. حتی مادر سامیه به اندازه‌ای
خوشحال بود که از او خواست تا آن شب، یکی دو ساعت با نامزدش بیرون
برود، اما سامیه نپذیرفت و بر مخالفت خود اصرار کرد. نبیل همچنان ساکت
مانده بود. بحث در برابرش بالا گرفت و پدر و مادر نبیل هم به مادر سامیه
پیوستند. سامیه برایش استدلال‌های متعدد آورد و بر حرف خودش پافشاری
کرد. او در هر صورت نمی‌توانست مادرش را تنها بگذارد. گفت که گذشته از
همه چیز، باید لباس‌های مناسب بپوشد و موهایش را مرتب کند و این‌ها وقت
زیادی می‌خواهد که او ندارد. بحث همچنان گرم بود تا اینکه نبیل بحث را به
سرا انجام رساند:

- من فکر میکنم حق با سامیه است.

همه با شگفتی به او نگاه کردند و او ادامه داد:

- من هم دلم نمی‌آد که مادر رو تنها بذاریم، ولی یک راه حل دیگه وجود
داره.

- چه راهی؟

پدر این سؤال را پرسید و نبیل گفت:

- فردا صبح مادر می‌آد و همراه سامیه می‌مونه. سامیه هم فرصت لازم رو داره تا برای ناهار فردا، خودش رو آماده کنه.

خانم اقبال خواست تا چیزی بگوید، اما نبیل ادامه داد:

- راستش من فردا ساعت نه مسافرم و فقط تا عصر میتونم همراه سامیه باشم.

این راه حل خوبی برای همه بود. حتی سامیه هم نفس راحتی کشید، چون زمان کمی داشت تا بتواند با عادل مکی تماس بگیرد. نبیل به همراه والدینش اتاق را ترک کرد و سامیه را در حلقه آتشین از افکار تنها گذاشت. اگر نبیل نامه آدریان را از او می‌خواست، او باید چه کار می‌کرد؟ نامه دست عادل مکی بود و او به آن دسترسی نداشت. آیا او فقط برای گرفتن اطلاعات به آنجا آمده بود، یا آنکه وقتی از بیماری مادرش آگاه شده بود، خودش را به سرعت به آنجا رسانده بود؟ اگر برای گرفتن اطلاعات به آنجا آمده باشد، به چه بهانه‌ای آن‌ها را از او خواهد گرفت؟ اگر به هر حال اطلاعات را از او خواست، چگونه در این فرصت بسیار کم نامه را برایش بیاورد؟ این افکار آن چنان به او هجوم آوردند که خواب را از چشمانش ربودند. او در رختخواب می‌غلطید و برای یک لحظه هم چشم برهم نگذاشت تا اینکه صدای مادرش را در نور کم فروغ اتاق شنید. یک لامپ کوچک که روی در آویزان بود، کمی اتاق را روشن می‌کرد. مادرش پرسید:

- سامیه، چی شده؟

سامیه به خودش آمد و فوراً جواب داد:

- هیچی مادر... تو چرا تا حالا نخوابیدی؟

هر دو در رختخواب به سمت یکدیگر چرخیدند.

- فردا صبح، وقتی مرخصی بگیری و بری، میفهمی که چرا من نخوابیدم.
- تو هنوز نگران من هستی؟
- نه.

پاسخ مادر قاطعانه بود. برای همین هم به سکوت پناه برد تا اینکه دوباره صدای مادرش را شنید که در آرامش شب همه جا را فراگرفت.
- چرا کاری رو که باید انجام بدی، انجام نمیدی؟
مانند آن بود که او را برق بگیرد. بدنش لرزید و با صدای بلند گفت:
- چشم مادر.

- تمام... به خدا توکل کن. خدا هرچی خیر تو باشه، برایت رقم میزنه.
خواب با پلک های سامیه فهمی به نبرد برخاسته بود. یک سؤال او را به خود مشغول کرده بود و تمام فکرهای دیگر را کنار زده و تمام ذهن سامیه را اشغال کرده بود: آیا مادرش هم چیزی می دانست؟!
ساعت هشت صبح شد. سامیه لباس هایش را پوشید و به مادرش برای خوردن صبحانه کمک کرد. یک فنجان چای نوشید و منتظر ماند تا مادر نبیل از راه برسد. تلفن اتاق به صدا درآمد.
- الو...
- دوشیزه خانم سامیه فهمی؟
- بله.

- ببخشید، از حسابرسی بیمارستان تماس میگیرم، سرکار میتونید برای پنج دقیقه تشریف بیاورید؟
خیلی خوشحال شد. این نشان دهنده آن بود که مادرش همان روز از بیمارستان مرخص خواهد شد. سامیه به تماس گیرنده گفت که چند لحظه دیگر آنجا خواهد بود. گوشی را سر جایش گذاشت و شادی تمام چهره اش را گرفته بود. مادرش پرسید:

- کی بود سامیه؟

- آماده باش، امروز مرخص میشی جناب ناظم.

- دکتر بود؟

- نه... حسابرسی بیمارستان.

سامیه این را گفت و کیف دستی اش را برداشت و بدون آنکه منتظر جواب مادرش بماند، به سرعت از اتاق بیرون رفت. به طبقه اول و بخش حسابرسی رفت و وارد اتاق شد. کارمندی روبروی در، پشت یک میز نشسته بود. سمت چپ و راست او هم دو میز دیگر بود که هیچ کس پشت آن نبود. کاملاً روشن بود که سن آن مرد از شصت سال فراتر رفته است. او مشغول برگه‌هایی بود که در برابرش بود و متوجه سامیه نشد. سامیه فوراً دریافت که او یک کارمند قدیمی و بازنشسته است که برای به دست آوردن درآمد بیشتر، برای کمک به زندگی خودش، دوباره در بیمارستان مشغول به کار شده است. آرام با انگشت روی در زد.

- صبح بخیر.

مرد سرش را بالا آورد و از پشت عینک طبی اش با چشمانی خسته او را برانداز کرد:

- صبح بخیر دخترم.

- من سامیه فهمی هستم، جناب عالی چند لحظه پیش با من تماس گرفتید؟

مرد آهی کشید و به صندلی جلوی میز اشاره کرد.

- بله... بفرمایید بشینید.

سامیه وارد اتاق شد و به اطرافش نگاهی انداخت. اتاق خالی بود و تنها آن مرد آنجا بود. روی صندلی نشست و پرسید:

- جناب عالی اینجا تنها کار میکنید؟

مرد بدون اینکه نگاهش را از روی برگه‌ها بردارد، پاسخ داد:
- نه... دو نفر دیگه هم هستن، سمت راستم حسین و سمت چپ هم فاطمه.

با چشمانش تمام برگه‌ها را جستجو می‌کرد. سامیه خواست چیزی بگوید، اما مرد ادامه داد:
- با هم نامزد هستن.

سامیه ابروهایش را به علامت سؤال بالا برد و مرد ادامه داد:
- فقط بعد از ظهرها اینجا کار میکنن.

سامیه سرش را به علامت اینکه فهمید تکان داد و به سمت او خم شد تا بپرسد چرا با او تماس گرفته است که مرد از یکی از پرونده‌ها، یک پاکت را بیرون کشید و به سادگی آن را به او داد و با لحنی کاملاً طبیعی گفت:
- آقای عادل مکی این پاکت رو برای شما اینجا گذاشته.

سامیه را برق گرفت. پاهایش سست شد و سرش گیج رفت. مانند آن بود که روی صندلی خودش در فضای اتاق شناور باشد. پاکت همان پاکتی بود که آن نامه مصیبت‌بار را درونش گذاشته بود. فقط با نوارچسب روی درش را چسبانده بودند تا از بسته بودن آن مطمئن باشند. سامیه با تلاش فراوان، خودش را جمع‌وجور کرد و پاکت را گرفت و پرسید:

- مشکلی برای حسابرسی بیمارستان وجود داره؟

- نه خانم، ظاهراً اشتباه شده. من فکر کردم سرکار خانم اقبال روز نهم دسامبر وارد بیمارستان شده‌اند، ولی توی پرونده‌ها نوشته شده که شما روز دهم به بیمارستان اومدین.

- حق باشماست، ما صبح روز دهم به این بیمارستان اومدیم.

سامیه اجازه گرفت و به اتاق مادرش برگشت. وقتی وارد اتاق شد، نبیل و مادرش آنجا بودند. او پاکت را درون کیف دستی‌اش گذاشته بود. او دریافت

که عادل مکی چقدر در کار خودش مهارت دارد، اما تصمیم گرفته بود که او را به خاطر چنین شرایطی دشواری که برایش پیش آورده بود، هرگز نبخشد! حرفی برای گفتن نبود. به همراه نبیل از اتاق بیرون رفت و از خودش می پرسید که مقصود عادل از فرستادن پاکت چه بوده است. اولاً این کار به معنای آن بود که عادل از آمدن نبیل آگاه بوده، اما به او خبر نداده است و ثانیاً معنایش این بود که او باید نامه را به نبیل بدهد؛ اما نمی دانست که آیا او باید نامه را قبل از درخواست نبیل به او بدهد یا اینکه منتظر بماند تا نبیل از او درخواست کند. به همراه نبیل از در بیمارستان بیرون آمد که چشمانش به یک تاکسی دوخته شد که کاملاً روبروی در ایستاده بود. وجود تاکسی در چنین ساعتی جلوی درب بیمارستان طبیعی بود و اصلاً عجیب به نظر نمی رسید، ولی عجیب آن بود که روی تاکسی شماره پلاک ۲۵۳۴ نصب شده بود. این همان شماره پلاکی بود که او را برای ملاقات با عادل مکی به سازمان اطلاعات می برد. هر وقت او به این ملاقات می رفت، این پلاک روی ماشینی که او را جایجا می کرد نصب بود، هر چند مدل های این ماشین ها با یکدیگر متفاوت بود. خواست تا به سمت تاکسی برود، اما خودداری کرد و این کار را به نبیل واگذار کرد. نبیل وقتی ماشین را دید به سمت آن رفت و در عقب ماشین را برای سامیه باز کرد و خودش هم سوار ماشین شد و بلند گفت:

- لطفاً گاردن سیتی.

راننده سوئیچ ماشین را چرخاند و ماشین را روشن کرد. به نظر می رسید از چیز نامعلومی خشمگین بود و پیوسته زیر لب جملات نامفهومی را تکرار می کرد. نبیل به سمت سامیه برگشت و آهسته و امیدوار گفت:

- خب، یک چیزی بگو؟

سامیه با لبخند به راننده اشاره کرد. حالا صدای زمزمه هایش به گوش می رسید و دیگر با صدای بلند با خودش گفتگویی کرد.

- چی شده اوستا؟

نبیل این سؤال را از راننده پرسید و مرد هم که در انتظار این سؤال بود، منفجر شد و از رانندگانی گفت که وقتی صاحب ماشین می‌شوند، فکر می‌کنند که صاحب خیابان‌ها و تمام مردم شده‌اند. او گفت که چند دقیقه قبل نزدیک بود با یک ماشین تصادف سنگینی داشته باشد. چراغ راهنمایش شکسته بود، اما به لطف خدا از فاجعه احتمالی جان سالم به در برده بود!

سامیه با لبخند چندبار به نبیل نگاه کرد و نبیل هم به او لبخند می‌زد و همچنان به گلایه‌های مرد گوش می‌داد.

- پدر من، وقتی چراغ روبرویت قرمز، باید منتظر بمونی، نه اینکه از اون رد بشی... مگر غیراینه؟

- حق با شماست.

مرد از این جواب نبیل خوشحال شد و بلند گفت:

- یک کم حوصله کن. باید صبر کنی که ماشین‌هایی که جلوتر از تو هستن، اول برن. اشتباه می‌گم خانم؟

سامیه که کاملاً مشکل مرد را فهمیده بود گفت:

- کاملاً درست می‌گید... آدم باید منتظر بمونه تا ماشین‌های جلوتر از اون، اول برن.

مرد دیگر ساکت شد و حرفی نزد. آنچه سامیه به او گفت، کاملاً او را قانع کرد که حق با اوست!

با شگفتی و عصبانیت فریاد کشید:

- یعنی تو میدونستی که شب قبلش از راه رسیده؟

- بله.

- چرا به من چیزی نگفتی، جناب عادل؟

- چرا باید به تو میگفتم؟!
- تو میدونی وقتی اون روروبروی خودم دیدم، چقدر دستپاچه شدم؟
- یعنی نباید دستپاچه میشدی؟
با ناراحتی پرسید:
- حتماً باید توی چنین شرایطی دستپاچه بشم؟
- قطعاً... برای اینکه اومدن اون باید برایت غیرمنتظره به نظر می‌رسید.
سامیه به او چشم دوخته بود و عمق سخنان او را می‌کاوید. عادل توضیح داد:
- نبیل بدون اینکه به تو خبر بده، اومده بود، درسته؟
- درسته، ولی...
- ... به بیمارستان اومد و میدونست که نظر مادرت درباره‌ اون چیه.
- این هم درست، ولی...
- ... پس تو باید واقعاً در نگاه نبیل و حتی مادرت، صد درصد غافلگیر میشدی.
سامیه با شگفتی به او خیره شده بود. خشمش کمی فرونشست. سخنانش نه تنها منطقی و قانع‌کننده، بلکه بسیار دقیق و سنجیده بود. دیگر این موضوع او را نمی‌آزرد و برای همین هم گره از چهره‌اش گشوده شد. عادل مکی هم با لبخند ادامه داد:
- اگه من این خبر رو به تو می‌رسوندم، تو آمادگی روبرو شدن با اون رو داشتی و هر دو متوجه این موضوع میشدن؛ هرچقدر هم که تو تظاهر به دستپاچه شدن میکردی.
سامیه ناخواسته لبخندی زد. در برابر این شگفت‌زدگی، خودش را کنترل کرد و با عتاب و سرزنش گفت:

- حتماً میدونید که چه اتفاقی بین من و مسئول حسابداری افتاد. همون که پاکت روبه من رسوند.

- چه اتفاقی افتاد؟

- سردرد گرفتم... دیگه واقعاً سرم داره گیج میرود، جناب عادل.

- برای چی؟

با عصبانیت از جا پرید و فریاد زد:

- برای چی... فکر کن من توی یک لحظه متوجه بشم که این مرد با شما

همکاری میکنه... فکر کن...

عادل دستش را بالا برد و حرفش را قطع کرد.

- گوش کن... این درست نیست.

- چی درسته؟

- تمام اتفاقی که افتاد این بود که من دیشب به طور اتفاقی با دکترزکی

برخورد کردم. از اون خواستم که فردا صبح، اگه قبل از رفتن به دانشگاه

بره، به بیمارستان میره، نامه رو به تو برسونه. دکترزکی میدونه که تو

از نزدیکان من هستی. اون میدونه که تو روزنامه‌نگاری. موضوع کاملاً

طبیعی بود که من یک نامه برایت بفرستم که توی اون کمی اطلاعات یا

چیزی مرتبط با شغلت، توی اون باشه. ظاهراً اون عجله داشته و نامه

رو به مسئول حسابداری داده تا به تو برسونه.

عادل مانند یک بچه، صادقانه همه چیز را برایش بازگویی کرد. سامیه همچنان

به او خیره شده بود.

- چی شده؟

- خب، تا کسی چی؟

- باید به جوری به تو میگفتم که نباید نامه رو قبل از اینکه نبیل از تو

بخواند، به اون بدی.

سامیه حالا سرش به چپ و راست می چرخاند. کاملاً شگفت زده شده بود. احساس می کرد برای اولین بار، با هوش انسانی رو در رو می شود.

- این معقول و شدنی نیست.

- چی معقول و شدنی نیست؟

- تویک روباهی جناب عادل... یک روباه واقعی:

عادل که از این توصیف خرسند نشده بود، با بی توجهی شانه هایش را تکان داد و گفت:

- من تلاش میکنم تا از تو حمایت کنم.

- از من حمایت کنی... کجا و در برابر چی از من حمایت کنی؟

- مثلاً در رُم که هستی، از تو حمایت کنم.

- رُم؟... مگه من باید برم رُم؟

- حتماً گام بعدی اینه.

- یعنی چی؟

عادل مکی برای اینکه حتی یک کلمه از حرف هایش از قلم نیفتد، به سمت سامیه خم شد و صریح و روشن گفت:

- مطمئناً وقتی این نامه به دست اونها برسه، از تو میخوان که به رم بری.

- برای چی؟

- مگه تو نمیخواهی ماشین بخری؟

- با پونصد دلاری که نبیل به من داده، چیکار کنم؟

- معلومه، خرجش کن.

- چی؟

- این حق توئه.

- نه، این درست نیست!

- من که نمیتونم اون رو از تو بگیرم، این پول مال توئه.

- پس من این پول رو به مصارف جنگی هدیه میدم.
آن لحظه، از محدود لحظه‌هایی بود که عادل مکی تا اعماق وجود بر خود لرزید.
به نظرش رسید که سامیه فهمی از آن جنس انسان‌هایی بود که قرن‌هاست
نوعشان منقرض شده است. از آن جنس مردمی که حتی از نیاز طبیعی و
عادی به پول نیز پیراسته شده بودند. عادل از دیدار او خرسند بود و به فکر و
اندیشه او می‌بالید، اما در عین حال نیز برای آنچه در پیش روی او بود نیز نگران
بود. با شگفتی به او خیره شد و زیر لب گفت:

- فعلاً این پول‌ها رو هدیه نکن.

- چرا؟

- برای اینکه اولاً اونها ازت می‌پرسن که این دلارها رو از کجا آوردی.

- مگر اونها باید این رو بدونن؟

- ثانیاً... تو قبل از سفر باید مقداری هزینه کنی.

سامیه حیرت‌زده شد. مانند یک گم‌گشته چشم‌هایش به چپ و راست و
به دنبال راه می‌گشت. در برابر این مرد، راهی جز سؤال نداشت؛ سؤال‌های
بی‌پایان و همیشه او برای همه سؤال‌هایش، جوابی داشت.

- سامیه، چی شده؟

- من یک چیز رو نمی‌فهمم.

- فردا صبح همه چیز رو می‌فهمی.

- من خسته شدم.

- چیزی نیست... تحمل کن... دیگه تموم شد.

- تموم شد؟

سامیه این را گفت و قلبش از جا کنده شد. احساس سهمگینی از ترس او را
در بر گرفته بود. او می‌دانست که عادل مکی دقیقاً آن چیزی را بر زبان می‌آورد
که قصد آن را دارد. یعنی واقعاً مقصود او از این جمله چه بود؟!

تکنسین سربازان مسلح [فصل سی و چهارم]

تکنسین سربازان مسلح [وقتی اشک‌ها می‌خشکند]

بی‌هیچ شک و تردیدی، عادل مکی جمله‌ای را گفت که تا اعماق وجود سامیه را لرزاند. مقصود او واقعاً این بود که دیگر کار تمام شده است، زیرا تمام نشانه‌هایی که در آن وقت در اختیار داشت، نشان می‌داد که عملیات به دام انداختن سامیه در روزهای آینده سرعت خواهد گرفت و سرعت آن نیز نفس‌گیر خواهد بود. هر بازی در دنیا قوانین و اصول خودش را دارد و حالا بازی او با کسی که نام ابوسلیم را برای خودش انتخاب کرده بود به اوج خودش رسیده بود و هر دو، هر آنچه در توان داشتند را به میدان آورده بودند تا شاید پیروز شوند!

در ابتدا باید اعتراف کرد که ابوسلیم این بازی را با هوشی رشک‌برانگیز پیش برد، زیرا او با خواستگاری نبیل سالم از سامیه فهمی، نه تنها امنیت نبیل را تأمین می‌کرد، بلکه امنیت کل عملیات را تضمین می‌کرد. فرض کنیم اگر سامیه فهمی حقیقت را نمی‌دانست و آن را پیش‌بینی نمی‌کرد، با فرستادن این اطلاعات سخاوتمندانه و سری، در این اقدامات شرکت کرده بود و

در صورتی که پی به حقیقت فعالیت‌های نبیل می‌برد، مدت‌ها بر سردوراهی تسلیم‌کردن نبیل یا دست‌کشیدن از ادامه همکاری باقی می‌ماند. آیا ممکن بود که سامیه فهمی پس از این همه عشق و علاقه، نبیل را به زندان بیندازد یا او را به پای طنابِ دار بفرستد؟

حلقه محاصره سامیه کاملاً محکم و تنگ به نظر می‌رسید، به گونه‌ای که تصمیم او برای دست‌کشیدن از همکاری را تقریباً ناممکن نشان می‌داد. عادل مکی در این موضوع کاملاً غافلگیر شده بود. سامیه فهمی در جریان سفر نبیل به قاهره به گونه‌ای رفتار می‌کرد که واقعاً شگفتی و تحسین او را برانگیخته بود. هرچند تمام رفتارهای او با راهنمایی و کمک عادل مکی بود، اما رفتارهای ریز او در جزئیات کاملاً خیره‌کننده و تا حد زیادی سؤال‌برانگیز بود. وقتی یک بار آن دو در این باره صحبت کردند، سامیه اعتراف کرد که او به دنبال این همه دقت و سنجیدگی در رفتار نبود، بلکه خودش را در تنگنایی می‌دید که باید تلاش می‌کرد با سلامتی کامل از آن بگذرد. اگر این موضوع تنها مربوط به او و رابطه‌اش با نبیل بود، رفتار دیگری از خودش نشان می‌داد و تصمیمات دیگری می‌گرفت، اما همیشه مصر جلوی چشمانش بود و برای همین، همیشه طوری رفتار می‌کرد که برای نبیل طبیعی به نظر برسد. حتی برای خودش هم همه چیز کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید!

عادل مکی پس از سفر نبیل سالم دریافت که ابوسلیم با دریافت اولین مجموعه اخبار از رم، در تله افتاده بود و کاملاً یقین پیدا کرده بود که اطلاعات مصر کاملاً از فعالیت او بی‌خبر است و او می‌تواند در روزهای آینده از نبیل سالم برای عملیات‌های بزرگ‌تر و خطرناک‌تر استفاده کند و این همان چیزی بود که نه تنها عادل مکی انتظارش را داشت، بلکه خواهان آن نیز بود. برای همین هم پس از ورود نبیل به رم و پس از آن سفر به ناپل، کمی از فعالیت‌های نبیل کاسته شد که نشانگر یک خطر حقیقی بود. نبیل همچنان به صورت کاملاً

عادی کارش را در گاراژ سنیور اسکالکو، در همان اندازه سابق ادامه داد، اما دیگر عملیات صید و به دام انداختن مصری‌ها و عرب‌تبارها را در حجم و اندازه گذشته پی نمی‌گرفت. این به صورت قطعی حاکی از آن بود که نبیل در روزهای آینده نقش و وظیفه تازه‌ای را بر عهده خواهد گرفت. مراقبت و زیر نظر گرفتن نبیل در ایتالیا به طور طبیعی سختی‌های پیش‌بینی‌نشده‌ای را به همراه داشت. برای همین هم عادل مکی تلاش می‌کرد تا عملیات را سرعت ببخشد تا فاجعه‌های جدیدی به بار نیاید و بتواند به سرعت این شبکه را که روز به روز بر خطرات آن افزوده می‌شود، در نزدیک‌ترین زمان متلاشی کند!

نبیل سالم به رم بازگشت و آن نامه مهم را به همراه خود آورد. هیچ چیز در این سفر برای یک لحظه هم شک او را برنینگیخت. راننده تاکسی شماره پلاک ۲۵۳۴، از همان زمانی که او و سامیه را از جلوی بیمارستان سوار کرد، توانست اعتماد او را به دست آورد و همین باعث شد تا با نبیل به توافق برسد. قرار شد او در برابر مبلغی که برای مرد بسیار راضی‌کننده و سخاوتمندانه بود، تمام روز در خدمت نبیل باشد و او را به هر جا که می‌خواهد، ببرد. این همان اشتباهی بود که نبیل مرتکب آن شد، اما همین اشتباه، یک احساس سرشار از امنیت به او بخشید که از زمانی که پایش را به خاک مصر گذاشته بود به دنبال آن می‌گشت. سامیه وقتی این موضوع را دانست، بر شگفتی و اعجابش افزوده شد و دریافت که نبیل نه تنها تحت کنترل عادل مکی است، بلکه او تمام رفتارها و اقداماتش را پیش‌بینی می‌کند!

نبیل با موفقیت‌هایی که در مصر به دست آورده بود، سرشار از اطمینان و اعتماد به نفس به رم بازگشت. او بلافاصله پس از رسیدن و هم‌زمان با نخستین لحظات سپیده‌دم، اولین دیدارش با ابوسلیم را انجام داد. نبیل روبروی ابوسلیم نشست و تمام اتفاقات و آنچه در بیمارستان اتفاق افتاده بود را با تمام جزئیات

و با افتخار برای ابوسلیم بازگو کرد. وقتی صحبت‌هایش رو به پایان بود، آثار اندوه و ناراحتی در چهره‌اش نمایان بود و این همان چیزی بود که ابوسلیم را واداشت تا از او بپرسد:

- تو هنوز سامیه رو دوست داری نبیل؟

- شاید ابوسلیم... شاید هم چیز دیگه.

- مثل چی؟

- مثل اینکه این همون لحظه‌ای بود که من مدت‌هاست آرزوی اون رو داشتم.

این را گفت و از جایش پرید و ایستاد. او در اتاق قدم می‌زد و غرق در فکر شد. ابوسلیم هم به سکوت پناه برد و به او خیره شد. او از این طرف به آن طرف می‌رفت تا اینکه صدای پراز احساس نبیل به گوشش رسید.

- تو نمیتونی تصور کنی که چقدر پدر و مادرم خوشحال بودن. پدرم کاملاً

تغییر کرده بود و نمیتونست خوشحالی‌اش رو نسبت من پنهان کنه.

حتی مادر سامیه هم اونقدر خوشحال بود که وقتی قبل از سفر برای

خدا حافظی رفتم، چندبار صورتم رو بوسید.

- یعنی اینکه توی کارهایت موفق بودی؟

نبیل با سریع به سمت او برگشت و خیلی قاطعانه گفت:

- معلومه.

- این همون چیزیه که من میخوام از تو بشنوم.

نبیل از این حرف ابوسلیم بدون آنکه آن را نادیده بگیرد، گذشت. ابوسلیم

به طور غیرمستقیم به او فهماند که او دلیل اصلی این پیروزی و موفقیت است

و اگر او نبود، نمی‌توانست آرزوی را محقق سازد که قبل از آشناسدن با او، از

تحقق آن ناتوان بود. مدتی سکوت حکم فرما شد و پس از آن پرسید:

- اخبار رو چه جوری از اون گرفتی؟

- من دقیقاً همون کاری رو کردم که توبه من گفته بودی. منتظر موندم تا دیگه وقتی باقی نمونده باشه. با هم ناهار خوردیم و باید دوباره برمیگشتیم به بیمارستان و اون موقع اخبار رو آزش گرفتم.
- دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

نبیل برای ابوسلیم گفت که چگونه سامیه در تمام روز خرسند و خوشحال بود. او لباس هایش را عوض کرده بود و موهایش را آراسته بود و واقعاً همچون یک عروس به نظر می رسید. پس از آنکه نهار خوردند در انتظار قهوه نشسته بودند، او پاکتی را که در آن پانصد دلار بود درآورد و به سامیه داد.
- این چیه؟

- این نامه ای که آدریان برایت فرستاده.

سامیه دستپاچه شد و پرسید:

- تو اون رو میبینی؟

- نه. قبل از اینکه بیایم مصر، به طور اتفاقی اون رو دیدم. وقتی فهمید که من به مصر میآم، مبلغی پول به من داد و گفت...
- ... پول؟

سامیه با تعجب این را پرسید و نبیل گفت:

- آره... مگه تو برایش کار نمیکنی؟

سامیه کمی مردد ماند و پاکت را برداشت تا درون کیف دستی اش بگذارد و زیر لب گفت:

- چرا... خب... فقط...

- فقط چی سامیه؟

- من حقوق سه ماه خودم رو جلوتر گرفتم.

- شاید این پول برای هزینه هایت باشه.

- هزینه چی؟

نبیل با تمسخر خندید و گفت:

- یعنی چی؟ مثلاً هزینه رفت و آمد. مگه تو برای کاری که انجام میدی

سوار وسیله‌های نقلیه نمیشی؟

- برای کاری که من برایش انجام میدم و اون از من میخواد، وسیله نقلیه

عمومی به درد نمیخوره، نبیل؟

- یعنی تو تا کسی سوار میشی؟

- برای اینکه من وقت و توان کافی ندارم. توی این فکر بودم که از این

کار کنار بکشم!

- برای چی سامیه؟

- برای اینکه پولی که اون داده بود، همه‌اش خرج شد.

- خب، اون هم کاری که باید انجام بده رو، انجام داده. برایت پول

فرستاده تا ناراضی نباشی.

- به هر حال وقتی اون رو دیدی، ازش تشکر کن.

- من که اون رو نمیبینم.

- مگه تو نگفتی که...

- ... من به طور اتفاقی اون رو دیدم. فقط وقتی برگردم، اون منتظر منه تا

اخباری رو که تو جمع کردی، بهمش برسونم.

- چی؟

سامیه این را با شگفتی و ترس بلند گفت. نبیل به سمت او خم شد و با

لبخندی آرام گفت:

- مثلاً ما با هم نامزد هستیم و همدیگر رو دوست داریم.

سامیه با ناامیدی پرسید:

- مثلاً نبیل؟

- پس چرا این قدر عصبانی... لبخند بزن! مردم درباره ما چی میگن؟!!

پس از چند لحظه تردید، سامیه گفت:

- راستش من با آدریان توافق کرده بودم که ...
- ... که همه چیز سری باشه. من هم میدونم و کاملاً این رو درک میکنم. اما وقتی اون فهمید که مادر مریضه و توی بیمارستان بستری شده، فهمید که تو نمیتونی توی چنین شرایطی به سفربری و از من خواهش کرد که این کار رو انجام بدم. اون به من گفت که سامیه به هیچکس غیر تو اعتماد نداره.
- اما این اطلاعات همراه من نیست.
- همراهت نیست؟
- چی شده نبیل؟ فکر میکنی من چیزه این مهمی رو توی کیفم میذارم؟ دیوانه شدی؟!
- پس کجاست؟
- معلومه، توی خونه.
- خیلی خب. قبل از اینکه بریم بیمارستان، میریم خانه تا تو اونها رو برداری.

ابوسلیم خوشحال و شادمان شد. او این حالش را پنهان نکرد. نبیل وقتی به اینجا رسید، او به سمتش خم شد و از او پرسید:

- پاکت رو چطوری به تو داد؟
- نبیل کمی ساکت ماند. او خیره نگاه می کرد. گویا متوجه چیزی شده بود که از آن غافل بود.
- نامه رو توی تاکسی به من نداد. وقتی سوار آسانسور بیمارستان شدیم و تنها بودیم، اون رو به من داد.
- روی پاکت اسم آدریان رو نوشته بود؟

- نه ... فقط روی اون رو با چسب چسبانده بود.
- وقتی ازش خواستی که نام آدریان رو روی پاکت بنویسه، چیکار کرد؟
- راستش یک کمی تردید کرد. از آسانسور پیاده شده بودیم. به اون گفتم که این کارتوی اروپا زشته. وقت خیلی کم بود.
- نوشت؟
- نه ننوشت، گفت به توربیطی نداره! فقط اون رو به آدریان بده.
- ابوسلیم لبخندی زد و نبیل را تشویق کرد که ادامه بدهد و او هم گفت:
- وقتی اصرار بیش از اندازه من رو دید، اسم آدریان رو سریع روی پاکت نوشت.
- ابوسلیم مانند آنکه یک وعده غذای چرب خورده باشد، روی صندلی اش دراز کشید و به نبیل که کاملاً خیره و مبهوت مانده بود، نگاه می کرد.
- چی شده نبیل؟
- سامیه چیزی درباره ما میدونه، ابوسلیم؟
- ابوسلیم از جا پرید و سؤال نبیل را نادیده گرفت و از او سؤال دیگری پرسید:
- کسی توی فرودگاه به تو گیر نداد؟
- اصلاً.
- چیز عجیبی اطرافت ندیدی؟
- هیچی.
- سؤال های ابوسلیم مانند ضربه هایی به یک جوان آشفته فکر بود. در یک لحظه، نگاه های آن دو به هم پیوند خورد و نبیل که دریافته بود ابوسلیم از این سؤال ها چه منظوری دارد، فریاد زد:
- مگه من نگفتم که توروباهی، دیگه چه میخوای؟!
- هیچی ... میخوام که فقط فکر کنی و هیچ چیزی رو فراموش نکنی.
- ابوسلیم این را گفت و رفت و پاکتی را که سامیه فهمی فرستاده بود، با خود

برد. طوفانی از فکر و خیال در سراین جوان شوربخت، وزیدن گرفت. او کم کم پی می برد که تمام کارها و رفتارهای سامیه فهمی نشان می داد که او از حقیقت آگاه بود، اما آیا واقعیت هم این گونه بود؟! این سؤالی بود که مدت ها او را می آزد و کامش را تلخ می کرد. علی رغم جهنمی که در آن سقوط کرده بود، اما هرگز تصور نمی کرد که ممکن باشد سامیه، آن هم سامیه فهمی، روزی خیانت کند!

به نظر می رسید اطلاعاتی که سامیه فهمی فرستاده بود، صد درصد اطلاعات خبری بود. عادل مکی یقین داشت که حجم و اهمیت آن اخبار کافی بود تا آن اخبار و اطلاعات زیر ذره بین برود و تحلیل کامل و دقیقی درباره آن صورت بگیرد، آن هم نه فقط برای آنکه از درستی آن مطمئن شوند، بلکه برای آنکه مطمئن شوند که هیچ کس غیر از سامیه فهمی در تهیه و تدوین این اخبار دخالت نداشته است. برای همین هم بسیار مهم بود که هر خبر یا اطلاعاتی را خود سامیه با همان سبک خبری همیشگی خودش بنویسد!

در حقیقت سامیه فهمی با آن سرشت خاص خودش، یک سرنوشت پر از درد سر برای عادل مکی به شمار می رفت، زیرا سامیه همیشه می پرسید و توضیح می خواست و پیگیری می کرد تا آنچه را که انجام می دهد و در اطرافش می گذرد، بفهمد و بداند. البته این از یک جهت بسیار عالی بود، زیرا اگر او با فردی که نام آدریان تامسون را برای خودش برگزیده بود، دیدار می کرد، آماده بود و همه چیز را درباره اطلاعاتی که برایش فرستاده بود، می دانست، اما خطرهایی نیز وجود داشت. اگر سامیه به عنوان یک خبرنگار، بیش از اندازه لازم می دانست، شاید در چرخه بی پایانی از سرگردانی و حیرت فرو می رفت. اما نه تنها ممکن، بلکه بسیار آسان بود که سامیه فهمی را تحت کنترل داشت و او را به اطاعت واداشت. کنترل و مدیریت رفتار، یکی از دانش های علوم

اطلاعاتی است که اصول و روش‌های خودش را دارد و هیچ اشکالی هم ندارد که در ارتباط با یک دوست یا مزدور به کار گرفته شود. سامیه علی‌رغم رنج‌های جانکاه درونش، مشتاق بود تا برای میهنش تا پای جان فداکاری کند. البته به هر حال باید میان این اشتیاق برای فداکاری و آنچه او باید در مصرو یا رم انجام می‌داد، توازن برقرار می‌شد تا تلاش‌هایش به هدف مطلوب بیانجامد.

سامیه وقتی آن روز احساس کرد که به پایان این ماجرا نزدیک می‌شود، تلاش کرد که بداند چرا به دنبال او خواهند فرستاد و چه بر سر او خواهند آورد! اگر به همکاری او با اطلاعات مصر پی نبرده بودند، چه باید بکند و اگر اتفاقی افتاده بود و آن‌ها پی برده بودند، چه می‌شد و... و ده‌ها سؤال دیگر که با اضطراب و نگرانی آن را بر زبان می‌آورد و می‌پرسید. ترس بر او مسلط شده بود. عادل مکی راهی نداشت جز اینکه مانند کسی که ناگهان چیزی را به خاطر آورده باشد، به او بگوید:

- من یک فکری دارم... تو نمی‌خواهی قبل از مسافرت چند تا پیراهن عالی

برای خودت بخری؟

سامیه با شگفتی پرسید:

- پیراهن بخرم؟

- لباس‌هایی که دفعه پیش با خودت بردی عالی بود، مخصوصاً همون

لباسی که توی آخرین ملاقات با آدریان پوشیده بودی، اما این دلیل

نمیشه که تو...

سامیه با نگرانی حرفش را قطع کرد.

- لباسی که من روز ملاقات با آدریان پوشیده بودم؟

این را گفت و در سکوت فرورفت و با بهت به عادل خیره شد.

- چی شد سامیه؟

- تو اونجا بودی؟

- لازم نیست خودم باشم. ما از تو حمایت میکردیم... ما نگران تو بودیم.

- نگران چی، جناب عادل؟

- راستش اون روز که پول هایت رو دزدیدند، ما احتمال دادیم که اونها

دست به بازی های بزنی که کمی خطرناک باشه.

سامیه مانند آنکه جان از بدنش بیرون برود به خودش آمد.

- کیا پول های من رو دزدیدند؟

عادل سؤال او را نادیده گرفت و همچنان در مسیری مستقیم به سمت هدف

پیش رفت:

- ما میدونستیم که ماشینی که با تو تصادف کرد، از اول روز تو رو تعقیب

میکرد. اگه حافظهات خوب کار کنه و درست فکر کنی، کسی که فریاد

کشید و درباره ماشین بهت هشدار داد به زبان عربی فریاد کشید و کسی

که تو رو از مسیر ماشین کنار کشید، یک جوان گندمگون بود که وقتی

تو رو آشفته دید، گفت: الحمدلله نجات پیدا کردی.

این فراتر از تاب و توان سامیه بود. آنچه عادل مکی می گفت، برایش مانند یک

جنون بود. در یک چشم به هم زدن، ذهنش را به گذشته برد تا آن لحظه های

عجیب را که براو گذشته بود دوباره به خاطر آورد. آن فریاد را به خاطر آورد

که به زبان عربی گفت: خانم مراقب باش؟!... بله... بله این اتفاق افتاد،

ولی در میان آن همه ترس و وحشتی که او را از پا انداخته بود، این برایش

کاملاً طبیعی بود و هرگز به آن فکر نکرده بود و از ذهنش هم نگذشته بود.

دوباره صداها در گوشش پیچید. او بسیار هیجان زده و مضطرب بود و از

عادل پرسید:

- اونها کی بودن و چرا میخواستن من رو بکشن؟

- فکر نمیکنم هدف اونها کشتن تو بوده!

- پس میخواستن چیکار کنن؟
- اینکه تو دستپاچه بشی و کیف زن به راحتی کیفیت رو بزنه.
- مگه کیف زن نمیتونست بدون صحنه سازی کیفم رو بدزده؟
- درسته... ولی اونوقت رفتار و واکنش تو خیلی فرق میکرد.
- ناگهان و کاملاً غیرمنتظره از جایش بلند شد و کیفش را روی شانهاش انداخت. دستانش کاملاً واضح می لرزید. رو به عادل کرد و گفت:
- جناب عادل... خواهش میکنم من رو از ادامه این موضوع عفو کنید، من تحمل این اتفاقاتی رو که افتاده، ندارم!
- عجیب بود که عادل هم بدون اینکه چیزی بگوید، از جا بلند شد. به نظر می رسید آماده بود تا با او خدا حافظی کند و بدون هیچ بحثی عذر او را بپذیرد.
- سامیه با صدایی گرفته تلاش کرد تا توجیهی برای آنچه عادل می گفت، بیابد.
- یعنی شما همه چیز رو قبل از اینکه من به سفر برم، میدونستید؟
- ما قبلاً در اینباره صحبت کردیم.
- همه چیز رو می دیدید و همه چیز رو میدونستید و همه جا به دنبال من بودید؟
- ما دنبال اونها بودیم، نه دنبال تو.
- فرقی هم میکنه؟
- خیلی.
- چه فرقی جناب عادل؟
- فرقی اینه که اگه روزی که از تو درخواست کنن تا به رم بری، باید مطمئن باشی که ما کنار تو هستیم.
- این چنین و با نهایت مهارت، عادل مکی به هدف خودش از صحبت درباره این موضوع رسید. سامیه پس از این حرف به سکوت پناه برد. چشم هایش از شگفتی کاملاً باز شده بود. نور و روشنایی، قسمت تاریک ذهنش را روشن

کرده بود. دور خودش چرخید و فریاد زد:

- روباه... روباه... توروباهی جناب عادل!

- بین، اطلاعات ترجمه دقیق برای شغل ما نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه شغل ما اسمش هوش و ذکاوت، دوشیزه سامیه.

و گفتگوی بین آن دو ادامه پیدا کرد.

او وقتی به خودش آمد، متوجه شد آن نبرد ویرانگری که شبانه روز در درون سینه‌اش وجود داشته، متوقف شده است و پس از آن، دوباره به زندگی عادی خودش بازگشت. سامیه بدون هیچ شک و تردیدی حقیقت را فهمیده بود و نمی‌خواست سرش را مثل شترمرغ در برف فروبرد. او یقین داشت که نبیل سالم هم در تمام آنچه بر سرش آمده بود، دست داشته و شریک بوده است. وقتی نبیل سرش را وارد اتاق بیمارستان کرد، او آن‌چنان برآشفته که نزدیک بود با نبیل آن‌گونه که شایسته‌اش بود، برخورد کند، اما هنوز امیدهایی در درونش زنده بود که نبیل از آنچه بر ضد کشورش طراحی شده است، بی‌خبر بود؛ همان امیدهایی که عادل مکی نخواست بود آن‌ها را از بین ببرد. تا اینکه این گفتگو میان او و عادل رخ داد و دریافت که کسانی همانند این مرد، هیچ‌چیز را برای اتفاق و احتمال رها نمی‌کند و کاری را بدون پشتوانه و دلیل انجام نمی‌دهد و این اعتمادش به او را افزایش داد. او دریافت که عادل این گفتگو را برای این با او شروع کرد و به آنجایی که می‌خواست رساند که تنها او را مطمئن سازد که اگر به سفر برود، از حمایت میهن و مردان آن محروم نمی‌ماند. برای همین هم از آن جلسه به بعد، کاملاً تسلیم او شد و تمام امور را به او وا نهاد. دیگر هرگز با او بحث نکرد و هیچ رغبت و انگیزه‌ای هم برای بحث و جدل نداشت!

از نظر عادل، سامیه نمی‌توانست دست به چنین اقدامی بزند، مگر وقتی که

کاملاً یقین داشته باشد که نامزدش خائن است و خودش را بی هیچ شک و تردیدی به شیاطین فروخته است. برای همین هم تصمیم گرفت همزمان با یک تیر، دو هدف را بزند. او هم به سامیه توجه داد که کشورش از او حمایت می‌کند و درعین حال از فاصله میان او و خودش در موضوع نبیل کاست. او به هر حال نمی‌توانست بی‌پرده درباره خیانت نامزدش با او صحبت کند! پس از آن، صحبت میان آن دو روان و با توافق مطلق صورت گرفت، اما او به هر حال همچنان نیازمند یک دلیل و مدرک بود که نه تنها سامیه قانع شود، بلکه بتواند نبیل را در دادگاه محکوم کند. عادل مکی تا آن لحظه حتی یک مدرک ناچیز هم برای محکوم کردن او نداشت!

حالا عادل باید برای سامیه از اصول و کلیاتی که بر علم اطلاعات یا این بازی هوش حاکم بود، سخن می‌گفت. به همان سادگی که درباره مسائل روزانه زندگی صحبت می‌کرد، برایش گفت که اطلاعات در اصل نبرد مغزهای متفکر است و در آن شدت و خشونت کار پلیسی وجود ندارد. سامیه کاملاً غرق صحبت‌های او شده بود. او برایش مثالی آورد و گفت که یقیناً آن‌هایی که او را خیابان به خیابان در رم تعقیب کرده بودند، قطعاً قصد رساندن هیچ آزاری به او را نداشتند، بلکه فقط می‌خواستند او را دستپاچه کنند، فکرش را به هم بریزند و او را دچار اضطراب کنند تا مورد سرقت قرار دهند. آن‌ها با سرقت و دستپاچگی و ترس، کاملاً او را تحت تأثیر گذاشته بودند، مخصوصاً که ضربه سنگین بعدی را هم کمی بعد روانه او کردند؛ وقتی که او پی برد نبیل به مسافرت رفته است! پس از این، او دیگر جایی برای فکر کردن در ذهنش باقی نمانده بود و تنها به رهایی از این تنگنایی که در آن گرفتار شده بود، می‌اندیشید. آن‌ها هم بیش از این چیزی نمی‌خواستند که او گام اول را بردارد و پول را از آن‌ها بپذیرد و او هم همین کار را کرده بود!

سکوت کاملاً حکم فرما شد و به درازا کشید. سامیه خیره نگاه می‌کرد. مانند

کسی بود که در خیال خودش یک فیلم هیجان انگیز را تماشا می کند؛ فیلمی که نفس ها را در سینه حبس می کند.

- نبیل واقعاً رفته بود مسافرت؟

- قطعاً.

- چرا قطعاً؟ ... ممکن نبود که اون توی خانه یا یک محله دور پنهان بشه.

- همه چیز باید کاملاً طبیعی پیش میرفت، همونطور که بهت گفتم، نباید

هیچ چیزی رو به شرایط پیش بینی نشده سپرد. نبیل به ناپل سفر کرد و

تو توی اون شرایط عجیب و غریب بودی. مطمئناً تو آدرس نبیل توی

ناپل رو که نامه هایت رو برایش میفرستادی، میدونستی. ممکن بود به

عنوان یک راه حل، این به ذهنت برسه که علی رغم اینکه منشی به تو

گفته بود که نیدونه اون کجا رفته، به ناپل بری.

- میدونی من واقعاً توی اون چند روز به همه این راه حل ها فکر کردم؟

- اگه به این سفر میرفتی، اون رو آنجا می دیدی. همه چیز هم کاملاً طبیعی

بود.

برای چند لحظه سکوت حاکم شد و دوباره عادل ادامه داد:

- توی این دنیا، مثل این چیزی که الان بهت گفتم، خیلی رخ میده و

نباید هیچ چیزی رو به اتفاقات سپرد. باید برای همه چیز با دقت زیاد

برنامه ریزی کرد.

حالا دیگر صحبت درباره نبیل از یک نگاه و از یک جهت مشترک بود.

سامیه نمی داند که آیا خودش به این نکته پی برده بود یا نه. تمام آنچه او

می داند، این است که او احساس می کرد آرامش عجیبی او را در بر گرفته

است. برای همین هم نفس عمیق کشید و زیر لب گفت:

- من امروز تو رو خسته کردم... ببخشید!

- نه، برعکس من اصلاً خسته نیستم. اون چیزی که امروز اتفاق افتاد، باعث شد که خیالم از تو راحت بشه.
- لبخندی زد و پی برد که عادل حتی با او هم دست به این بازی هوش زده بود.
- او دوباره درحالی که آماده رفتن می شد، پرسید:
 - فکر میکنی برایم نامه بفرستن؟
 - هنوز زوده.
 - خب من توی این مدت چیکار کنم؟
 - همون کاری رو که با هم توافق کردیم. مهم ترین چیزاینه که واقعاً با جدیت و شور، به کار خودت مشغول بشی.
 - ولی چطور جناب عادل؟
 - ببین، تو داری به نفع مصرکار میکنی.
 - این کار...
- دیگر چیزی نگفت. جمله عادل کاملاً برایش بهت انگیز بود. چند لحظه سکوت حکم فرما شد و پس از آن عادل گفت:
 - چیزی که میخوام بفهمی اینه که شور و هیجان تو باید کاملاً طبیعی باشه، نه ساختگی. اونها باید هر کلمه ای رو که ما برایشان میفرستیم باور کنن. باید به تمام رفتارهای تو اطمینان داشته باشن تا مدت عملیات رو کوتاه کنیم. سامیه زمان بیش از اندازه طولانی شده. ما دیگه هیچ وقتی نداریم.

و این گونه روزها گذشت. دو ماه کامل سپری شد و سامیه این مدت را با کارهای معمول گذراند. مادرش سلامتی اش را بازیافته بود و دوباره به کارش برگشته بود. بیماری ناگهانی و همراهی سامیه با مادرش برای روزهای متوالی، اثر سحرانگیزی بر روابط آن دو گذاشته بود. مادر هم به همین دلیل در ابتدا

به ازدواج دخترش با نبیل سالم تن داده بود، اما یک شب وقتی یک جمله از دهان سامیه بیرون پرید، مادر را وادار کرد تا به این موضوع از زاویه جدیدی بیندیشد. این اتفاق زمانی رخ داد که آن دو در حال خوردن شام با یکدیگر بودند و صحبت‌های گرم و صمیمی در جریان بود تا اینکه خانم اقبال از دخترش پرسید آیا تاریخی را برای عقد و عروسی مشخص کرده‌اند؟ سؤال ناگهان به ذهن مادر رسیده بود و هیچ منظوری از آن نداشت، اما پاسخ سامیه برایش به اندازه‌ای عجیب بود که باورکردنی نبود. او با تندی جواب داده بود:

- چه خوابی دیدی مادر من؟ اصلاً درباره‌ی چی حرف میزنی؟!
مادر در آن لحظه دریافت که دخترش رازی را درباره‌ی نبیل از او پنهان می‌کند. برای همین ساکت شد. سامیه دریافت که در پاسخ به او عجله کرده است، برای همین چشمانش را از نگاه مادرش دزدید و زیر لب، مانند آنکه با خودش صحبت کند، گفت:

- میشه یکی توی ایتالیا زندگی کنه و من اینجا زندگی کنم؟
- پس میخوای چیکار کنی؟
- هروقت خودش رو جمع و جور کرد و برگشت به مصر و کاری را شروع کرد، یک فکری می‌کنیم.
- اصلاً امکان داره این اتفاق بیفته، دخترم؟
- جناب ناظم، ذهن خودت رو به این چیزها مشغول نکن!
سامیه این را گفت و از جا بلند شد تا بشقاب‌ها را جمع کند!

سامیه تمام این دو ماه را در اضطراب و انتظار گذراند. تماس او با عادل مکی هم محدود بود و بیش از یک بار با او ملاقات نکرد؛ آن هم یک ماه پس از سفر نبیل. همان زمانی که مادرش از بستر برخاسته بود و برای تفریح رفته بود تا

پس از بهبودی کامل از عوارض عمل جراحی، به سرکارش بازگردد. سامیه وقتی برای این ملاقات رفت، در دقایق نخستین فکر کرد این دیدار برای گفتگو دربارهٔ موضوعات روزمره است، اما ناگهان عادل از او پرسید:

- چیکار کردی؟

سامیه لبخند تلخی زد:

- کدوم کار؟

عادل هم لبخند زد و سر جایش نشست.

- کار آدریان.

کیف دستی اش را باز کرد و مجموعه‌ای از برگه‌ها را بیرون آورد و گفت:

- بیکار نبودم، مقداری اطلاعات جمع کردم.

عادل ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و سامیه با لبخند ادامه داد:

- بهتر بگم، مقداری بلا و مصیبت جمع کردم!

احساس امنیت در درون سامیه روز به روز افزایش می‌یافت. عادل مکی به

برگه‌ها نگاهی انداخت. سامیه هم نخواست مانع کارش شود. چشمانش با

سرعت شگفت‌آوری از روی کلمات می‌گذشت. وقتی خواندن نوشته را تمام

کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

- نمیخواهی برای آدریان نامه بفرستی و بگی اخبار مهمی رو جمع کردی؟

- من برایش بنویسم؟

- اون باید احساس کنه که تو مشتاق این کار هستی، مخصوصاً بعد از

اینکه پونصد دلار برایت فرستاده.

- هر جور که شما صلاح می‌دونید.

عادل که هنوز به مطیع بودن سامیه عادت نکرده بود، با سرزنش به او نگاه

کرد و گفت:

- اگه فکر میکنی من احساساتت رو درک نمیکنم و رنجی رو که تو تحمل میکنی نمیفهم، کاملاً در اشتباهی!
- سامیه نخواست این موضوع را کش دهد. اندوه تمام وجودش را فرا گرفته بود و هیچ چاره‌ای در پیش نداشت. با لحنی پراز خواهش از عادل پرسید:
- امکان داره جواب نامه رو بنویسیم؟
- امروز کاری نداری؟
- با مادر تماس میگیرم و میگم که دیرتر میام.
- آن‌ها به مدت چهار ساعت پیوسته به کار ادامه دادند. روی پاکت نام نبیل و آدرس رم را نوشتند. سپس به سراغ اخبار و اطلاعات رفتند و آن را سامان دادند و عادل چند جا را تغییر داد. وقتی کارشان تمام شد، عادل نفسی کشید و به شوخی گفت:
- فکر کنم با این اطلاعات با ماشین آخرین مدل برمیگردی!
- فکر میکنی اخباری که همراه نبیل فرستادم، برایشون ارزش داشته؟
- حتماً، ارزش اون اخبار کم نبود.
- پس چرا اون‌ها این قدر توی نوشتن جواب نامه تأخیر کردن؟
- عوامل زیادی وجود داره. مثلاً تحلیل نامه وقت زیادی میگیره. نامه باید به تل‌آویوبره و به دست متخصصین برسه. هر خبر وارد دستگاه پردازش و سنجش خاص بشه و میزان صحت اون با همان خبر از منبع دیگه یا با اخبار دیگه سنجیده بشه. سبک نگارش نامه هم تحلیل میشه که بفهمن آیا این نامه رو خودت نوشتی یا کسی تورو توی نوشتن اون کمک کرده. همه این‌ها وقت میگیره.
- سامیه خواست چیزی بگوید، اما عادل ادامه داد:
- ببین، اون‌ها هم نمیخوان به تون نشون بدن که مشتاق تو هستن.
- فکر میکنی من میتونم اون‌ها رو قانع کنم؟

- اگه به حرف های من گوش بدی، آره.
- چطوری؟
- لباس هایی رو که بهت گفتم، خریدی؟
- لباس چی، جناب عادل؟ من پول خرید لباس و ماشین ندارم.
- وقتی تو چند دست لباس و چند تا کیف و کفش بخری و مقداری از دلارهایی رو که برایت فرستاده ان، خرج کنی، فکر میکنی اونها درباره تو چه فکری میکنن؟
- حتماً به چشم حقارت به من نگاه میکنن.
- برای چی؟
- میگن من یک دختر ذوق زده و کودن هستم که هنوز ماشین نخريده، همه پول رو خرج کرده!
- هدف ما هم همينه!
- ساميه با خشم گفت:
- جناب عادل، چه ميگي؟
- خب، اول گوش کن.
- ساميه فوراً احساس گناه کرد. او يقين داشت که اين جوانِ صبور، خوب مي داند که چگونه کلمات را انتخاب کند و چگونه افکارش را بر زبان بياورد، ولي... او با کم صبري و ضعف و کم اطلاعي خودش به او فشار مي آورد. براي همين هم آرام گفت:
- ببخشيد!
- راستش منطقي نيست که تو اين حجم از اخبار رو بدون هيچ دليل روشني براشون بفرستي، مگه اينکه ارزش و قيمت اونها رو بدوني و اگه ارزش اين اخبار رو بدوني، معنايش اينه که تو ميدوني که داري با

چه آدم‌هایی همکاری می‌کنی یا حداقل در این مورد شک و تردیدهایی داری.

- این چیزی که می‌گی کاملاً معقوله.

- تو چطوری پیش من اومدی؟

- یعنی اونها این جوری فکر می‌کنن؟

- تا اینجا کار هیچ بحثی نیست. برای اینکه همه چیز منطقی به نظر

برسه، برای فرستادن اطلاعات از طرف تو، حتی اگه در پوشش اخبار

باشه، باید دلیلی وجود داشته باشه.

- و این دلیل چیه؟

- پول.

چند لحظه سکوت حکم فرما شد، ولی دوباره عادل صحبت را از سر گرفت.

- برای همین هم لازمه که لباس‌های جدید و آخرین مدل بخری. باید

وقتی به اونجا میری، توی ذهنت این باشه که ماشینی بهتر از ماشین

نبیل که خیلی برایت شگفت‌انگیز بود، بخری و اونها هم باید این رو

متوجه بشن.

- ولی نبیل من رو می‌شناسه، خیلی هم خوب می‌شناسد.

این اعتراف صریحی از طرف سامیه در محکوم کردن نبیل بود، اما عادل با

بدجنسی پرسید:

- نبیل چه ربطی به اونها داره؟

سامیه سرش را از خجالت پایین انداخت. به نظر می‌رسید او بدون اینکه

چیزی بگوید، اعتراف می‌کرد که به حقیقت پی برده است. برای همین هم

عادل ادامه داد:

- هرانسانی ممکنه به خاطر چیزهایی که می‌خواد، اما به اونها نرسیده، تغییر

کنه. وقتی بفهمه که اون چیزها در دسترس هستن، ممکنه هر کاری رو

- برای رسیدن به اون انجام بده. پس حتی اگه اونها بدونن که تو چطور انسانی هستی، مشکلی پیش نیاد.
- یعنی دقیقاً من باید چیکار بکنم؟
 - هیچی... لباس ها رو میخری و منتظر می مونی تا با تو تماس بگیرن.
 - اگه تماس نگرفتن چی؟
 - نگران نباش سامیه، تماس میگیرن... صد در صد تماس میگیرن.
- واقعاً هم آن ها پس از یک ماه و چند روز با او تماس گرفتند!

تکلیف‌های شورش در فلسطین [فصل سی و پنجم]

تکلیف‌های شورش در فلسطین [نامه‌سری، اما بدون پاکت]

آن روز سامیه فهمی، عادل مکی را ترک کرد و افکار و اندیشه‌هایش، همچون بمب‌های ساعتی به نوبت در ذهنش منفجر می‌شدند. اکنون او باید در کنار کار و جمع‌آوری اخبار تازه برای آدریان تامسون و تظاهر به مشغول شدن به کار جدیدش، تعدادی لباس هم می‌خرید که خواب آن را هم نمی‌دید و فکر آن را هم نمی‌کرد که روزگاری چنین لباس‌هایی به تن کند! حالا دیگر برایش مهم نبود که اسرائیلی‌ها درباره‌اش چه می‌گویند و یا حتی اینکه نبیل سالم درباره‌اش چه خواهد گفت. او مقصود عادل مکی را به درستی دریافته بود. آنچه او واقعاً از آن بیم داشت، نگاه و دیدگاه جامعه مصر، همکاران و دوستانش درباره‌ او بود. او باید همان لباس‌هایی را می‌خرید که خودش پیش از همه، کسانی را که آن‌گونه لباس پوشیدند و برای آن هزینه می‌کردند را به باد تمسخر و انتقاد می‌گرفت. در آن روزهای پس از شکست مصدر در خیابان الشواری و در اولین روزهای فعالیت روزافزون آنجا، آخرین مدل‌ها، خصوصاً طرح و مدل‌های روز پاریسی و آمریکایی عرضه می‌شد. افکار در حالی در سرش منفجر می‌شد که

او در صندلی عقب همان تاکسی ای نشسته بود که همیشه با آن به سازمان رفت و آمد می‌کرد. از زمان سفر نیل، شماره پلاک تاکسی به یک شماره دیگر تغییر کرده بود... برای همین هم او تصمیم گرفت تا کاری را که لازم است، انجام بدهد و لباس‌هایی را که برایش جذاب و چشم‌نواز است، بخرد. اما جز چند لباس محدود را نپوشید. او می‌خواست بداند که واکنش مردم به تیپ و قیافه جدیدش چگونه است. او از صحبت‌های عادل مکی دریافت که باید در برابر اسرائیلی‌ها به گونه‌ای تظاهر کند که گویی برایش مهم است که چگونه در جامعه حاضر شود و مانند بسیاری دیگر از دختران مصری زندگی کند. به بیان دیگر، یعنی اینکه دقیقاً مثل نیل باشد و دوست‌داشتنی و عالی به نظر بیاید و همین هم بود که احساس شرم می‌کرد.

در آن شب که سامیه خیلی خسته بود و نمی‌دانست باید چه کار کند، مهربانی جناب ناظم هم گل کرد! از او پرسید که چه چیزی او را به خودش مشغول کرده است و او هم جواب داد که حیران است و چیز دیگری به او نگفت. مادر دوباره او را غافلگیر کرد و همان جمله‌ای را که در بستر بیماری به او گفته بود، تکرار کرد:

- کاری که وظیفه توهست رو انجام بده و بقیه رو بسپار به خدا.
برای بار دوم، سامیه از خودش پرسید که آیا مادرش از آنچه در آن گرفتار شده است، چیزی می‌داند؟ با شگفتی به خودش گفت که شاید قلب مادر، چیزی را احساس می‌کند که دیگران احساس نمی‌کنند! سرانجام در آخریک شب خسته‌کننده، تصمیم نهایی‌اش را گرفت. او می‌خواست بدون هیچ فکر و تردیدی، همان کاری را که لازم بود، انجام دهد و بقیه را اول به خدا بسپارد و سپس به عادل مکی که حالا دیگر اعتماد کامل و بی‌پایان او را به دست آورده بود!

فردای آن روز به خیابان الشواربی رفت و در آنجا دوری زد. او به همراه خودش مبلغ قابل توجهی پول آورده بود و او این مبلغ را از آنچه برای خرید ماشین پس انداز کرده بود، برداشته بود. پشت شیشه یکی از فروشگاه‌های کوچک، یک روپوش دید که توجهش را به سوی خود کشاند. وارد مغازه شد، اما خانم فروشنده با او به سردی برخورد کرد. سامیه دریافت که ظاهر او برای آن خانم، جذاب و خوشایند نبوده است و شاید او گمان کرده بود که او هم یکی از دخترانی است که در آنجا پرسه می‌زنند و برای تفریح و لذت و نه خرید وارد مغازه می‌شوند. سامیه پس از چند دقیقه، توانست آن زن را که نمونه منحصربه‌فردی بود را وادار کند تا از جایش برخیزد و با چالاکی به او لباس‌های رنگارنگ و چشم‌نواز را عرضه کند. سامیه یک ساعت و نیم در آن فروشگاه ماند و هنگام خروج از فروشگاه دو پلاستیک بزرگ در دست داشت که در آن تعداد قابل توجهی پیراهن، شلوار و لباس‌های دیگر بود. او وقتی از مغازه بیرون آمد، دریافت که بسیار بیش‌تر از آنچه فکر می‌کرد، پول خرج کرده است و باید حداقل دو جفت کفش و یک کیف دستی چرمی و فاخر بخرد که با رنگ لباس‌هایی که خریده بود، تناسب داشته باشد! پس از چند روز، سامیه فهمی سؤال‌های بسیاری را در اذهان دیگران برانگیخت و تمام کسانی را که او را می‌شناختند، شگفت‌زده کرد. این اتفاق زمانی افتاد که دوستش او را به یک میهمانی دعوت کرده بود که تعداد زیادی از همکاران با همسران‌شان در آن حضور داشتند. سامیه برای آن جشن کاملاً آماده شد؛ کاری که یک روز کامل وقتش را گرفت! او یکی از آن لباس‌های بسیار شیک را به تن کرد که بر اساس آخرین مدل‌ها دوخته شده بود و همه حاضرین را به شگفتی و بلکه سؤال واداشت. سامیه در آن شب موهایش را آراسته بود و آن گردنبند طلایی که نبیل به او هدیه داده بود را برگردن او یخته بود و به نظر می‌رسید شخص دیگری شده است. در کنار زیبایی‌اش که مدل مویش بر آن زیبایی

افزوده بود، شیک پوشی و آراستگی اش، حسادت دیگر بانوان و شگفتی آقایان را برانگیخته بود تا آنجا که بسیاری نتوانستند آن را کتمان کنند و موضوع از زمزمه و نجوا به گفتگو و تحسین کشید. فزونی گرفتن جملات تمجید و شوخی، سامیه را بر آن داشت تا با صدایی که همه بشنوند، بگوید:

- یعنی می‌خواید نامزدم که توی ایتالیا زندگی میکنه، برای من چند تا لباس هم نیاره؟!

اما حقیقت آن بود که سامیه پیش از آن و در آن روزی که آن لباس‌ها را خریده بود، با تنگنای روبرو شده بود که قلبش را از جا کنده بود و آن، وقتی بود که مادرش با شگفتی به آنچه دخترش خریده بود، نگاه کرد. این کاربرایش بسیار عجیب و درعین حال سؤال برانگیز بود. لباس‌ها از آن پوشش‌هایی نبود که سامیه به آن علاقه داشت و یا آن را می‌خرید و بالاتر از آن، اینکه او مبلغی را که دخترش برای خرید آن لباس‌ها هزینه کرده بود، تخمین زده بود که تحت هیچ شرایطی با درآمد سازگاری نداشت. خانم اقبال پس از آنکه خریدهای دخترش را دید، مدت زیادی به او خیره شد و پس از آن، سؤال عجیبی از او پرسید:

- سامیه... تو نمی‌خواهی چیزی بگی؟

سؤال با آنچه آنان درباره اش صحبت می‌کردند، بسیار فاصله داشت. سامیه خریدهایش را نشان داده بود و قصه خانم سوزی، فروشنده مغازه را برایش بازگو می‌کرد که چگونه با سردی از او استقبال کرد و وقتی فهمید که او مشتری واقعی است، یخ‌هایش آب شده بود و... سامیه غرق در بازگو کردن داستانش بود که این سؤال همچون پتک بر سرش کوفته شد. لحظه‌ای از حرکت و صحبت بازایستاد. مانند مجسمه‌ای خشکیده شده بود. با دست یک پیراهن را برداشته بود که همچنان برای چند ثانیه در هوا معلق مانده بود. به مادرش خیره شده و کاملاً دستپاچه شده بود.

- چرا این حرف روزی مادر؟

خانم اقبال از جایش برخاست. به نظر می‌رسید که بحث را به پایان می‌برد، اما درحالی‌که به سمت اتاقش می‌رفت، پرسید:

- پول این لباس‌هایی رو که خریدی، از کجا آوردی؟

- نبیل.

سامیه این را بدون فکرو ناگهانی بر زبان آورد و به نظر می‌رسید او در برابر رفتار مادرش که در حقیقت یک اتهام غیرمستقیم به چیزی مبهم بود، از خودش دفاع می‌کند. خانم اقبال که به در اتاقش رسیده بود، ایستاد و به سمت دخترش برگشت. روی لب‌هایش لبخندی نقش بسته بود که برای سامیه عجیب به نظر می‌رسید. لبخندی که تمسخر و شکی آشکارا به همراه داشت و از چشمانش فریاد می‌کشید. از او پرسید:

- تو از کی از نبیل پول می‌گیری؟

سؤال کاملاً واضح، روشن و درعین حال کشنده بود. سامیه دستپاچه‌تر شد و از نگاه مادرش فرار کرد و گفت:

- همون روز که با هم ناهار خوردیم، به من پونصد دلار داد.

مادر همچنان ساکت بود. آنچه سامیه می‌گفت، جواب سؤال او نبود. برای همین، آنچه را که اتفاق افتاده بود، برایش شرح داد.

- راستش نبیل به من گفت وقتی نامه من به اون رسید و فهمید که شما

توی بیمارستان هستید، باید بلافاصله حرکت میکرد و وقت نکرد برای

من هدیه‌ای بخره، برای همین به من پول داد و گفت با اون لباس بخر.

- سامیه، دفعه قبلی که اومد، برایت هدیه آورده بود؟

- دفعه پیش هنوز توی کارش جا نیفتاده بود، اما این بار...

سامیه در برابر نگاه مادرش از صحبت کردن بازایستاد. کاملاً روشن بود که

خانم اقبال حسین یک کلمه از آنچه را که دخترش می‌گوید، باور نمی‌کند.

کاملاً روشن بود که او به خاطر دخترش رنج می‌کشد. سامیه برای فرار از این شرایط فریاد زد:

- مادر، مگه نمیبینی گردنبندی که برام آورده، چقدر قیمت داره؟
- دلارها رو کجا تبدیل کردی؟
- تبدیل نکردم... من لباس‌ها رو از پولی که برای ماشین پس انداز کردم، خریدم.
- مگه تو پول ماشین رو خرج میکنی؟
- تو نمیدونی من صد جنیه پاداش گرفتم.
- پول این لباس‌ها فقط صد جنیه است؟
- دستمزد سه ماه من هم هست که از وقتی از ایتالیا اومدم، چیزی از اون رو خرج نکردم.

این حرف‌هایش، شک بیش‌تری ایجاد کرد. مادرش یقین داشت که او تمام حقوقش را در ماه‌های گذشته هزینه کرده است. اما ناگهان غافلگیر شد. مادرش او را از این تنگنا نجات داد و گفت:

- به هر حال مبارک باشه.
- ماما... این درسته؟
- صدایش کاملاً گرفته بود و نزدیک بود بگریه برسد. مادرش لبخندی زد و گفت:
- من فقط دوست دارم خیالم از تو راحت باشه.
- من حق ندارم از همسر پول بگیرم؟
- همسرت؟

- ماما... خواهش میکنم... تو دیگه اذیتم نکن.

حالا دیگر اشک‌هایش بر روی گونه‌هایش جاری شده بود. کاملاً بیچاره و درمانده به نظر می‌رسید. ناتوان، همچون کودکی که خانواده‌اش را گم کرده بود. خانم اقبال دوباره به سمت دخترش برگشت و مهر و محبت از چشمانش

سرازیر شده بود. خواست حرفی بزند، اما سامیه گفت:

- من حق ندارم لباس ببوشم؟

- من این حرف رو نزدم.

- من حق ندارم زندگی کنم؟

- سامیه.

سامیه با سوز و گداز فریاد زد:

- من حق ندارم برای یکبار هم که شده توی زندگی دیوانه بشم؟!

این را گفت و خودش را در آغوش مادر انداخت و مادر او را با مهربانی در آغوش گرفت. سامیه به شدت می‌گریست. او احساس می‌کرد که فقط خسته نیست، بلکه دیگر فرسوده شده است و تاب و توانش رو پایان گذاشته و از بین می‌رود. در آغوش گرم و مهربان مادر گفت:

- مادر، من به تو نگفتم که نگران من نباش؟ گفتم.

صدای نمناک مادرش را شنید که با اشک‌هایی پر از سوز گفت:

- نمیتوتم... نمیتوتم نگران تو نباشم. دست خودم نیست.

عادل مکی در طول چند هفته‌ای که پس از آخرین ملاقات او با سامیه فهمی می‌گذشت، کاملاً مطمئن شده بود که او می‌تواند از دیدار با آدریان تامسون به سلامت بیرون بیاید. از یک ماه پیش و شاید کمی پیش‌تر، اسم واقعی این افسر اطلاعاتی اسرائیل را به دست آورده بود. هرچند او ابوسلیم را زود شناسایی کرده بود، اما شناسایی آدریان تامسون و مطمئن شدن از شخصیت و تعدادی از مأموریت‌هایی که انجام داده بود، زمان زیادی از او گرفته بود. این به خاطر آن بود که مشخصات و عکسی که از او دریافت کرده بود، واضح و روشن نبود. این عکس آدریان را نشان می‌داد که در حال ترک قهوه‌خانه بالبو بود و خبر از یک چهره جدید می‌داد که موساد او را تازه به عرصه فعالیت در

ایتالیا وارد کرده بود. این کار از عادل تلاش و کوشش بسیاری را می‌طلبید. حتی مجبور شد به چند پایتخت اروپایی غیرازرم که در آن روزها مرکز فعالیت اطلاعات اسرائیل بود نیز سفر کند. این کارها ادامه داشت تا اینکه یک روز، نامه‌ای فوری از یکی از دوستانش دریافت کرد که در دانشگاه لندن، مشغول گذراندن مقطع دکترا بود. در این نامه آمده بود که نام حقیقی این مأمور در آن ذکر شده بود. نامی که تا کنون فاش نشده است. این فرد یهودی، تابعیت ایتالیایی داشت و در یک روزنامه معمولی کار می‌کرد که به انتشار حوادث و رسوایی‌های اخلاقی چهره‌های مطرح می‌پرداخت. در آن زمان، تعداد قابل توجهی از زنان و مردان به جمع‌آوری اطلاعات درباره این مستر تامسون پرداختند که اکثریت آنان مصری نبودند. اطلاعاتی که عادل مکی شدیداً به آن نیاز داشت تا بتواند سامیه فهمی را از آسیب‌های این مرد دور نگه دارد. مخصوصاً اینکه بالأخره سامیه باید با او دیدار می‌کرد؛ دیداری که هر روز انتظار وقوع آن می‌رفت. مهم‌ترین اطلاعاتی که در وقت مناسب هم رسید، این بود که واقعاً مستر تامسون به همراه تعدادی از روزنامه‌نگاران ایتالیایی آماده می‌شد تا یک خبرگزاری جدید ایجاد کند که دارای دفاتر متعددی در چند پایتخت اروپایی بود!

تصویر نهایی در حال شکل‌گرفتن بود. برای عادل مکی روشن بود که یک طرح شیطانی در حال پیاده‌شدن بود. نیروهایش را به پایتخت‌هایی که دفاتر خبرگزاری در آن افتتاح شده بود یا برای افتتاح آماده می‌شد، فرستاد. پدیده‌ای خنده‌آور بود. همه آن پایتخت‌ها از شهرهایی بودند که عرب‌ها در آنجا حضور زیادی داشتند یا از آنجا بسیار عبور می‌کردند. نکته جالب‌ترین بود که ناظران اصلی این دفاتر، همه اسرائیلی بودند!

حالا دیگر تصویر برایش کاملاً روشن واضح بود. اسرائیلی‌ها مبالغه‌گفتی هزینه کرده بودند تا یک شبکه جدید ایجاد کنند. آن‌ها در این دفاتر از

خبرنگارانی استفاده می‌کردند که یهودی نبودند و حتی برخی از آنان، مثلاً در آلمان به دشمنی با یهود معروف بودند تا بدین صورت پوششی ایجاد کنند تا اهداف حقیقی آن‌ها را پنهان کند. عادل مکی بر این عقیده بود که این طرح نیاز به یک ضربه کاری دارد تا آن را در نطفه خفه کند. او یقین داشت اگر این ضربه اول از رم وارد شود، تمام این طرح بی‌هیچ شک و تردیدی با شکستی قطعی روبرو خواهد شد و او هم چیزی بیش از این نمی‌خواست!

- ویزا گرفتی؟

- راحت.

- اجازه خروج؟

- یک کم توی اداره گذرنامه اذیت کردن، ولی بالأخره اجازه خروج دادن.

- انشاءالله کی مسافری؟

- همونطوری که خواستن، روز ۲ مارس.

- زمان رسیدنت رو برایشون تلگراف کردی؟

- دو روز پیش.

- اون روز از مصر برای رم پرواز هست؟

- حتماً.

عادل مکی خندید و پرسید:

- چرا حتماً؟

- برای اینکه وقتی اون‌ها از من میخوان که روز ۲ مارس برم، حتماً مطمئن

هستن که اون روز پروازی از مصر به رم وجود داره.

عادل با خشنودی کامل لبخند زد. سامیه معنای لبخند او را دریافت و با

ناراحتی گفت:

- خیلی دوست دارم این داستان بی‌مزه زودتر تموم بشه.

- همه چیز دست خودته.
- آهی کشید و آماده رفتن شد و گفت:
- خدا به دادم برسه.
- هنوز میترسی؟
- بیشتر از قبل!
- خیلی خوبه.
- برای شما خیلی خوبه، نه برای من.
- سامیه این را برای شوخی گفت و عادل مکی هم بلند خندید. خنده او از اعماق قلبش بود. او به سامیه افتخار می کرد، اما نگرانی او تنش را می لرزاند. روبه او کرد و گفت:
- لازم نیست دوباره تکرار کنم که ما همیشه و همه جا، کنار تو هستیم.
- من از این مطمئنم، ولی...
- ...چی شده سامیه؟
- من تلگراف روبه رم فرستادم، یعنی برای آدریان تامسون.
- باید همین کار رو میکردی.
- فکرمیکنی توی فرودگاه، نبیل منتظر منه؟
- صد درصد.
- سامیه سرش را پایین انداخت و دردی ویرانگر او را در بر گرفت. عادل می خواست کمی از ناراحتی اش بکاهد، اما منصرف شد. او حالا بیش از هر چیز به حقیقت عریان و دردناک نیاز داشت، هرچند برایش ناگوار باشد. او را بدرقه کرد و گفت:
- در پناه خدا.
- سامیه بدون آنکه بتواند در چشمان عادل نگاه کند، از آنجا رفت. او احساسی تلخ از شرم را تجربه می کرد، زیرا مدت ها بود که آرزو می کرد نبیل سالم به این

موضوع هیچ ارتباطی نداشته باشد!

اونبیل سالم را در فرودگاه در انتظار خودش دید. اظهار شگفتی و تعجب نکرد. این همان چیزی بود که عادل مکی به او سفارش کرده بود. بلکه وقتی او را دید گفت:

- من مطمئن بودم که آدریان تامسون به تو می‌گه.
 - از کجا اینقدر مطمئن بودی؟
 - از این حلقه که توی دستت هست استاد!
 - ولی حلقه چه ربطی به کار داره.
 - به هر حال، من به خاطر کار اون رواز دست نمیدم.
 - تو میخواستی بدون اینکه به من بگی، بیای رم؟
 - من میخوامم تو رو غافلگیر کنم، ولی آدریان نداشت.
- نبیل سکوت کرد و سامیه هم ساکت شد. سامیه بدون اینکه به نبیل نگاه کند یا سرش را بلند کند، سنگینی نگاه‌های او را احساس می‌کرد که هرچند لحظه به او خیره می‌شود تا اینکه بالأخره نبیل پرسید:
- چقدر شیک شدی؟
 - به خاطر کمک آقای آدریانه.
 - نکنه تمام پونصد دلار رو خرج کردی؟
- سامیه به سمت نبیل برگشت و با صدای بلند گفت:
- پونصد دلار چیه پسر. همون قدر هم خودم گذاشتم رویش.
 - ظاهراً دیگه از فکر خرید ماشین بیرون اومدی، آره؟
 - کی گفته؟
- این را با تندی گفت. نبیل هم پرسید:
- مگه تو نمیگی که بیشتر از پونصد دلار برای خودت خرج کردی؟

- خب که چی؟
- پس پول ماشین رو از کجا میاری؟
- از کارم... از دسترنجم!
- مگر حقوق تو مشخص نیست؟
- باشه.
- ولی تو قرارداد داری و اون رو قبول کردی.
- مگه قرارداد جلوی اضافه کاری رو میگیره؟
- جلویش رو نمیگیره...
- ...جلوی پاداش رو هم نمیگیره!
- آدریان برایت پول فرستاده؟
- برایش اخباری فرستادم که مهم‌ترین خبرگزاری‌های دنیا هم دستشون بهش نمیرسه.
- نبیل خواست چیزی بگوید، اما سامیه بسیار جدی گفت:
- دوست داری بگردیم؟
- خیلی، ولی سامیه...
- تو چیزی از روزنامه‌نگاری می‌دونی؟
- نه مثل تو.
- پس چیزی نگو و بذار من کار خودم رو بکنم.
- هر جور راحتی سامیه، ولی من می‌خوام بعضی چیزها رو برایت یادآوری کنم که...
- سامیه دوباره حرفش را قطع کرد.
- ...مگه خودت نگفتی که این‌ها مثل گرگ درنده هستن و من باید حق خودم رو از اونها بگیرم و نذارم من رو بخورن؟
- درسته، من این رو گفتم، ولی قبل از قرارداد.

- اونها باید بفهمن که من آدم احمق نیستم و ارزش کار خودم رو خوب میدونم.

- توی این مورد، حق با توه.

نبیل این جمله را با لحنی پراز ناامیدی گفت و سکوت برای چند ثانیه حکم فرما شد و پس از آن سامیه با صدایی رسا گفت:

- راستش، به صراحت بگم، وقتی من اخبار رو به تو دادم و برایش فرستادم، منتظر موندم تا اون هم چیزی بگه، هرچی... خوبه، عالیه... ولی انگار نه انگار که اصلاً اخبار رو برایش فرستادم. انگار نه انگار که یک نفر چند ماه خودش رو به این در و اون در زده تا اخباری رو برایش جمع کنه که خوابش رو هم نمی دیده.

- شاید چیزی در بساط نداشته...

- ...حتماً داشته. یعنی چی نداشته؟ خبرها خیلی عالی بود.

نبیل آرام خندید و گفت:

- تو برای دعوا اومدی رم؟

حالا ماشین در یکی از خیابان های اصلی رم در حال حرکت بود. روشنایی در همه جا، شب را به دنیایی تبدیل کرده بود که مدت ها بود که از زمان شعله ور شدن جنگ شوم ۱۹۶۷، آن را تجربه نکرده بود. آنچه را که در اطرافش بود می چشید و از دیدن مردم لذت می برد. برای همین هم نتوانست از مقایسه بپرهیزد. آه سوزناکی کشید و زیر لب گفت:

- اگه فکر میکنن ما به پول اونها نیاز داریم، خیلی کودن هستن.

نبیل شگفت زده شد و با اضطراب بسیار پرسید:

- کی این فکر رو میکنه؟

- این انگلیسی ها که بعد از اینکه نتونستن ما رو با ارتش هاشون استعمار

کنن، خیال میکنن میتونن ما رو با اقتصاد استعمار کنن!

نبیل کمی آرام شد و با شوخی از او پرسید:

- تو که این حرف‌ها رو باور نمیکنی؟

با ایستادگی ای که نبیل را کاملاً شگفت زده کرد، فریاد زد:

- وقتی از من یک کار با ارزش ده قرش میخواد و به من دو قرش میده...

این استعمار اقتصادی نیست؟

نبیل سکوت کرد و خودش را به راندن ماشین مشغول کرد. وارد خیابان فرعی

شد. سامیه پرسید:

- داریم کجا میریم؟

- هتل.

- کدوم هتل؟

- همون هتلی که دفعه پیش رفتی.

- متأسفم...

- چرا متأسفی... من اتاق رزرو کردم.

- کی به تو گفت اتاق رزرو کنی؟!

نبیل که دستپاچه شد، فریاد زد:

- کی به من بگه... پس کی باید برایت هتل رزرو کنه؟

- آدریان تاسون.

جواب سامیه همچون یک ضربه کاری بود و برای همین هم نبیل هیچ حرفی

نزد. از سرعت ماشین کم کرد. ذهنش به سرعت مشغول فعالیت بود و به

دنبال راه‌حلی برای این مشکل بود تا اینکه گفت آدریان کار داشت و از او

خواسته که برایش اتاق رزرو کند، اما پاسخ سامیه کوبنده بود:

- باید توی یک هتل درجه یک اتاق رزرو میکرد... مگه تو یادت رفته که

اقامت من به حساب خبرگزاریه؟

نزدیک بود نبیل سالم عقلش را از دست بدهد. به نظرش می‌رسید که ناگهان

چشمان سامیه به روی حقایق باز شده بود که او هرگز فکر نمی کرد که آن را بفهمد یا برایش مهم باشد. حرف های سامیه منطقی بود و درعین حال با شخصیت و عزت نفس او هم سازگار بود، همچنان که با اصول و عرف متداول هم همخوان بود. البته نبیل در این مورد اختیاری نداشت. ابوسلیم از او خواسته بود در همان هتل، اتاقی برای سامیه رزرو کند و او هم آنچه را که به او دستور داده بودند، انجام داده بود. برای همین هم از سامیه خواهش کرد تا بپذیرد حداقل برای یک شب در این هتل معمولی اقامت کند تا او چاره ای بیندیشد، اما سامیه بر مخالفتش اصرار می ورزید. دلیل بسیار ساده و درعین حال منطقی بود.

- نبیل! اگه من اینبار کوتاه بیام، باید همیشه کوتاه بیام!

- فقط امشب سامیه.

- گوش کن. من ماشین نمیخوام. من به اندازه ای که به مصر برگردم همراه خودم پول دارم و اگه خدا نخواست، من ماشین نمیخرم، سوارش هم نمیسم، ولی عزت من از همه چیز بالاتره.

هیچ چاره ای جز جستجوی اتاق در یکی از هتل های بین المللی بزرگ و مشهور نبود. سامیه به نبیل هتلی را پیشنهاد داد که یک شعبه هم در مصر داشت. سامیه با ترس و تردید در لابی این هتل بزرگ قدم برمی داشت! عظمت آن فراتر از تصور بود. او هرگز فکر نمی کرد که شاید زمانی برای چند روز در چنین جایی اقامت گزیند، اما صحبت های عادل مکی و هشدار او را به خاطر آورد که نباید نبیل هیچ بویی ببرد که او می خواهد دقیقاً در همین هتل اقامت کند. برای همین هم در میانه راه ایستاد و به نبیل رو کرد و پرسید:

- چرا من رو اینجا آوردی؟

- مگه تو یک هتل درجه یک نمیخواستی؟

و این گونه بود که روبروی مسئول پذیرش ایستاد و برگه پذیرش هتل را با

اعتماد به نفس کسی که همیشه در چنین هتل‌هایی اقامت می‌کند، پر کرد. سامیه یک روز قبل از سفر، موهایش را آراسته بود. او از آرایشگر فقط یک چیز خواسته بود و آن اینکه آراستگی‌اش، از دختران جادوگر می‌کمتر نباشد! سامیه هر از چند گاهی نیز نیم‌نگاهی به نبیل سالم می‌انداخت. اضطراب و نگرانی نبیل بر او پنهان نبود. به شکلی احساس می‌کرد که به خاطر بلایی که در سفر قبلی بر سرش آورد و دامی که او را به آن کشاند و اکنون هم می‌خواهد او را به سوی آن بکشاند، از او انتقام می‌گیرد. تلاش کرد تا دوباره عشق و علاقه را درون خودش زنده کند، اما فایده‌ای نداشت. نبیل در آن لحظات در چشمان او نه تنها شخص دیگر، بلکه شیء دیگری بود! نبیل تا آسانسور او را همراهی کرد. هر دو در انتظار آن ایستادند. چمدان لباس‌هایش قبل از خودش به اتاق فرستاده شده بود. مدت زیادی به نبیل نگاه کرد. نبیل هم با امید به او می‌نگریست و می‌خواست بداند که در کجای زندگی قرار دارد. ناگهان سامیه با مهر و محبتی که نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گرفت، گفت:

- نبیل، می‌دونی چقدر دلم برایت تنگ شده بود؟

سامیه اشک را در چشمان نبیل دید. نبیلی که با صداقت تمام پاسخ داد:

- خدا شاهده که دل من هم برایت خیلی تنگ شده بود، سامیه.

سامیه قبل از اینکه او حرف دیگری بزند، پرسید:

- امشب شام کجایی؟

به نظر می‌رسید نبیل تازه به خودش آمد. با صدای بلند گفت:

- شام؟

آسانسور رسید. در باز شد. سامیه وارد آسانسور شد و گفت:

- یک ساعت و نیم به من وقت بده، بعد من در خدمت تو هستم.

سامیه این را گفت و برایش دست تکان داد. نبیل خواست چیزی بگوید، اما در آسانسور بسته شده بود!

نبیل به سرعت خودش را به جایی رساند که ابوسلیم در انتظارش بود. شتاب او برای این بود که می‌خواست قبل از قراری که سامیه برای یک ساعت و نیم دیگر گذاشته بود، برگردد. داستان را برای ابوسلیم بازگو کرد. شگفتی آمیخته با شادی در چهرهٔ مرد نمایان بود. شادی‌ای که در درخشش چشمانش نیز جلوه‌گر شد. وقتی ابوسلیم همهٔ صحبت‌ها را برایش بازگو کرد، ابوسلیم از او خواست تا یک بار دیگر، همهٔ آن‌ها را برایش بازگو کند. نبیل تعجب کرد، اما نحوهٔ نشستن ابوسلیم و انتظار و آمادگی‌اش برای گوش دادن، او را واداشت تا همهٔ صحبت‌هایش را دوباره برایش بازگو کند. نبیل همه چیز را از زمانی که در فرودگاه چشمش به سامیه افتاد و سامیه او را دید با تمام جزئیات بازگو کرد. حتی آن لحظه‌ای را که درب آسانسور بسته شد و سامیه برایش دست تکان داد. هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که از دهانش پرید و گفت:

- من از همون اول گفتم... این سامیه فهمیه، سامیه فهمی.

ابوسلیم با آرامش گفت:

- چی تورو ناراحت کرده؟

- ابوسلیم، تو من رو جلوی اون ضایع کردی. وقتی با رفتن به هتل اولی

مخالفت کرد، من نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

ابوسلیم با بی‌خیالی شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- راستش این حق سامیه است. آدریان باید این رو خوب بدونه.

این جواب برای نبیل عجیب و غیرمنتظره بود. نبیل به ابوسلیم خیره شده بود

و او هم از جایش بلند شده و آماده رفتن بود که گفت:

- امشب اون رو هر جایی که میخواد، ببر. بین، شما نامزد هستین و همدیگر

رو خیلی دوست دارید. بعد از اینکه حلقه به دست کردید، فقط یک بار

بیرون رفتید.

- بعدش؟

- فقط هر جا رفتید، یک تلفن به من بزن و بگو که کجایید.

سامیه کاملاً آنجا را دیده بود و به همه جای آن سرکشیده بود و قلبش را رها کرده بود تا سرشار از بهت، پربکشد. سامیه کیف لباس هایش را باز کرده بود و وسایل داخل آن را بیرون ریخته بود که صدای در را شنید. به سرعت به سمت در رفت و آن را باز کرد. یکی از خدمتکاران هتل بود که با لباس رنگی و شیک ایستاده بود و یک سینی روی دست داشت که روی آن یک نامه بود:

- سنیوریتنا فهمی؟

- خودم هستم.

- نامه برای شماست.

- ممنون.

این را گفت و نامه را برداشت. یک کاغذ عادی از کاغذ یادداشت های هتل بود. نامه داخل پاکت نبود. سامیه یقین داشت که نامه از طرف نبیل است و گمان کرد که او احتمالاً از حضور در زمان قرار عذرخواهی کرده است. خدمتکار خواست برود، اما سامیه او را نگه داشت. می خواست به او انعام بدهد، اما خدمتکار با نهایت ادب گفت:

- آقا به من انعام دادند... ممنون.

در را بست و نامه را باز کرد. همین که چشمش به نوشته های نامه افتاد، بی اختیار نفس عمیقی کشید. به سرعت لبخند زد و پس از آن خندید و خرسندی بی پایانی او را در بر گرفت. یک بار دیگر قبل از اینکه نامه را از بین ببرد، آن را خواند. نامه به خط عربی نوشته بود:

- چقدر بهت خوش میگذره؟

امضای نامه به این نام بود: عادل مکی.

فصل سی و ششم [فصلی سی و ششم]

[او می داند چه می خواهد!]

اگر سامیه فهمی در همان هتلی اقامت می کرد که او در سفر قبلی در آن به سر برده بود، عادل نمی توانست آن نامه را برایش بفرستد. البته آن احتمال نیز وجود داشت. صرف نظر از هویت این جوان ایتالیایی و اینکه چگونه نامه را به سامیه رساند، او مطمئن بود که هیچ کس به جز سامیه فهمی این نامه را نخواهد خواند، برای اینکه او این نامه را مقابل در اتاق سامیه فهمی به آن جوان داده بود. وقتی جوان در اتاق را زد، فرستنده نامه هم به شکل کاملاً طبیعی از آنجا دور شده بود و مانند همه مهمانان از پله ها پایین آمده بود. او حتی به گفتگوی سامیه و آن جوان نیز گوش سپرده بود و جوان را وقتی که از آنجا می رفت با چشمان خودش دید!

فرستادن چنین نامه ای از طرف عادل کافی بود تا اطمینان عمیقی به سامیه ببخشد. کافی بود احساس کند که مردان میهن از همان لحظه پایین آمدن از هواپیما و هر جای دیگری که برود، در کنارش هستند!

وقتی سامیه نامه را دریافت کرد و خواند و در را با پشت بند بست، در وسط

اتاق ایستاد. شادی بی‌پایانی او را در بر گرفته بود. او در آن لحظاتی که برای دیدار با اسرائیلی‌ها آماده می‌شد، به هیچ چیز در دنیا به اندازه آن نامه نیاز نداشت. او آن‌گونه که لازم بود با نبیل رفتار کرده بود. احساس می‌کرد که رفتار او کاملاً خوب و شایسته بود، اما سینه‌اش سرشار از ترسی سرکش بود که با خواندن آن کلمات شادی بخش، از بین رفت. نامه‌ای که این احساس را در او زنده کرد که مردان میهنش می‌توانند از ناممکن‌ها عبور کنند. نامه به او توان و نیروی شگرف بخشیده بود. حالا و پس از آنکه نامه را برای بار سوم خواند، می‌دانست که باید دقیقاً چه کاری انجام دهد. به سمت حمام رفت. نامه را به قطعات کوچک پاره‌پاره کرد و آن را در جایی انداخت که آب به جایی ببرد که دست هیچ‌کس به آن نمی‌رسید.

وقتی دوباره به اتاق برگشت، گام‌هایش مطمئن‌تر و استوارتر شده بود. عقلش با آرامش کامل فعال بود و از پیروزی کاملاً مطمئن بود! آرایش خودش را کامل کرد که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشت. سامیه گمان کرد نبیل پشت خط خواهد بود، اما صدای سرخوش آدریان را شنید:

- اگه دوست مشترک ما نبود که من نمیدونستم تو کجایی.

سامیه با شوخی گفت:

- میدونستم که هر دوی شما خبرکش هستید و نمیتونید رازی رو از همدیگه

پنهان کنید.

- هر دوی ما؟

آدریان این جمله را با تعجب و بی‌پرده گفت. سامیه جواب داد:

- مگه تو خبرچینی من رو نکردی و زمان ورود من به رم رو به اون نگفتی؟

من میخوامم اون رو غافلگیر کنم.

- متأسفم سامیه، مجبور شدم این کار رو بکنم. برای من کاری پیش اومد که باید به هر قیمتی اون رو امشب انجام میدادم.
- اشکالی نداره. اون هم تلافی کرد و خبرچینی من رو کرد و جای من رو به تو خبر داد.
- خبرچینی نکرده، به من لطف کرده!
- سامیه خندید و گفت:
- میدونم که انگلیسی‌ها مردم مؤدب و حساسی هستن، اما این هم میدونم که اونها استعمارگر هم هستن.
- آدریان بحث را عوض کرد و پرسید:
- قبل از هر چیز، حال مادر چطوره؟
- ممنون از اینکه پرسیدی. اگه حالش خوب نبود که نمیتونستم پیام اینجا.
- نبیل به من گفت که روزهای سختی رو گذروندی.
- آره، خیلی سخت بود، اما به هر حال گذشت.
- کی میتونم ببینمت؟
- رئیس تویی مستر تامسون، تو باید مشخص کنی. من این دفعه با دعوت توبه رم اومدم و هیچ کاری ندارم جز اینکه درخواست تورو بعد از شام امشب قبول کنم.
- فردا نهار رو با هم بخوریم؟
- من توی لابی هتل، سر ساعت دوازده ظهر منتظر شما هستم.
- چرا همون جای همیشگی با هم ملاقات نکنیم.
- میخوای من رو متقاعد کنی که انگلیسی‌ها به خاطره‌ها بها میدن؟
- آدریان خندید و گفت:
- به هر حال، فردا میبینمت.
- به امید دیدار.

سامیه این را گفت و بدون اینکه منتظر جوابی باشد، گوشی را گذاشت. قلبش به شدت می‌تپید و سینه‌اش را به درد آورده بود. احساس می‌کرد که قلبش می‌خواهد از جا کنده شود. همچنان بی‌حرکت ماند تا نفسش تازه شد و دوباره به جلوی آینه بازگشت!

سامیه فهمی درباره آن تماس تلفنی که میان او و آدریان تامسون گذشت، چیزی به نبیل نگفت. عادل مکی از او این‌گونه خواسته بود که او هیچ خبری را به نبیل ندهد تا خود نبیل به او بگوید یا از او بپرسد. هرچند دلیلی برای پنهان‌کاری وجود نداشت، زیرا خود آدریان گفته بود که جای سامیه را از نبیل پرسیده است، اما به هر حال سامیه می‌خواست تا تمام دستورات و سفارش‌های عادل مکی را به دقت اجرا کند.

سامیه سوار ماشین شد و کنار نبیل نشست. نبیل از او پرسید که دوست دارد امشب شام را کجا بخورد که سامیه گفت می‌خواهد امشب را خوش بگذراند. نبیل هم لباس‌هایش را عوض کرده بود. او یک کت و شلوار ایتالیایی با رنگ تیره و پارچه و دوخت فاخر خریده بود. در چند هفته گذشته و دقیقاً پس از بازگشت از مصر، عادت کرده بود که همیشه ابوسلیم از او چیزهایی بخواهد که برایش عجیب به نظر می‌رسید. اما از آنجا که می‌دانست اگر سؤالی هم بپرسد، جوابی نخواهد گرفت، همه آنچه را که ابوسلیم از او می‌خواست، اجرا می‌کرد و مطمئن بود که روزی خواهد رسید که بدون اینکه نیاز باشد سؤالی بپرسد، جوابش را خواهد یافت. چند هفته پیش، یک شب ابوسلیم از او خواست تا یک دست کت و شلوار گران‌قیمت بخرد که برای خوش‌گذرانی و شب‌نشینی در رستوران‌های بسیار گران‌قیمت مناسب باشد. او هم آن کت و شلوار را خرید و آن را پوشید تا آن شب فرارسید. سامیه نیز لباس‌هایی پوشیده بود که او را در اوج آراستگی و زیبایی نشان می‌داد. پیراهنی پوشیده بود که به

نظر می‌رسید تنها بر قامت او دوخت شده است. روی دوشش شالی از پشم ضخیم مصری انداخته بود که رنگ‌های شاد و طرح‌های مصری بر آن نقش بسته بود که واقعاً همه نگاه‌ها را به سوی خودش می‌کشاند. چشم سامیه که به نبیل افتاد، به شوخی گفت:

- چقدر شیک شدی، سنیور؟

با لحنی که نشان می‌داد از اضطرابی درونی رنج می‌برد، گفت:

- برای اینکه با محیط هماهنگ باشه، سامیه خانم.

گارسون دو عدد شمع را روشن کرد که در نور کم محیط، می‌درخشید. گروه موسیقی نیز آهنگی ملایمی می‌نواخت که صدایش در فضا پراکنده می‌شد. سامیه به سمت نبیل خم شد و پرسید:

- نمیخواهی امشب رو خوش بگذرونیم؟

- می‌ترسم.

- از چی؟

- از زیانت.

- من امشب به اون مرخصی میدم!

آن شب نبیل احساس می‌کرد که روی ابرها قدم برمی‌دارد. سامیه آن چنان در نظرش زیبا می‌آمد که او را دست‌نیافتی می‌پنداشت. در گوش سامیه کلمات عشق و محبت نجوا کرد و سامیه هم با لبخند از آن استقبال کرد. نبیل دریافت که او اشتباه کرده است که درباره سامیه، حرف ابوسلیم را گوش کرده بود. او دریافت که حالا سامیه نیز در مسیر او قدم برمی‌دارد و بی‌شک و مثل همیشه، بر او برتری خواهد یافت. احساس کرد که غیرت و حسادت قلبش را می‌درد. عشقش به سامیه پس از خوابی عمیق بیدار شده بود تا بی‌رحمانه او را در اختیار خود بگیرد. شام را با هم خوردند. صحبت میان آن دو بسیار سرد و بی‌تفاوت بود و نبیل از دمیدن شور و حرارت در آن ناتوان مانده بود.

وقتی سامیه را به هتل رساند، از او پرسید که فردا چه وقت او را خواهد دید و سامیه گفت:

- با تلفن دفتر تماس میگیرم.
 - مگه نمیدونی که من همیشه توی دفتر نیستم؟
 - خیلی خب، برایت پیغام میدارم.
 - راستی، تو اینبار اصلاً درباره کار با من صحبت نکردی؟
 - مگه تو خودت این روز من نخواستی بودی؟
- لبخندی زد و به یاد حرف‌های خودش در سفر قبلی سامیه به رم افتاد. درحالی که تظاهر به سرخوشی ساختگی می‌کرد، گفت:
- آدریان با تو صحبت کرد؟
 - مگه توبه اون خبرندادی که من کجا هستم؟
 - باید این کار رو می‌کردم.
 - چرا؟

سامیه این را با لحنی سرزنش‌آمیز گفت که بر نبیل هم پوشیده نماند. نبیل جواب داد:

- سامیه چی شده؟ آدریان از من خواست تا به جای اون به استقبال پیام. باید بهش میگفتم که توریسیدی.
- به هر حال من فردا با اون ملاقات میکنم. وقتی کارم تموم شد، با تو تماس میگیرم.

سامیه خواست به سمت آسانسور برود، اما نبیل با سؤالش مانع او شد.

- پس چرا ناراحتی؟

سامیه با تمام بدن به سمت او برگشت و در چشم‌هایش خیره شد و درحالی که اندوه در کلماتش موج می‌زد، گفت:

- نبیل، می‌دونی من چقدر تورو دوست دارم؟

- من توی تمام عمرم هرگز به این شک نکردم.
- می‌دونی چقدر منتظر بودم تا مثل چنین شی رو با تو بگذروم؟
- خب پس چی شده؟
- فرض کن آدریان از من میخواست که امشب با اون ملاقات کنم.
- بهونه میگیری.
- با لحنی تمسخرآمیز، سخنانی را که نبیل در سفر قبلی به او گفته بود، تقلید کرد:
- تو یادت رفته که کارتوی اروپا با مصر خیلی فرق میکنه؟ یادت رفته که اونها هیچ رحمی ندارن و یک نفر برای اینکه موفق بشه، باید همیشه و همه جا در حال کار کردن باشه؟ مگر اینها حرف‌های تو نیست؟
- خواست چیزی بگوید، اما سامیه ادامه داد:
- من میخواستم که خودمون با هم تنها باشیم، حتی اگه شده برای شام و شب نشینی.
- نبیل کاملاً از هم پاشیده، گم‌گشته و آشفته به نظر می‌رسید. خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. سامیه باید او را از این تنگنا رها می‌کرد و خودش را هم از درد ورنج نجات می‌داد. به سمت آسانسور رفت و آرام گفت:
- شب بخیر.

آن شب، یکی از بدترین شب‌های زندگی نبیل سالم بود. او وقتی به خانه بازگشت، ابوسلیم را در آنجا دید. او کاملاً آشفته بود. وقتی ابوسلیم او را با سیلی از سؤال‌ها روبرو کرد، این آشفتگی به اوج خودش رسید. از او می‌پرسید که سامیه چه گفت، چگونه رفتار کرد، چگونه حرف زد و... که ناگهان فریاد زد:

- چی شده ابوسلیم، دارم بازجویی میشم؟

ابوسلیم جوابی نداد. با همان نگاه نافذ که وحشت را در دلش می‌انداخت، به او خیره شد. چند لحظه در سکوت گذشت. ابوسلیم با صدایی آرام پرسید:

- نبیل، چی شده؟

- میخوای همه چیز رو بدونی؟ میخوای بدونی سامیه چی گفت و چیکار کرد و چه جوری و کی و چرا؟ من بهت توی یک جمله میگم... سامیه دقیقاً می دونه داره چیکار میکنه.

ابوسلیم هم چیزی بیش از این نمی خواست!

فردای آن روز، وقتی رأس ساعت دوازده ظهر، سامیه فهمی وارد قهوه خانه بالبو شد، همه آنچه را که به نبیل گفته و بر سرش آورده بود، در چهره آدریان تامسون مشاهده کرد. وقتی او با نبیل بود و با او حرف می زد و کاری انجام می داد، خاطرش آسوده بود و ناخواسته عواطفش می جوشید، تا آنجا که وقتی به نبیل در لابی هتل گفت که او را دوست دارد، خودش هم شگفت زده شد. او واقعاً هر کلمه ای را که بر زبان آورده بود، از اعماق قلبش گفته بود. او واقعاً نبیل سالم را دوست داشت و همچنین می دانست این علاقه اش که مثل بیماری یا اعتیاد بود، باید درمان شود و این حقیقتی بود که باید به آن اعتراف می کرد. اما برعکس نبیل سالم، در برابر آدریان تامسون خودش را در معرکه ای می دید که با یک دشمن کمین کرده و بسیار خبیث و زیرک روبرو شده است. موضوع میهن و حمایت از آن در جانش ریشه می دواند و نیازی به کمک و توصیه نداشت. آنچه او را بسیار به چالش می کشید، این بود که احساس می کرد این جوانی که ظاهری انگلیسی و عقیده و خوبی صهیونیستی داشت، می خواست این موضوع را نادیده بگیرد!

در نظر سامیه، آدریان به معنای واقعی کلمه یک بازیگر بد بود. او سامیه را دید که از میان میزها می گذرد و به سمت همان میزی می آمد که او در کنار آن منتظرش نشسته بود و ملاقات قبلی آن ها نیز در همان جا صورت گرفته بود. برعکس دفعه قبل، با دیدن سامیه از جا بلند شد و با گرمی و خوشحالی به

استقبال سامیه رفت. سامیه احساس کرد که این استقبال کاملاً ساختگی است.

- اجازه میدید بگم که از زیبایی شما شگفت زده شده‌ام؟
- در این صورت من شما رو سرزنش میکنم و به شما میگم یک آدم دورو!
آدریان که منتظر چنین پاسخی نبود، دستپاچه شد و گفت:
- برای چی؟

- برای اینکه تو این رفتار رو توی ملاقات قبلی از خودت نشان ندادی.
بنابراین من این تعریف‌ها رو به خاطر لباس‌هایی در نظر میگیرم که با پولی که فرستادی خریدم، و نه به خاطر شخص خودم.
به نظر می‌رسید، آدریان مقصود اصلی سامیه را درنیافته است. لبخندی زد و به او خیره شد. او دیشب، گام نخستی را که عادل مکی برایش طراحی کرده بود، به سادگی‌ای که تصورش را هم نمی‌کرد، پیاده کرده بود. پرده اول از این نقشه با نبیل سالم موفقیت‌آمیز بود و حتماً او می‌توانست با آدریان هم موفق باشد:

- یادت باشه که ملاقات اول ما فقط یک دیدار کاری بوده.
سامیه با شگفتی ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:
- و این دیدار؟
آدریان لبخندی مرموز زد و خواست که جواب بدهد، اما سامیه ادامه داد:
- نامه‌ام بهت رسید؟
- قطعاً.

- نظرت درباره اخباری که جمع کرده بودم، چیه؟
- سطح اخبار به‌طور کلی خوب بود، ولی به نظر من...
سامیه حرفش را قطع کرد.
- ...آقای تامسون، من از اینکه حرف شما رو قطع میکنم متأسفم، ولی

لازم میدونم قبل از شروع صحبت، بخشی از حقایق در مورد کار رو براتون روشن کنم!
- گوش میدم.

- اول از همه و قبل از هر چیز، ما توافق کردیم که اون چیزی رو که برای شما میفرستم و خصوصاً اخباری که دارای اهمیت خاصی برای کشور من هست، فقط برای تجزیه و تحلیل استفاده بشه و تحت هیچ شرایطی منتشر نشه. من این اطلاعات رو برای آگاهی شما میفرستم تا تحلیل های خبرگزاری درست و بدون نقص باشه.

آدریان که می دانست در حال ورود به معرکه نبرد است، با شور و هیجانی واقعی گفت:

- این همون قوی بود که به تو دادم و حالا هم دوباره این قول رو میدم.
- من از شما ممنونم، اما من همچنین میخوام به شما هشدار بدم که هرگونه اخلال توی این توافق، هرچقدر هم ناچیز، به معنای فسخ رابطه میان من و شما میشه.

آدریان ساکت ماند. تنش میان آن دو حاکم شد و سامیه ناچار شد تا با لیوان آب میوه ای که آدریان برایش سفارش داده بود، بازی کند و پس از چند لحظه دوباره بگوید:

- فراموش نکنید که کشور من در حال جنگه و چنین مسائلی خطرهایی در برداره که لازم به تذکر نیست.
- قطعاً... این حرف کاملاً درسته.
سامیه همچنان به حمله خودش ادامه داد.

- و... دفتر خبرگزاری کجاست؟... قهوه خانه بالبو مقر اصلی خبرگزاریه؟!
- اگه بخوای میتونی همین الان از دفتر خبرگزاری دیدن کنی.
- من انتظار داشتم که ملاقات امروز ما اونجا باشه.

- من فقط خواستم به شما خوش آمد بگم، همین.
- من از دعوت شما متشکرم، هرچند شک دارم به توافق برسیم.
به نظر می‌رسید آدریان تامسون کلافه شده است یا این‌گونه تظاهر می‌کرد و
خواست سامیه چنین برداشتی داشته باشد، اما نتیجه این شد که سامیه این
تظاهر ساختگی‌اش را به تمسخر گرفت و با بی‌توجهی به او خیره شد. آدریان
گفت:

- سامیه... من نمیدونم دقیقاً چه چیزی تو رو ناراحت کرده؟
- حتماً یک چیزهایی وجود داره.
- ولی این چیزها برای من مبهمه.
- پس بهتره این ابهام رو برطرف کنیم.
- من گوش میدم.
- چرا نظرت رو درباره‌ی اون اطلاعاتی که برایت فرستادم، برایم نفرستادی؟
- این به اون سادگی‌ای که تو فکر میکنی نیست. شاید یادت بیاد که
هردوی ما قبول داشتیم که پست توی کشور تو کنترل میشه.
- میتونستی با تلفن تماس بگیری.
- این هم همون خطرات رو داره.
- پس چرا از نبیل نخواستی تا این کار رو بکنه، همونطور که خواستی توی
فرودگاه منتظر من باشه؟!
- حتی اگه نبیل هم با تو صحبت می‌کرد یا برایت نامه می‌فرستاد، این تو
رو در معرض خطر قرار میداد.
- حالا نگاه غافلگیرانه سامیه همچون زبانه‌های آتش بود که صورت او را
می‌سوزاند. آدریان چند ثانیه از صحبت کردن بازایستاد و پس از دوباره گفت:
- من درباره‌ی مصر به عنوان یک کشور یا یک نظام حکومتی صحبت

نمیکنم و امیدوارم از صحبت‌هایم برداشت بد نداشته باشی، من از یک کشور در حال جنگ صحبت میکنم.
 کمی از تندی نگاه سامیه کاسته شد و لبخند کم‌رنگی بر لبانش نشست.
 آدریان ادامه داد:

- فکر میکنم تو اونقدر برای خودت ارزش قائل هستی که هرکس رو که با تو همکاری کنه، دچار اضطراب کنی!
- من به خودم توجه نمی‌کنم. من برای کشورم و اخبارش ارزش قائل هستم و تلاش کردم اونها رو از منابعی به دست بیارم که هیچ شک و تردیدی توی صحت اونها وجود نداشته باشه.
- این از برنامه‌های کاری امروز ماست.
- من قبل از اینکه در تمام جزئیات به توافق برسیم، درباره هیچ چیزی بحث نمیکنم.

آدریان تلاش کرد تا شگفتی خودش را کاملاً نشان دهد. او گفت:

- من فکر میکردم که ما قبلاً توافق کردیم.
- سامیه کمی ساکت ماند. سرش را پایین انداخت و با بعضی وسایل بازی کرد. به نظر می‌رسید که به فکر فرو رفته بود. وقتی سرش را بلند کرد و به چشمان آدریان نگاه کرد، دریافت که او بی‌صبرانه در انتظار پاسخ اوست.
- آقای تامسون... شاید بدونید که من در سفر قبلی خودم به ایتالیا شرایط بد روحی و روانی رو گذروندم که من رو توی شرایط ضعف قرار میداد.
- این دقیقاً همون چیزی بود که میخواستم درباره‌اش از تو گله کنم.
- دقیقاً منظور شما چیست؟
- نبیل موضوع سرقت رو برای من گفت. چرا این موضوع رو به من نگفته بودی؟
- این موضوع چه ربطی به صحبت ما داره؟

- چرا بی مقدمه وارد اصل موضوع نمیشی.

- دستمزد.

این کلمه را بسیار واضح بر زبان آورد، مانند آنکه دقیقاً می‌داند چه می‌گوید.
آدریان گفت:

- این هم جزء برنامه کاری امروز ماست.

- خب پس اولین بند اون باشه!

- هر جور دوست داری.

سامیه آهی کشید که صدایش به گوش می‌رسید. مانند آن بود که باری را که بردوشش سنگینی می‌کرد، بر زمین گذاشته بود. با لبخندی سرشار از شرم گفت:

- من نمیخوام توبه من بدبین بشی. پول هدف اصلی من نیست، ولی

خوبه که انسان احساس کنه حقش پایمان نشده و بدونه که کارش به

درستی سنجیده و عادلانه ارزش گذاری میشه.

- من توی این مورد تردیدی ندارم.

- خب... حالا...

- نامه جدیدی با خودت آوردی؟

- بله.

- میتونیم بعد از غذا اون رو بررسی کنیم؟

- مشکلی نیست.

آدریان دستش را بلند کرد و به گارسون اشاره کرد و او خودش را به سرعت

به آنجا رساند!

یکی از نیروهای عادل مکی که از شایستگی‌های بالایی برخوردار بود، به همراه یک خانم ایتالیایی در آنجا بود و به نظر می‌رسید از تمام آنچه در اطرافش

می‌گذرد، بی‌خبر است، اما این دلیل نمی‌شد که او آنچه را که در اطرافش می‌گذشت به دقت زیر نظر نداشته باشد. همین هم او را واداشت تا نامه‌ای فوری بفرستد که فردای آن روز به عادل مکی در قاهره رسید. نامه حاوی نگرانی شدید از کشف مأموریت سامیه فهمی بود که با سرعت و بی‌واهمه به گفتگوی پرداخت و آن‌چنان پیش می‌رفت که این احتمال را ایجاد می‌کرد که او دچار اشتباهی ناخواسته بشود و سرانجام ناگواری به دنبال داشته باشد.

علی‌رغم اطمینانی که عادل مکی به سامیه و توانایی‌های او داشت، نگرانی به سوی عادل هجوم آورد، زیرا بروز کوچک‌ترین شک برای آدریان تامسون یا ابوسلیم، کافی بود تا تمام آنچه او در مدت این دو سال کامل ساخته بود، ویران سازد. برای همین فکر کرد تا نامه‌ای به سامیه بنویسد و به او هشدار دهد، اما زود از این تصمیم پشیمان شد. فرستادن چنین نامه‌ای کافی بود تا سامیه را در زمانی دچار دستپاچگی کند که بیش از هر زمان دیگری به اعتماد به نفس نیاز داشت. از سوی دیگر، عادل برای او تمام احتمالاتی را که ممکن بود با آن روبرو شود و یا در روزهای آینده انتظار او را بکشد، ترسیم کرده بود!

به هر حال عادل تلگرافی به رم فرستاد و بر ضرورت افزایش مراقبت از سامیه فهمی تأکید کرد، به گونه‌ای که حتی برای یک لحظه هم از جلوی چشم مأموران دور نشود. مخصوصاً اینکه اطلاعاتی جدید درباره آدریان تامسون و گروهی از خبرنگاران انگلیسی که با او شریک بودند، او را به دفتری می‌رساند که موساد در رم اجاره کرده بود تا پوششی برای آن خبرگزاری موهوم باشد!

ساختمانی که سامیه فهمی به همراه آدریان تامسون وارد آن شد، یک ساختمان معمولی بود و از آن ساختمان‌های سربرافراشته مرکز شهر که پراز دفاتر شرکت‌ها و نمایندگی‌هاست، نبود. ساختمانی با معماری ایتالیایی بود که در دهه سی ساخته شده بود. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. آسانسور قدیمی‌ای

که هنوز به خوبی کار می‌کرد، به طبقه سوم رسید. سامیه از آسانسور پیاده شد و خودش را با درهایی روبرو دید که روی بعضی از آن‌ها نام شرکت‌هایی نوشته شده بود و بعضی دیگر نیز بسته بود و به نظر می‌رسید فقط برای سکونت هستند. به یاد ساختمان‌های قدیمی و بزرگ قاهره با اتاق‌های فراوانش در هر طبقه افتاد. آدریان به سمت دری که باز بود رفت و سامیه هم به دنبال او رفت تا خودش را در جایی ببیند که واقعاً شبیه یک خبرگزاری کوچک، اما واقعی بود. کارمندان و دستگاه‌های متعدد تایپ و چاپ و میزهای خاص نویسندگان به چشم می‌خورد. همه مشغول به کار بودند. تعدادشان از ده نفر فراتر نمی‌رفت. به سختی مشغول به کار بودند و یا به معنای دقیق‌تر، تظاهر می‌کردند که سرگرم کار هستند، زیرا ظاهر کار هیچ‌یک از آن‌ها نشان نمی‌داد که حتی برای یک روز هم کار خبری کرده باشند!

در کم‌تر از نیم ساعت، آن‌ها در مورد همه چیز توافق کرده بودند. دستمزد افزایش یافته بود و ارزش پاداش‌ها نیز مشخص شده بود. تا اینکه بحث به هزینه حمل و نقل رسید و سامیه را مانند برق‌گرفته‌ها، غافلگیر کرد.

- ما به تو هزینه رفت و آمد نمیدیم، سامیه.

با دلخوری گفت:

- می‌دونی توی ماه‌های گذشته چند جنیه هزینه کردم تا اخباری رو که

به دست رسیده و قراره برسه، جمع کنم؟

سامیه احساس کرد که آدریان می‌خواهد همه جزئیات را به پایان برساند تا ببیند او چه به همراه خود آورده است. برای همین هم سامیه او را آزار می‌داد.

- می‌دونم... نبیل به من درباره سختی حمل و نقل و ضرورت استفاده از ماشین دربستی توی قاهره گفته.

- ظاهراً نبیل دیگه ذاتاً تبدیل به یک خبرچین شده!

- اونجوری که فکر میکنی، نیست. می‌دونی نبیل چقدر تور و دوست داره.

- برای همین به من هزینه رفت و آمد نغیدید؟!
 - برای اینکه ما توی جهان سرمایه داری، به روش دیگه ای فکر میکنیم.
 - به چه روشی؟
 - روشی که رنج حمل و نقل رو از دوش برداره!
 - خب، چطور این کار رو میکنید؟
 - ما بهت یک ماشین میدیم.
- ناگهان آدریان با چیزی روبرو شد که هرگز انتظارش را نمی کشید. در واقع برنامه ای که عادل مکی برای سامیه فهمی طراحی کرده بود، برای افسران اطلاعات اسرائیل کاملاً تازگی داشت و کاملاً با شخصیت سامیه فهمی سازگار بود. وقتی آدریان این جمله را گفت، سامیه قلمی که در دست داشت را به کناری انداخت و از جا بلند شد. به نظر می رسید قصد رفتن دارد و بسیار ناراحت شده بود و با خشم زیر لب گفت:
- به هر حال من انتظار این رو داشتم.
- آدریان شگفت زده شد. از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:
- سامیه، چی شد؟
 - مستر تامسون... اجازه میدی با شما رگ حرف بزنم؟
 - حتماً.
 - تو میخوای من رو بخری؟!
- رنگ آدریان پرید و روی صندلی خودش نشست.
- چرا این حرف رو میزنی؟
 - برای اینکه من با صراحت به شما گفتم که پول هدف اصلی من نیست. هدف من احترام به تلاش و کارمه.
 - چرا تو همه چیز رو با هم قاطی میکنی. ظاهر نظام حاکم شما...
 - سامیه با تندی صحبتش را قطع کرد.

- دیگه این حرف رو تکرار نکن و فراموش نکن که نظام حاکم توی مصر، مشکل خود ما مصری هاست، نه مشکل افراد بقیه کشورها. بالاتراز این، من دوست دارم برای شما روشن کنم که من به این نظام حاکم اعتقاد دارم.

- میداری من نظر خودم رو بگم؟

- نظرت رو گفتی.

- ولی اون رو کامل نکردم.

- چه چیزی میخوای بگی؟

- من میخوام یادآوری کنم که ما به عنوان یک مؤسسه یا شرکت، به جای اینکه به مدت طولانی به تو هزینه ایاب و ذهاب بدیم، ترجیح میدیم به جای اون بهت یک ماشین بدیم تا ما هم هزاران جنیه صرفه جویی کنیم.

سامیه سکوت کرد و به چهره او خیره شد. به نظر می رسید با چیزی که فکرش را نمی کرد، غافلگیر شده بود. سخنان عادل مکی را به یاد آورد که به او گفته بود با اخباری که در اختیار دارد، می تواند با یک ماشین آخرین مدل به کشور بازگردد، ولی او قبل از اینکه اخبارش را رو کند، ماشین را به دست آورده بود! سکوتش به درازا کشید و آدریان گمان کرد که او از رفتار خودش خجالت زده شده است، برای همین هم ادامه داد:

- هزینه یک ماشین خوب، فقط معادل یک سال هزینه رفت و آمد تو

میشه... کدوم بیشتر به نفع ماست؟

سامیه که به نظر می رسید همه جهات موضوع را می سنجد، با ناراحتی زیر لب گفت:

- عالیه، اما این من رو به دردسری میندازه که برای من ضرورتی نداره.

- چه دردسری؟

- من میخواستم یک ماشین تقریباً نو بخرم، اما معنای حرف تو اینه که باید منتظر ترحم شما باشم.
- باید ببینیم چه خبرهایی همراه خودت آوردی. این خیلی چیزها رو روشن میکنه.
- سامیه لبخندی زد. به نظر می‌رسید که در کارش موفق شده بود. با یک خوشحالی ساختگی گفت:
- فکر میکنم مستر تاسون، خوب می‌دونید که کی و کجا اقدام کنی. حالا او به یک انسان دیگر تبدیل شده بود؛ مانند آن بود که از یک فصل به فصل دیگر منتقل شده بود. با صراحت گفت:
- ستایش و تمجید رو کنار بذار... اخبار کجاست؟
- سامیه با معطلی یادداشت بسیار کوچکی را از کیفش بیرون آورد و با توجه، صفحات آن را ورق زد که آدریان با صدای بلند گفت:
- اخبار این‌هاست؟
- بله.
- سامیه این را خیلی راحت گفت و ناامیدی در چهره آدریان ظاهر شد و گفت:
- اینکه معقول نیست.
- سامیه به سمت او خم شد و با تندی جواب داد:
- میخواستی من اخبار رو بنویسم و با اون از مصر خارج بشم؟ این عین دیوانگیه.
- شگفتی در چهره آدریان پدیدار شد و پرسید:
- ولی تو اخبار رو با نبیل فرستادی.
- برای اینکه نبیل روزنامه‌نگار نبود و دو روز هم بیشتر توی قاهره نموند. من هم وقت نداشتم تا کار دیگه‌ای بکنم.
- آدریان خواست چیزی بگوید، اما سامیه ادامه داد:

- این یادداشت فقط نکاتی هست تا اون چیزی رو که اینجا دارم، به من یادآوری کنه.
و با دست به سرش اشاره کرد. آدریان لبخند زد و گفت:
- اوه...
- بعضی از این اخبار، اسرار بسیار مهمی به شمار میرن.
آدریان که گمان نمی‌کرد چنین چیزی را به دست بیاورد، با اشتیاق گفت:
- پس کار رو شروع کنیم. بعدش هم درباره راه حل مشکلات قبلی با هم صحبت میکنیم!
و این‌گونه بود که سامیه اخباری را برای آدریان نقل کرد که او را وادار کرد تا از شادی و سرور در پوستش نگنجد!

صبح فردای آن روز، سامیه فهمی به همراه نبیل در یکی از میدان‌های فروش ماشین‌های کارکرده در میان صدها ماشین ایستاده بود و فقط باید ماشینی را که دوست داشت، انتخاب می‌کرد!

[فصل سی و هفتم]

[آخرین دیدار]

سامیه پس از ملاقات با آدریان تامسون، کاملاً آرام شد و همه چیز برایش کاملاً عادی به نظر می آمد. او به جنب و جوش و بحث و گفتگو می پرداخت و آن احساس نگرانی، انتظار و ترس را از خاطر برده بود. سامیه احساس می کرد وارد قالبی شده بود که عادل مکی با دقت بسیار برایش ساخته بود. او با سیل سؤال هایی که آدریان تامسون بر سرش می ریخت، هیچ وقت دستپاچه و مضطرب نشد.

البته هیچ شکی نیست که آدریان تامسون، آن اندازه که تظاهر می کرد، غافل نبود. سامیه هفت روز در رم اقامت کرد و به نظر می رسید هیچ کاری ندارد جز اینکه به سؤالاتی پاسخ دهد که آدریان می پرسد. تحلیل و بررسی این سؤالات، خبر از شک و تردیدهایی می دهد که اسرائیلی ها را بسیار حیرت زده کرده بود، زیرا این موضوع در واقع بسیار عجیب به نظر می رسید. سامیه فهمی به مهین پرستی خودش آن چنان وفادار بود که نمی توانستند در آن شک کنند و یا حداقل این بود که آنان تصور می کردند که او تظاهر به مهین پرستی می کند.

همچنین، هرگاه میان آن‌ها بحثی درمی‌گرفت یا به او فشار می‌آوردند که به بهانه روشن شدن بعضی از زوایای پنهان یک موضوع، اطلاعات بیشتری در اختیار بگذارد، پیوسته هشدار می‌داد که انتشار هرگونه خبر یا اطلاعاتی از آنچه برایشان نقل خواهد کرد، به معنای قطع رابطه میان آن دو، آن هم بدون اطلاع قبلی خواهد بود!

به هر حال موضوع ساده‌ای نبود. نگه‌داشتن سامیه فهمی در رم فقط برای آن بود که به درستی اطلاعاتی که در اختیار گذاشته بود، یقین پیدا کنند. اخباری که برای سازمان اطلاعات اسرائیل گنج‌هایی بود که از آن چشمه‌های بی‌شماری می‌جوشید. از همان فردای روزی که سامیه فهمی به پایتخت ایتالیا رسید، عادل مکی دریافته بود که آن‌ها حداقل در مرحله اول، فریب خورده‌اند، زیرا آدریان پس از آنکه به اخباری که سامیه آورده بود، گوش داد، از او خواست تا پشت میزش بنشیند و همه آنچه را که گفته است، روی کاغذ بنویسد. سامیه فهمی هم مخالفتی نکرد و پشت میز نشست و مشغول کار شد تا آنکه شب فرارسید. او وقتی نوشتن را به پایان رساند، ساعت از نه شب هم گذشته بود.

در طول روز با نبیل سالم که در انتظار او بود تماس گرفت و از اینکه نمی‌تواند آن شب به ملاقاتش برود، عذرخواهی کرد و با او برای صبح فردای آن روز قرار ملاقات گذاشت. سامیه نمی‌دانست که در ساعت‌های پیش رو چه چیزی انتظار او را می‌کشد. وقتی او از دفتر خبرگزاری ساختگی خارج شد و به سمت هتل بازگشت، تحرکات زیادی میان خبرگزاری و یکی از اماکنی که اسرائیلی‌ها در رم در اختیار داشتند، صورت گرفت. نیروهای عادل مکی با دقت و هوشیاری بسیار این تحرکات را رصد کردند که نشان می‌داد که به احتمال زیاد یکی از شخصیت‌های مهم اطلاعات اسرائیل در آن زمان در پایتخت ایتالیا حضور دارد. نیروها تمام حوادث را رصد کردند و هر ثانیه

و دقیقه، گزارش کاملی از اتفاقات به قاهره فرستاده می‌شد. آنچه هم‌زمان آرامش و نگرانی را برای عادل که در پشت دیوارهای بلند سکوت در خیابان القبه نشسته بود، به ارمغان آورد، خبری عجیب بود که عصر فردای آن روز با عجله به او رسید. در خبر آمده بود که یکی از نیروهای کارشناس و خبره موساد در تحلیل، در حال ترک هواپیمای شرکت اسرائیلی العال در فرودگاه رم مشاهده شده است. هرچند او در جریان مراقبت و تعقیب به دلایل خارج از کنترل ناپدید شده بود، اما شواهد نشان می‌داد که او به خانه امن دیگری منتقل شده است، زیرا به خانه امن اولی نرفته بود و هرگز هم به ساختمان سفارت اسرائیل مراجعه نکرد!

موضوع باعث آرامش و اطمینان بود، زیرا اخبار و اطلاعاتی که سامیه با خود برده بود به هدف اصابت کرده بود و توجه آنان را تا این اندازه برانگیخته بود. همچنین نگرانی‌هایی را نیز در پی داشت، زیرا احتمال هرگونه اشتباه یا ناهماهنگی در این اخبار، حتی کلمه‌ای که سامیه ناخواسته و غیرارادی بر زبان بیاورد، کافی بود تا همه چیز را از بین ببرد!

برای همین، سامیه دو روز پس از آن را به گردش در نمایشگاه‌های ماشین‌های کارکرده گذراند تا ماشینی را انتخاب کند که می‌پسندد. نبیل هم او را برای دومین بار به تفریح و دیدن آثار کهن رم برد. در این گردش، او به دیدن آثاری رفت که در سفر قبلی نتوانسته بود به شایستگی از آن دیدن کند. آن دو روز به پایان رسید و آدریان تامسون باید گام بعدی را برای سامیه برمی‌داشت.

در ملاقات دوم، آدریان تامسون از او پرسید که آیا اوقات خوشی را با نبیل سالم گذرانده و آیا ماشینی را که قصد خریدش را دارد، انتخاب کرده است؟ همچنین با او از اماکنی که از آن دیدار کرده بود و یا باید دیدار می‌کرد، صحبت کرد. موضوع صحبت برای سامیه مانند یک گفتگوی عادی بود که ناگهان

آدریان صحبت را به سؤال‌هایی درباره‌ی بعضی از اطلاعاتی که سامیه در اختیار آن‌ها گذاشته بود، کشاند!

این دقیقاً همان چیزی بود که عادل مکی گفته بود که اتفاق خواهد افتاد. عجیب این بود که آدریان تامسون از سامیه درباره‌ی همان اطلاعاتی سؤال می‌کرد که یک‌بار عادل مکی به او گوش زد کرده بود. عادل مکی مانند آنکه چیزی ناگهان به ذهنش بیاید و بخواهد بسیار گذرا به آن اشاره کند، به او گفته بود که آدریان از او سؤالات مشخص و مهمی درباره‌ی بعضی از اطلاعاتی خواهد پرسید که توجهش را به آن جلب کرده است. البته این موضوع واضح بود. آدریان یا هر افسر اطلاعاتی دیگر باید از سامیه درباره‌ی این اطلاعات و مسائل پیرامونی آن می‌پرسید. سامیه نیز به سرعت پاسخ می‌داد و دقیقاً مطابق با توافقی که با عادل مکی انجام داده بود، بسیاری از مسائل را شرح می‌داد و برخی مسائل را نیز در پرده‌ی ابهام باقی می‌گذاشت که باعث شد اسرائیلی‌ها روز به روز اطمینان بیش‌تری به دست بیاورند!

سامیه در نبردی کشنده پا به میدان گذاشته بود و بر لبه‌ی تیغی برنده راه می‌رفت. از طرف دیگر مراقب نبیل و عصبی بودن او هم بود که برایش بسیار عجیب می‌نمود!

نبیل این بار دیگر به خاطر او تقریباً تمام کارش را رها کرده بود، اما به نظر می‌رسید او همان نبیلی که در سفر قبلی با او ملاقات کرد یا همان نبیلی که کاملاً او را می‌شناخت، نبود. علی‌رغم علاقه‌ای که ناگهان شعله‌ور شد و شگفتی و نفرت را با هم به قلب سامیه هدیه داد، نبیل مانند یک انسان بیچاره و کاملاً درمانده بود. این موضوع کاملاً طبیعی بود. این جوان بخت برگشته مانند یک انسان کرد ریک عروسی بود. تمام کاری که باید انجام می‌داد، اطاعت از ابوسلیم بود. ابوسلیم نیز دستورات خود را قاطعانه و با جدیت و بدون احساس صادر می‌کرد که او چه کاری را باید با سامیه انجام بدهد و چه کاری

را نباید انجام دهد. اما آنچه قلب او را به درد می آورد، این بود که او نمی توانست با سامیه فهمی ملاقات کند، مگر زمانی که ابوسلیم به او اجازه می داد و اگر از او می خواست تا از رفتن به قرار یا ملاقات با سامیه عذرخواهی کند، او باید با ذلت این کار را انجام می داد!

این اتفاق در مدت هفت روز اول یک یا دو بار اتفاق افتاد و در نتیجه سامیه خودش را تنها می دید. او باید کاری را می کرد که روی تمام جزئیات آن با عادل مکی توافق کرده بود. او به خیابان می رفت و در اماکن مختلف پرسه می زد. هیچ چیزی جز شیشه های فروشگاه های عرضه کننده لباس های فاخر یا نمایشگاه های فروش ماشین های لوکس توجهش را به سوی خود نمی کشاند و او را متوقف نمی کرد. پاهایش در برابر این مغازه ها میخکوب می شد و به نظر می رسید آرزوی داشتن یکی از آن ها را دارد. او حالا می دانست که او را زیر نظر دارند و هر گامی که برمی دارد، بررسی خواهد شد و مغزهایی آموزش دیده آن را تجزیه و تحلیل خواهند کرد.

پس از گذشت چهار روز، سامیه فهمی کمی نگران شده بود. آدریان پس از ملاقات اول که او را برای نهار دعوت کرد، دوبار دیگر با او ملاقات کرده بود. هر بار نیز با سبلی از سؤال روبرو می شد که معمولاً در میان گفتگوهای عادی مطرح می شد. این سؤال ها درباره اخبار و اطلاعاتی که سامیه آورده بود، نبود، بلکه درباره زندگی در مصر بود. آن شب آدریان او را برای شام به یک رستوران در اطراف رم دعوت کرده بود. گفتگوی میان آن دو درباره موضوعات متعددی در جریان بود که سامیه دست از غذا کشید و به آدریان خیره شد.

آدریان نیز از تعجب دست از غذا کشید و پرسید:

- چرا غذا نمیخوری؟

با قاطعیتی که برای آدریان منطقی به نظر نمی رسید، گفت:

- آقای آدریان، من احساس میکنم سؤالاتی که دارید از من میپرسید، هیچ ارتباطی به کار ما نداره.
- من فکر میکردم ما دو تا دوست هستیم و میتونیم درباره دغدغه‌های مشترک خودمون صحبت کنیم.
- دغدغه‌های مشترک؟
- بله... برای من به عنوان یک روزنامه‌نگار، اوضاع سیاسی کشورهای که سال‌ها آتش جنگ توی اونها شعله‌ور بوده و شاید هم دوباره شعله‌ور بشه، باید دغدغه مهمی باشه.
- آنچه او می‌گفت کاملاً منطقی بود. سامیه هم تظاهر کرد که با این حرف قانع شده است و به آرامی گفت:
- آدریان، خواهش میکنم ناراحتی من رو بیخوش. به نظر میرسه که احساس من نسبت به کشورم من رو خیلی حساس کرده.
- این موضوع طبیعی و توحق داری.
- از اینکه شرایط من رو درک میکنی، ازت ممنونم و امیدوارم که دوباره همچین صحبت‌هایی مطرح نشه.
- سامیه گامی را برمی‌داشت که عادل مکی به او گفته بود بسیار حساس و مهم است و هیچ گریزی نیز از آن نیست. سامیه موضوع تشکیلات الطلیعی را برای نبیل فاش کرده بود و حتماً این خبر به آنان رسیده بود. حالا هیچ ضرری نداشت که او این موضوع را به شرط آنکه هرگز فاش نشود و از او نخواهند که وارد مسائل سیاسی شود، برایشان بازگو کند. برای همین هم وقتی سامیه حرفش را زد، آدریان با شگفتی گفت:
- ولی چرا... بحث و بررسی برای هر دوی ما مفیده.
- میدونم... ولی دلایلی وجود داره که جلوی من رو از پرداختن به همچین مسائلی میگیره.

- متوجه نمیشم.

سامیه مانند کسی که ناچار باشد، آهسته گفت:

- رازی وجود داره که میخوام برایت بگم، به شرطی که اون رو جایی منتشر نکنی.

- قسم میخورم که هرگز این کار رو نکنم.

- توی مصریک تشکیلات سیاسی سری توی خود اتحادیه سوسیالیستی

وجود داره که اسمش هست تشکیلات الطلیعی. من خیلی از این

اطلاعات رو به خاطر عضویت توی این تشکیلات به دست میآرم.

اگه من اون چیزی رو که میدونم، بگم، رسم امانت داریه؟

- نه... حتماً نیست.

آدریان با هر آنچه سامیه گفت موافقت کرد. طبیعتاً او به خاطر اینکه با دلایل

سامیه قانع شده بود، موافقت نکرد، بلکه او به عنوان گام اول موافقت کرد. او

می دانست که باید چگونه برای گام های بعدی برنامه ریزی کند تا به آنجا که

آرزویش را داشت برسد!

در آن شب همه چیز مطابق دلخواه هر دو بود تا اینکه یک سد در مسیر آنها

قرار گرفت و آن چگونگی ارسال اخبار از مصر به آدریان از یک کانال امن بود.

همه زوایای موضوع را بررسی کردند و به نظر می رسید همه راه ها بسته بود. نه

پست این قابلیت را داشت و نه رفت و آمد یک نفر به قاهره برای گرفتن اخبار

از امنیت لازم برخوردار بود. حتی اینکه سامیه هر از چند گاهی به رم سفر کند

هم مطمئن و امن نبود. همه این راه ها خطرهایی را در پی داشت. سرانجام

سامیه با ناامیدی گفت:

- آدریان، ظاهراً همکاری من با تو هزینه زیادی برایت در برداره.

- منظورت چیه؟

- ما همه راه‌ها رو بررسی کردیم، ولی ظاهراً راهی برای اینکه با هم همکاری کنیم، پیدا نکردیم.
- شاید علم بتونه به ما کمک کند تا این مشکل رو حل کنیم.
- قلب سامیه به شدت تپید و این همان چیزی بود که عادل مکی به او هشدار داده بود. اکنون نشانه‌هایش را در میان کلمات ازدهایی می‌دید که با چهره‌ای معصومانه روپرویش نشسته بود. مطمئناً او می‌خواست از کاربن سری صحبت کند. سامیه درحالی که تظاهر به شگفتی می‌کرد، گفت:
- چه علمی؟
- تومی دونی کاربن چیه؟
- معلومه.
- کاربن چه رنگیه؟
- سؤال برای سامیه احمقانه به نظر می‌رسید، برای همین هم خندید و گفت:
- سیاه یا آبی.
- آگه کاربن بدون رنگ باشه، نظرت چیه؟
- بدون رنگ؟... شوخی میکنی.
- نه، شوخی نمیکنم.
- آگه بی‌رنگ باشد، چه فایده‌ای دارد؟
- فایده‌اش اینه که هیچکس نمی‌تونه اون چیزی رو که با این کاربن نوشته شده باشه، بخونه، مگر اینکه محلول ظاهرکننده اون رو در اختیار داشته باشه.
- من مطمئن نیستم که فهمیده باشم دقیقاً تو چی داری میگی.
- اینجا توی رم، توی بعضی از دفاتر خاص، فقط به بعضی از شرکت‌های دارای نفوذ، کاربنی فروخته میشه که آگه پیامی روی اون نوشته بشه،

به نظر میرسه که برگه خالی خالی، ولی وقتی یک پنبه آغشته به محلول رو به روشی خاص روی اون بکشن، نوشته ظاهر میشه. سامیه با تمسخر گفت:

- اگه ناظر اداره پست، نامه رو باز کرد و برگه خالی رو دید، چی میشه؟
- چرا برگه خالی؟ اونطرف برگه، یک نامه عادی تو برای نبیل رو مبینن!
اینبار سکوت برای مدت طولانی تری حکم فرما شد. سامیه ساکت ماند و آدریان هم سکوت کرد و با چشمانی بسیار هوشیار به سامیه خیره شد. اندوه در چهره سامیه پدیدار شد. بشقاب را از برابرش دور کرد و جرعه ای از آب میوه را نوشید که شاید فقط لب هایش را خیس کرد و بالأخره گفت:

- فکر نمیکنی این کار خیلی خطر داشته باشه، مستر تامسون؟
حالا دیگر برای آدریان عادی شده بود. می دانست هر وقت سامیه او را با عنوان مستر صدا می زند، گفتگوی آن دو به مرحله بسیار حساسی خواهد رسید. برای همین، برای اینکه از حساسیت موضوع بکاهد، گفت:

- این موضوعیه که تو باید تعیین کنی، نه من.

- چطور؟

- وقتی که یک برگه از این کاربن و یک شیشه از این محلول رو بخریم.

- امکانش وجود داره؟

- فردا صبح، اولین کارمونه همینه!

در سه روز گذشته، نبیل سالم را به ندرت دیده بود. سامیه ماشینی با قیمت متوسط را انتخاب کرده بود که در آن سالها نظیر آن در مصرفراوان به چشم می خورد. ماشین از لحاظ فنی هم بسیار عالی بود. او اسناد را امضاء کرده بود و همه چیز را به نبیل سپرده بود که دیگر آشکارا داشت حقیقت خود را نشان می داد. نبیل همه کارها را به عهده گرفته بود. سامیه قرارداد ماشین و یک بارنامه برای یک کشتی از ناپل به مقصد اسکندریه دریافت کرد و حالا

دیگر تمام وقتش را با آدریان می‌گذراند و یا در خیابان‌های شهر به گردش می‌پرداخت و بی‌هدف به هر سو می‌رفت. صبح فردای آن روز، او کاربن سری و آن محلول خاص را در یک شیشه عطر با مارکی معروف دید که در میان زنان مرفه مصری مرسوم و متداول بود. جنس کاربن از همان نوعی بود که در اتاق شماره هشت دیده بود؛ همان اتاقی که همیشه در آن با عادل مکی دیدار می‌کرد. او آماده بود تا یک آزمایش انجام دهد و یک گزارش با کاربن سری بنویسد و پس از آن، یک نامه برای نبیل در طرف دیگر کاغذ بنویسد و سپس آن نوشته را با محلول ظاهر کند. آن روز صبح و دقیقاً در همان لحظه‌ای که او به همراه آدریان تامسون در دفترش در آن خبرگزاری موهوم نشسته بود، صدای عادل مکی در گوشش پیچید. به نظر می‌رسید که واقعاً صدای او را می‌شنود که روش برخورد با آنان را برایش تشریح می‌کرد.

- کاربن رو امتحان کن. با اون بنویس، هر کاری می‌خوان انجام بده، ولی وقتی به این موضوع رسیدی که کاربن رو با خودت به مصر بیاری، اصلاً قبول نکن!

سامیه کاربن را امتحان کرد و با آن نوشت و سپس نوشته را ظاهر کرد و خودش را بسیار شگفت‌زده نشان داد و با ترس و دلهره گفت:

- علم جدید داره ما رو به کجا میبره؟

آدریان لبخندی زد و با شوخی به او گفت:

- میبینی... موضوع به همین سادگیه.

- حق با توه، ولی... فقط توی نوشتن و ظاهر کردن.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که ساده نیست که من این چیزها رو همراه خودم ببرم مصر.

آدریان خواست چیزی بگوید، اما سامیه پرسید:

- فکر میکنی اگه من به اونها بگم که اینها وسایل روزنامه نگاریه، اونها باور میکنن؟
- مطمئن باش اونها...
با ترس بسیار صحبتش را قطع کرد.
- ...مسترتامسون، اصرار نکن.
آدریان خواست چیزی بگوید، اما سامیه از جا بلند شد تا از آنجا برود.
- آقای تامسون، اصرار نکن! من آمادگی اون روندارم که برم زندان.
- خیلی مبالغه میکنی، سامیه.
- میتونی به من بگی اگه یکی از مأموران فرودگاه تورو بازرسی کنه و این وسایل رو همراه تو پیدا کنه، تو چه برخوردی با اونها میکنی؟
- اونها کیفها رو بازرسی میکنن، اما چیزی رو که نبینن بازرسی نمیکنن.
یعنی تو میتونی یک کیف ساخت ایتالیا بخری که تویش یک جیب مخفی باشه و محال باشه که کسی اون رو پیدا کنه. بعد کاربن سری رو توی اون میذاریم. قسم میخورم که...
سامیه که صبرش تمام شده بود، فریاد زد:
- اومد ابرویش رو درست کنه، زد چشمش رو کور کرد!
این جمله را به عربی و با تمسخر و خشم برزبان آورد. برای همین آدریان پرسید:
- داری چی میگگی.
- یک ضرب المثل رو با خودم تکرار کردم. معنایش اینه که میخواست یک چیزو درست کن، اما خراب تر کرد.
- چطور؟
- من به خودم اجازه نمیدهم که با کیفی وارد کشور خودم بشم که یک جیب مخفی داره، حتی اگه توی اون چیزی نباشه!
آدریان که دیگر حوصله اش سررفته بود، خودش را روی صندلی اش انداخت

و با عصبانیت گفت:

- این روش خوبی برای همکاری نیست. اصلاً روش طبیعی و عادی هم این جور نیست.
- من از شما معذرت میخوام که براتون مشکل درست کردم و وقت شما رو گرفتم، ولی این نظر مننه و تحت هیچ شرایطی و به هیچ دلیلی از اون کوتاه نیام.
- سامیه به طرف در رفت. آدریان با خشم از جا پرید:
- اگه این وسایل رو توی مصر به تو برسونم چی؟
- سامیه سر جایش میخکوب شد. به سمت آدریان برگشت.
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه که چند برگه از این کاربن به همراه یک شیشه عطر عالی توی قاهره بهت تحویل داده بشه چی؟ مشکلی داری؟
- چه کسی اون رو به من تحویل میده؟
- هنوز نمیدونم، ولی حتماً باید مورد اعتماد کامل من و تو باشه.
- به شرط اینکه قبل از اینکه برای ملاقات من بیاد، من با خبر بشم.
- این قول را به تو میدم، ولی...
- آدریان این را گفت و سکوت کرد. کاملاً حیرت در چهره اش پیدا بود. سامیه دوباره برگشت و روی صندلی خودش نشست و پرسید:
- مسئله دیگه ای هم هست؟
- بله؟
- چیه؟
- تواز کندی و سختی ارتباط میان ما شکایت کردی و حق هم با تو بود.
- با وسیله ای که ارتباط ما رو سریع تر کنه، مخالفی؟
- من چرا باید با همچین چیزی مخالفت کنم؟

۱ شکار شکارچی | ۳۰۱

- برای اینکه باید اون رواز طریق رادیو دریافت کنی.

سامیه یک بار دیگر از جا پرید و فریاد زد:

- حتماً روزنامه‌نگاری توی اروپا به شکل حیرت‌آوری پیشرفت کرده و

توی مصر هنوز به اون مرحله نرسیده. فکر نمی‌کنم دوست داشته باشم به

این نوع روزنامه‌نگاری بپیوندم!

- نمیتونی منتظر بمونی تا من همه ماجرا رو برایت توضیح بدم؟

- نمی‌تونم، چون چیزی که حضرت عالی می‌فرمایید، ترس و جنون را با

هم داره.

- چرا؟

- برای اینکه چنین پیام‌هایی توی همه کشورها قابل دریافت. من خودم

وقتی یک شب موج رادیو رو می‌چرخوندم، چند تا از این پیام‌ها رو

شنیدم. تو می‌خواهی با من چیکار کنی، آدریان؟

سامیه واقعاً شگفت‌آور و تحسین‌برانگیز بود. بسیار ساده و طبیعی رفتار می‌کرد

و انگار با تمام احساس و وجودش این سخنان را بر زبان می‌آورد. حالا باید

کمی صبر می‌کرد تا آدریان با تکمیل کردن صحبت‌هایش، او را قانع کند و او هم

این فرصت را به او داد. آدریان هم از سادگی جستجوی ایستگاه و سهولت

دریافت پیام گفت و به بحث ادامه داد تا صحبت را به رمزگشایی کشاند.

رنگ سامیه پرید و پرسید:

- چی شد؟

آدریان به سؤال سامیه توجه نکرد و از او پرسید:

- نویسنده محبوب توتوی مصر کیه؟

- نجیب محفوظ.

- چرا؟

- برای اینکه قلمش مفیده. الآن اون الگوی ادبی جهان عرب و همه مصری‌ها هم کتاب‌هایش رو میخونن.
- کدوم داستانش رو دوست داری؟
- از کجا فهمیدی اون داستان نویسه؟
- نزدیک بود آدریان از عصبانیت خفه شود. با فریاد گفت:
- از کجا فهمیدم؟... خدای من... مگه دوشیزه خانم لجوج نمیدونه که من به مسائل خاورمیانه اهمیت میدم و حتماً اطلاعات من از این منطقه، علاوه بر سیاست، ادبیات و هنراون رو هم شامل میشه؟
- در چهره سامیه آثار شکست پدیدار شد و گفت:
- دزد و سگ‌ها.
- یک نسخه از اون روتوی خانه داری؟
- بله.
- کدام چاپ؟
- سوم.
- مطمئنی؟
- کاملاً. برای اینکه خودش اون روبه من هدیه داد.
- خیلی خب... پیامی که از طرف من از رادیو دریافت میکنی...
- آدریان با دقت و با تمام جزئیات و با حوصله کامل برای سامیه توضیح داد که او چگونه می‌تواند چند دقیقه از صدای رم وقت بگیرد تا پیامش را روی موج خاصی پخش کنند و چگونه سامیه می‌تواند در روی موجی خاص و در ساعتی که با یکدیگر توافق خواهند کرد، آن پیام را دریافت کند. این پیام در میان انبوهی از پیام‌ها پخش خواهد شد. پیام هرگز با اسم او پخش نمی‌شود، بلکه با نام دختری دیگر در کشوری دیگر پخش خواهد شد. وقتی پیام را نوشت، جمله‌بندی و اعداد موجود در پیام، راهنمایی خواهد بود که او را به

ا شکار شکارچی | ۳۰۳

جملات معینی در چاپ سوم داستان دزد و سگ‌ها می‌رساند و این‌گونه کلمه به کلمه پیام موردنظر روشن خواهد شد!

- این رمزها رو چه جوری پیدا کنم.

- من اونها رو توی نصف برگه برایت مینویسم.

- پس چند برگه با رمزهای نامفهوم پیش من می‌مونه.

- فقط نصف صفحه.

- متأسفم... من اون رو با خودم نمیبرم.

- باشه، همراه عطر و کاربن برایت میفرستم.

آهی از سرخستگی و اندوه کشید و گفت:

- نبیل حق داشت.

- نبیل؟

- بله، به من هشدار داده بود، ولی من به حرفهایش توجه نکردم.

آن فردی که اسم آدریان تامسون را روی خودش گذاشته بود، در مقابلش جا خورد، دستپاچه شد و درحالی که کاملاً رنگ از رخسارش پریده بود، پرسید:

- نبیل سالم چه هشداری به تو داده بود؟

- به من گفت که سرمایه‌داری بی‌رحمه و در مقابل هر یک لیره یا یک

دلاری که انسان میگیره، باید ده‌ها برابر اون اعصاب و انرژی خودت

رو هزینه کنی.

- برای همین هم هست که غرب همیشه پیشرفته و جلوتره.

- ما توی معیار پیشرفت با شما اختلاف داریم، جناب تامسون. البته

ضرورتی نداره که وارد چنین بحث‌هایی بشیم.

- و حالا؟...

آدریان این سؤال را پرسید و سامیه هم جواب داد:

- کی به من اجازه سفر میدید؟ من یک هفته کامل توی رم بودم و به اندازه دستمزد یک ماه و شاید هم بیش تر خرج کردم.
- آدریان دستش را درون جیبش برد. انگار می خواست با یک چیز غیرمنتظره، سامیه را غافلگیر کند. یک پاکت پراز دلار را درآورد.
- این دستمزد سه ماه دیگه، همراه با افزایش اون. پاداش دو ماه هم به اون اضافه شده.
- سامیه بدون درنگ پاکت را از او گرفت و درون جیبش گذاشت و مانند آنکه تلاش می کرد خوشحالی خودش را پنهان کند، زیر لب گفت:
- کی به قاهره برمیگردم؟
- وقتی که آموزش دریافت رمزها و بازگشایی اونها رو تموم کردی.
- این کار نیز دو روز دیگر به درازا کشید. در ابتدا سامیه پیامها را از روی یک نوار که در یک ضبط کوچک و شیک بود و سپس از روی موج خاصی که آدریان برایش مشخص می کرد، دریافت می کرد. آدریان به او آموزش می داد که چگونه موج را دقیقاً تنظیم کند تا پیامها را واضح تر دریافت کند.
- ولی من رادیویی با این حساسیت ندارم.
- یکی برایت میفرستیم.
- آدریان این را سریع گفت تا دوباره به کارشان ادامه دهند، اما سامیه قلم و برگه های مقابلهش را کنار زد.
- چی شده؟
- آدریان... من نمیخوام تورو گول بزنم.
- چه مشکلی پیش اومده؟
- من مطمئن نیستم که همه این مسائل پیچیده رو توی قاهره همون جوری که باید، به یاد بیارم.
- منظورت از این حرف چیه؟

- منظورم اینه که حافظه من اونقدر قوی نیست که به اون اطمینان کنم و این خیلی مهمه. من الان، وقتی که این چیزها رو دارم توی رم یاد میگیرم، دستپاچه شده‌ام و میترسم، تا جایی که بعضی وقت‌ها خیال میکنم هر لحظه ممکنه پلیس ما رو غافلگیرکنه. حالا فکر میکنی من توی قاهره قراره چیکار بکنم؟ نه فقط احتمالاً، که مطمئناً به خاطر ترس و اضطراب، اینها رو فراموش میکنم.

این آخرین جمله‌ای که سامیه بر زبان آورد، نشانه‌ای روشن برای شرایط سختی بود که او در آن به سر می‌برد، زیرا در این خصوص - مسئله فراموشی - هرگز بحثی میان او و عادل مکی مطرح نشده بود. چند لحظه سکوت حکم فرما شد و آدریان که راه‌حلی پیدا کرده بود، با صدای بلند گفت:

- خیلی خب، خیالت راحت باشه.

- چطوری؟

- یک نفرتوی قاهره همه این‌ها رو دوباره برایت مرور میکنه.

این‌گونه آدریان کار را تمام کرد و سامیه با اکراه آن را پذیرفت. آن دو توافق کردند که سامیه دو روز دیگر را با نبیل بگذراند و برای گردش به خارج از رم بروند. در آنجا با قطار به شهر فلورانس برود و شب را در آنجا بگذراند و پس از آن به مصر بازگردد تا در مدت چند روز، ماشین برایش بارگیری شود و با تلگرافی از طرف نبیل، زمان رسیدن ماشین به بندر اسکندریه به او اعلام شود.

سرانجام زمان خدا حافظی با آدریان فرارسید. سامیه با گرمی همراه با کمی سردی و بی‌تفاوتی با آدریان خدا حافظی کرد. او به آدریان گفت که یک هفته پس از رسیدن به قاهره، در انتظار تجهیزات خواهد بود. آدریان هم برای او سفر خوشی آرزو کرد و سامیه هم برای او صید خوبی را آرزو کرد!

سامیه خواست از آدریان جدا شود، اما آدریان پرسید:

- دقیقاً منظورت از این آرزو چی بود؟

- من احساس میکنم که تو با مهارت تور خودت رو انداختی و تونستی من رو صید کنی.
این جمله آن چنان شاعرانه و بلیغ بود که خود سامیه هم شگفت زده شده بود. حتی نمی دانست چگونه برزبانش جاری شده است!

فردای آن روز به همراه نبیل سوار قطار شد و به فلورانس رفت. این شهر باستانی او را شیفته خودش کرد. با اشتیابی سیری ناپذیر، آثار زیبا و فنون و هنر آن را سرمی کشید. به هتل رفتند و دو اتاق رزرو کردند. نبیل می خواست هزینه سامیه را نیز بپردازد، اما او نپذیرفت. نبیل با اعتراض فریاد زد:
- ولی من تو رو برای گردش به فلورانس آورده ام، سامیه.
- پس چرا دفعه قبل این کار رو نکردی؟

این سؤال سامیه همچون یک سیلی بود که بر صورت نبیل نشست و خونس را به جوش آورد و صورتش را برافروخته کرد. حالا او پس از همه حوادثی که در تمام این روزها در رم افتاده بود، به تمام معنا یک عاشق بود. او دریافت که چقدر اشتباه کرده بود که سامیه را به ابوسلیم معرفی کرده است. او همچنین یقین داشت که این دختر را برای همیشه از دست داده است و همین، آتش عشق او را شعله ورتر می ساخت!

در تمام دو روزی که در فلورانس گذراندند، از گردش و تفریح و دیدن از همه آثار دیدنی شهر دست نکشیدند. شهر از نگاه سامیه همچون کندویی بود که از گردشگرانی از سراسر دنیا موج می زد تا اینکه...
شب آخر فرارسید!

سامیه از نبیل خواست تا او را به جایی دور از شلوغی و ساختمان های شهر ببرد. او گفت که می خواهد با او خلوت کند و هیچ کس با آنها نباشد. وقتی به آن مکان رسیدند، سامیه به نبیل چشم دوخت و به یاد آورد که چقدر

او را دوست دارد و چگونه به خاطر او فداکاری کرد و این جوان چگونه همه آرزوهایش از بین برد و نابود کرد و با بی‌رحمی و سنگدلی با او و حتی با خودش رفتار کرده بود. با چشمانش نبیل را برانداز کرد و ترسید که شاید این آخرین دیدار آن‌ها باشد. سامیه از خودش پرسید که آیا واقعاً انسان از همان زمان ولادت، بذر مرگ را به همراه دارد؟ آیا بعضی از ما برای نابود کردن خود، دانسته یا ندانسته یا به هر دلیل دیگر، می‌کوشند؟

سامیه در آن شب بسیار اندوهگین بود. او نمی‌خواست این اندوه را از نبیل پنهان کند. او می‌دانست که آینده چیزهایی را با خود به همراه خواهد آورد که نمی‌توان آن را پیش‌بینی کرد. نبیل هم احساس می‌کرد که این آخرین باری بود که می‌توانست سامیه فهمی را ببیند؛ هرچند نمی‌توانست این احساس خودش را تفسیر کند و یا دلیل آن را دریابد. اتفاقاتی که در برابرش افتاده بودند، این احساس را در او پدید آورده بود!

- چی شده نبیل؟

- نمیدونم.

- چی به سر ما اومده نبیل؟!

- من فقط میتونم بگم که خودم چه حالی دارم.

- چه حالی داری؟

- اولاً اینکه تو رو دوست دارم.

- ثانیاً؟

- احساس میکنم دیگه نمی‌تونم تو رو ببینم!

سامیه احساس کرد کاملاً فلج شده است. لحظات عجیبی بود. زمان برای چند ثانیه طولانی در یک جا متوقف شده بود. تا اینکه سرانجام سامیه صدایش را شنید که همچون اشک جاری از دیدگانش، از میان لب‌هایش لبریز شد:

- نبیل، چرا این حرف روزدی؟
- نمیدونم... شاید یک هذیان عاشقانه بود!
- خوبه، چیزدیگه ای برای هذیان گویی پیدا نکردی؟!

صبح فردا به رم رسیدند و شب نیز یک ساعت قبل از زمان پرواز به فرودگاه رفتند. نبیل می خواست تا زمان ورود او به سالن خروجی، همراه او بماند، اما سامیه برای رفتن شتاب داشت. نبیل اصرار کرد که هنوز بماند، اما سامیه گفت:

- چرابی دلیل زمان زجرآور رو طولانی میکنی، نبیل؟
- باشه، فقط برای پنج دقیقه؟
- نه... خواهش میکنم.

سامیه می خواست خودش را کنترل کند، اما نتوانست! تمام توانش را به کار گرفت، اما نتوانست و سرانجام اشکش همچون باران سرازیر شد و گفت:

- مواظب خودت باش نبیل... مواظب خودت باش.
- نبیل هم چشمانش اشک بار بود. با مهربانی به صورت سامیه نگاه کرد و گفت:

- آگه روزی در حق تو اشتباهی انجام دادم، میتونی من رو ببخشی؟
 - من قبل از اینکه اشتباهی بکنی، تو رو ببخشدیم!
- سامیه این را گفت و به سرعت رفت و خودش را از جلوی چشمانش دور کرد و حتی برای یک بار هم به پشت سرش نگاه نکرد!...

- این چیه که پوشیدی؟
- چی شده جناب عادل؟

- لباس های جدیدت کو.

- مگه نمایش تموم نشد؟

- اشتباه کردی.

- چه اشتباهی؟

- باید تا وقتی که وسایل رو برایت میفرستن، همونطوری باشی.

- یعنی هنوز ادامه دارد؟

عادل مکی با صبری ایوب وار برای سامیه توضیح داد که مردمی که او را قبل

از سفر با لباس های جدید دیده اند و به آراستگی و ظاهرش توجه کرده بودند،

از خودشان خواهند پرسید که چرا او دوباره به همان روش و پوشش قدیمی

بازگشته است. خصوصاً بعد از اینکه از سفر ایتالیا بازگشته است و باید در

آنجا به همراه نامزدش روزهای خوشی را گذرانده باشد و مهم تر از همه اینکه او

یک ماشین خوب هم خریده است!

سامیه که به تنگ آمده بود، گفت:

- نمیدونستم که هنوز ادامه داره.

- چیزی نمونده... به زودی تموم میشه.

- کی... کی تموم میشه؟ جناب عادل، من خسته شدم.

- به محض اینکه نبیل برسه، همه چیز تموم میشه!

این سخن عادل همچون خنجر در سینه سامیه فرورفت و دقیقاً در قلبش

نشست!

او حالا با حقیقتی روشن و تلخ روبرو شده بود که هیچ تردیدی در آن نبود! او

باید با آن روبرو می شد!

او باید همچنان تظاهر می کرد و در انتظار نبیل می نشست تا نبیل سالم به سوی

مرگ بازگردد!

[فصل سی و هشتم]

[فصل آخر از یک کمدی - تراژدی!]

ساعت کمی از ده صبح گذشته بود و سامیه فهمی با عادل مکی ملاقات می‌کرد. عادل آن چنان استقبال گرمی از سامیه به جا آورد که او را شگفت زده کرد. آنچه باعث شگفتی او شده بود، استقبال عجیب و احساسات عادل بود. عادل آن چنان از او استقبال می‌کرد که گویی یک قهرمان پس از قهرمانی در مسابقات جهانی به کشور بازمی‌گردد!

عادل مکی حالت روحی و عصبی سامیه را پس از بازگشت از رم می‌دانست. علی‌رغم موفقیت‌هایی که او به دست آورده بود، اما گاهی احساسات انباشته در درون ما، که اختیاری هم در برابر آن نداریم، آن چنان قوی و پرشور می‌شود که ممکن است با همه ایمانی که به کار و آنچه انجام می‌دهیم، داریم، زندگی برایمان تبدیل به جهنم شود!

وقتی عادل مکی میزان رنجی را که سامیه بردوش می‌کشید، دید، تلاشی نکرد تا از آن بکاهد. عادل از آنچه در روزهای آینده انتظار سامیه را می‌کشید، نگران بود. برای همین لازم بود که جایگاهش را در این صحنه روشن کند و او را از

آنچه در آن به سر می برد، بیرون بکشد و با واقعیتی که بی رحمانه به سویش می آمد، آشنا کند.

این گونه بود که پس از سپری شدن لحظات خوش آمدگویی، صحبت از لباس هایی که پوشیده بود به میان آمد. سامیه در برابر آن همه استدلالی که عادل برایش آورده بود، چیزی برای گفتن نداشت. بعد از آن هم نوبت به کار رسید و سامیه همه آنچه را که اتفاق افتاده بود، برایش بازگو کرد!

سامیه همان روزی که به قاهره رسیده بود با پدر و مادر نبیل تلفنی صحبت کرده بود. آن ها نیز به سرعت برای خوش آمدگویی به دیدن او رفتند. پدر و مادر دو ساعت پیش او بودند و در این مدت ده ها سؤال از نبیل و کار و احوال او پرسیدند. او هم پاسخی نداشت جز آنکه امید و خوشبختی و افتخار را در قلب آن دو زنده کند. دو هدیه از طرف خودش به آن ها داد و دو هدیه دیگر هم که نبیل برایشان فرستاده بود، به دستشان رساند. وقتی میهمانان رفتند و سامیه و مادرش تنها شدند، سامیه غافلگیر شد. مادرش پرسید:

- سامیه، چی شده؟

- هیچی مادر... خدا رو شکر همه چیز عالی.

- از کی یاد گرفتی به مادرت دروغ بگی؟!

سامیه به مادر خبر خرید ماشین را داده بود. او منتظر بود هر لحظه ماشین به بندر اسکندریه برسد. همچنین به او گفته بود که با یک خبرگزاری انگلیسی قرارداد بسته تا خبرنگاران ها در قاهره باشد و از او خواسته بود تا این موضوع را پنهان نگه دارد تا زمانی که قرارداد رسمی با آن ها امضاء کند. قبل از سفر با عادل مکی در این موارد به توافق رسیده بود تا اگر مادرش پی برد که او پول خارجی به همراه دارد، در تنگنا نیفتد. سامیه برای مادرش داستان سفر به فلورانس و دیدن دوباره آثار دیدنی رم را بازگو کرد. خانم اقبال از اضطرابی

پنهان رنج می برد. تا اینکه یک لحظه در وسط صحبت های سامیه، فرصت را مناسب دید و از دخترش این سؤال را پرسید که سامیه را به شدت پریشان و آشفته کرد. این آشفته گی وقتی شدت گرفت که مادرش او را به دروغ گویی متهم کرد. سامیه هم با لحنی پراز سوز و سرزنش گفت:

- مادر، چرا این حرف روزدی؟

- برای اینکه صحبت از نبیل و سفرت به رم یک چیزه... ولی حالی که تو داری یک چیزدیگه اس.

- یعنی چی؟

- نبیل واقعاً توی کار فروش ماشینه؟

- این چیزی بود که من دیدم...

- حالا هم واقعاً مشغول کاره.

- بله.

- اونطوری که گفتی، درآمد خوبی هم داره؟

- بله درسته.

- عجیبه.

سامیه راز پرسش همه سؤال های مادرش را می دانست. برای همین هم نمی خواست تا به گفتگو در این باره ادامه دهد، بنابراین بحث را عوض کرد. اما خانم اقبال قبل از اینکه به رختخواب برود، دخترش را در آغوش گرفت، پیشانی اش را بوسید و از او پرسید:

- تو چرا کاری رو که باید، انجام نمیدی؟

هر دو برای لحظاتی به همدیگر نگاه کردند. آنچه خانم اقبال بر زبان آورد، به معجزه می ماند. سامیه یقین داشت که او چیزی نمی داند و نمی توانست چیزی هم بداند، اما یک بار دیگر قلب مادر بود که با چیزی می تپد که عقل آن را نمی یافت. سامیه پس از چند لحظه سکوت، با لبخند پرسید:

- نظر تو چیه مادر؟

- خداوند یاورتوئه... خودش نگهدارت باشه.

این دعا از خانم اقبال حسین حکم امضاء قراردادی بین آن دو را داشت و نتیجه‌اش این بود که دیگر مادر به این موضوع نپردازد و دخترش را با رنجی که او را از درون می‌آزارد و در همه رفتار و حرکاتش نمایان می‌شود، تنها بگذارد.

بیش از یک ساعت گذشت و سامیه همچنان با دقت و شور بسیاری که خودش را به شگفتی واداشته بود، همه چیز را برای عادل مکی بازگو می‌کرد. سامیه متوجه شد که جزئیاتی را بازگو می‌کند که هرگز آن‌ها را به ذهن نرسیده بود. برای همین هم ناگهان فریاد زد:

- این ممکن نیست... اصلاً شدنی نیست!

- چی شده؟

- من چه جوری همه این چیزها رو یادم می‌آد؟ من... من همه چیز رو احساس میکنم. هر حرف و هر کلمه و یا حتی هر رفتاری، مثل اینه که دوباره داره جلوی چشمم اتفاق میفته.
- این کاملاً طبیعیه.

- برای هر چیزی یک توجیه آماده داری؟

- ببین، تو هم بسیار مضطرب بودی و هم زمان بسیار هوشیار.
پاسخ عادل قانع‌کننده بود. سامیه هم سکوت کرد. ولی وقتی می‌خواست چیزی بگوید، عادل صحبتش را ادامه داد:

- توده روز خیلی سخت رو توی ایتالیا گذروندی. واقعاً خسته نباشی.
آنچه عادل می‌گفت، تعارف یا ترغیب سامیه نبود، بلکه واقعاً به حرف‌هایش یقین و ایمان داشت. سامیه هم این را از صدایش می‌فهمید. برای همین، احساس سپاس‌گزاری نسبت به این جوان در او پدید آمد.

- من واقعاً خیلی خسته‌ام، عادل.
- ولی کشور رو از یک فاجعه حتمی نجات دادی.
- فاجعه؟
- این موضوع را بذاریم برای یک وقت دیگه و بذار به موضوع خودمون برسیم.
- و این‌گونه سامیه یک بار دیگر صحبتش را آغاز کرد. ذهنش بازتر و آسوده‌تر شده بود. همه اتفاق‌ها را با دقت بازگویی کرد و مراقب بود که حتی یک کلمه یا حتی یک نکته ساده را هم از قلم نیندازد. وقتی سامیه حرفش تمام شد، عادل مکی سرش را پایین انداخت و به سکوت پناه برد. سکوتش به درازا کشید، اما لبخند از روی لب‌هایش ناپدید نشد. سامیه به ناچار و به شوخی گفت:
 - کجایی؟ ما رو هم با خودت ببر!
 - باید اولاً اعتراف کنم که اون‌ها خیلی زیرکانه کار میکنند.
 - برعکس... من با تو مخالفم!
 - چرا؟
 - همکاری من با آدریان باعث شده که فکر کنم اون‌ها باهوش نیستن!
 - چرا اینطور فکر میکنی؟
 - برایت مثال بزنم؟عادل خندید، صاف نشست و گفت:
 - مثال بزن.
 - وسایلی که برای من میفرستن. چه کسی اون‌ها را برای من میاره؟
 - نبیل.این را صریح و ساده و بدون هیچ کنایه و ابهام بر زبان آورد. سامیه پرسید:
 - و خود نبیل من رو برای دریافت پیام و رمزگشایی کمک میکنه؟
 - قطعاً.

- پس وقتی نبیل بیاد، وسایل هم همراه اون هست.
- کدوم وسایل؟
- سامیه با ناراحتی مانند کودکی که او را به بازی گرفته باشند، گفت:
- کاربن سری و جوهر توی شیشه عطر و کلید رمزرو میگم.
- خیال کردم منظورت ماشین باشه!
- قبل از اینکه سامیه چیزی بپرسد، عادل گفت:
- چه کسی ماشین رو توی اسکندریه تحویل میگیره؟
- معلومه... من.
- پس اگه تجهیزات توی اون باشه، چه کسی اون رو تحویل گرفته؟
- سامیه مانند کسی که گمان می‌کرد پیروزی بزرگی به چنگ آورده است، اما ناگهان پی بیرد که به سختی شکست خورده است با وحشت به عادل نگاه کرد. عادل مکی از عمق جاننش خندید. صدای خنده‌اش در اتاق پیچید و با مزاح گفت:
- وقتی میگم کار ما اسمش بازی هوشه، برای اینه که مغزت رو به کار بندازی!
- خب، من که نمیدونستم که اونها وسایل رو توی ماشین پنهان میکنن.
- مهم این نیست که بدونی یا نه، مهم اینه که تجهیزات وارد مصر بشه.
- سامیه خواست چیزی بگوید، اما عادل به صحبتش ادامه داد:
- طبق برنامه... خودت رو آماده کن تا ماشین رو به تنهایی و بدون هیچ کمکی، تحویل بگیری.
- سامیه خواست بهانه‌ای بیاورد، اما عادل جلوییش را گرفت.
- حتی اگه میدونستی که کسی ممکنه توی این کار بهت کمک کنه، بهش مراجعه نکن. توی این موضوع هیچ بحثی پذیرفته نیست.
- ولی این کار خیلی خسته‌کننده و طولانیه.

- میدونم.
- سامیه که از همه چیز بیزار شده بود، فریاد زد:
- شما اصلاً رحم نمیکنید. برای همین که خدا رحمتش رو نازل نمیکنه!
- بذار به کارمون برسیم.
- به کارمون برسیم... بعدش چی؟
- مطمئناً نبیل چند روز بعد از رسیدن ماشین میآد تا از همه چیز مطمئن بشن.
- فرض کن اون قبل از رسیدن ماشین برسه؟
- ممکنه... ولی احتمالش خیلی کمه.
- فقط فکر کن که ماشین رو بازرسی کنن.
- ماشین نباید بازرسی بشه.
- اگه تجهیزات رو پیدا کردن چی؟
- این چیزها براشون مهم نیست.
- اگه مهم بود بهشون چی بگم؟
- اصلاً فراموش کن که کاربن سری یا محلول ظاهرکننده یا کلید رمزتوی ماشینه... همه چیز رو کاملاً فراموش کن.
- چطوری؟
- مثل بقیه مردم... حرفی رو که بهت میگم، گوش کن.
- صحبت آن‌ها بیش از یک ساعت دیگر طول کشید. عادل به سامیه گفت که ارزیابی‌اش از شرایط می‌گوید که نبیل محل جاسازی تجهیزات را می‌داند و آن‌ها را دور از چشم او یا بدون حضورش، از ماشین خارج خواهد کرد.
- خب چرا؟
- برای اینکه اگه دستگیر بشه، بگه که تو اون رو فرستادی تا اون وسایل رو از ماشین بیاره و خودش جان سالم به در بیره.

- وای ...
- باید اعتراف کنیم که اونها خیلی زیرکانه عمل میکنن.
- یعنی آدریان من رو سرگرم کرده بود و سرکار گذاشته بود؟
- نه فقط آدریان! ... از همون روزی که وارد رم شدی، یک لشکر از موساد اطراف تو بودن.
- چه بدبختی ای؟
- خودت را خیلی دست کم گرفتی!
- سامیه خندید و عادل هم با او خندید. آن دو درباره موضوعات مختلف با هم گفتگو کردند تا اینکه عادل صحبتی را پیش کشید که به نظر سامیه خاص و عجیب بود.
- عادل اصلاً نباید چیزی از آنچه را که به سامیه گفته بود، به او می گفت.
- سامیه نباید می دانست که آن ها تجهیزات را با ماشین می فرستند. او نباید از ارزیابی عادل از شرایط آگاه می شد تا همه رفتارش طبیعی باقی بماند و هیچ شک و تردیدی را برنینگیزد. اما آنچه عادل را بر آن داشت تا آنچه را ضروری نبود برایش به صراحت بازگو کند، تنها اطمینان کامل او به این نبود که سامیه می تواند همان گونه که شایسته است، رفتار کند، بلکه برای این بود که بزودی به اعصاب و روان سامیه فشاری شدید وارد خواهد شد. بنابراین چاره ای جز افشاگری نبود تا بدین ترتیب از شدت آن فشار تا حدود زیادی کاسته شود و رفتار و تصمیمات او در تمام مراحل مثال زدنی باشد!
- تو مطمئنی که اونها وسایل رو حتماً با ماشین میفرستن؟
- منتظر باش. وقتی ماشین رسید بهت میگم.
- سامیه آماده رفتن می شد که عادل گفت:
- یک هفته وقت داری تا خوب رانندگی یاد بگیری... هیچکس جز تو نباید سوار ماشین بشه!

در روزهای پس از آن، سامیه به نوعی بی تفاوتی و بی نظمی دچار شده بود و به نظر می رسید تعادل خودش را از دست داده است. سامیه دوباره به زندگی عادی خودش برگشت. دوباره همان لباس های را پوشید که بر آن ها اسم لباس تغییر قیافه گذاشته بود. تظاهر به خوشبختی می کرد و به آموزشگاه رانندگی رفت و به آموزش ها دقت کرد و بسیار تمرین کرد. حال که ماشین تا این اندازه مهم بود، باید آن را از اسکندریه می آورد و خودش به تنهایی آن را می راند. او می دانست که این کار خطرهایی در پی دارد، اما دیگر واژه خطر معنایش را برای او از دست داده بود. با گذشت زمان، همه ای که پیرامون سامیه، لباس ها و رفتار و شخصیتش بلند شده بود، فروکش کرد. بی تفاوتی سامیه که باعث شده بود همه این زمزمه ها را تحمل کند، باعث شده بود تا دیگران نیز با این واقعیت کنار بیایند. نه روز گذشت. سامیه تلگرافی دریافت کرد که در آن زمان رسیدن کشتی را اعلام کرده بودند. به دفتر آموزش رانندگی رفت و از آنان درخواست کرد تا یک ماشین را با راننده به او اجاره دهند و او خودش تا اسکندریه رانندگی کند. این درخواست برای مدیر آموزشگاه عجیب آمد، اما وقتی نگاهی به برگه های روبرویش و اسم سامیه و کار او انداخت، پس از چند دقیقه تردید، موافقت کرد!

سامیه در مسیر بازگشت از اسکندریه متوجه شد که ماشین را با سرعت سرسام آوری می راند. سرخوشی ناپیدایی او را در بر گرفته بود. چهار روز را در گمرک بندر اسکندریه گذرانده بود و این باعث شده بود که واقعاً احساس کند که او هم صاحب ماشین شده است. او همچنین پذیرفته بود که پس از تحمل آن همه سختی، واقعاً استحقاق این ماشین را دارد. او واقعاً خسته شده بود تا اخبار را جمع آوری کند. او برای این کار مستحق دستمزد بود. او هیچ

گاهی نداشت که کسانی که برایشان کار کرده بود، غافل و نادان بودند! ماشین رادیویی داشت که سامیه آن را روشن کرد و غرق گوش دادن یک موسیقی شد. خاطره‌هایش زنده می‌شد و به دنبال آن بر سرعت ماشین نیز افزوده شد. او متوجه شد که کار خوبی انجام داده بود که تصمیم گرفته بود خودش ماشین را براند. در ابتدای جاده متوجه شد که یک ماشین آبی رنگ از کنارش با سرعت بسیار گذشت. وقتی در رستورانی توقف کرد، آن ماشین نیز آنجا بود، اما وقتی سامیه دوباره برگشت آن ماشین ناپدید شده بود! در راه بازگشت و قبل از اینکه به ورودی جیزه برسد، همان ماشین را دوباره دید که کاپوت آن بالا بود و چهرهٔ راننده پشت آن پنهان شده بود. وقتی ماشین را برای بار سوم دید، متوجه شد که عادل مکی همراه و نگران اوست. برای همین هم وقتی با عادل مکی دیدار کرد، فریاد زد:

- از گارد تشریفات متشکرم که از اسکندریه تا قاهره همراه من بود.

- تشریفات؟

عادل واقعاً شگفت زده شد. سامیه گفت:

- ماشین آبی‌ای که پشت سرم بود.

- شماره‌اش چی بود؟

- دقت نکردم. ولی از اسکندریه تا اینجا همراه من بود.

- فکر میکنی ما این قدر ساده هستیم؟

- پس کی دنبال من بود؟

- هیچکس. خودت همچین فکری کردی!

- نه... من مطمئنم که اون ماشین دنبال من بود.

- چرا؟

- نمیدونم! احساسم، احساسم اشتباه نمیکند.

- مگه اونها بیکار هستن که دنبال تو راه بیفتن؟

- چی؟
- تلگراف نبیل رسید و مادر اون رو گرفت.
- قلب سامیه به شدت تپید و چهره‌اش برافروخته شد. با صدایی لرزان پرسید:
 - کی میرسه؟
 - فردا صبح با هواپیمای مصر.
 - مین پرستی رو ببین!
 - حالا وقت شوخی نیست.
 - تو مطمئنی که وسایل توی ماشینه؟
 - قطعاً.
 - نمیخوای ماشین رو بگردید؟
 - نه، لازم نیست.
 - خب پس من چیکار کنم؟
 - میخوام همون سامیه‌ای بمونی که من میشناسم و بهش احترام میدارم.
 - چرا این رو میگی؟
 - برای اینکه اتفاتی در پیشه که از همه اتفاهای گذشته، سخت‌تره.
 - دستگیرش میکنید؟
 - تورا حل دیگه‌ای داری؟
- سامیه از اعماق وجودش لرزید و سکوت کرد. از خودش پرسید آیا واقعاً راه دیگری وجود دارد؟ برای چند ثانیه سکوت حکم فرما شد و پس از آن عادل گفت:
 - موضوع مهمی هست که باید به تو بگم.
 - بفرما.
 - نبیل اینبار به هتل میره، نه خانه پدرش.
 - چرا این کار رو میکنه.

- برای اینکه اون میخواد به تو آموزش بده یا اون چیزهایی رو که توی رم یاد گرفتی، دوباره با تو تمرین کنه. امکان نداره این کارها رو توی خانه خودش انجام بده، چون مادرش اونجا هست. از طرف دیگه، اون مطمئننه که تو وقتی مادرت نباشه، اون رو به خانه خودتون نمیبری. حالا او با دلیل روشن و برهان قطعی ثابت می‌کرد که کسی که آن همه او را دوست داشت، با تمام وجود به کشورش خیانت می‌کند. صدای عادل را از عمق چاهی عمیق می‌شنید.

- وقتی اون رو به هتل رسوندی، اون از تو میخواد که اولین شب ورودش رو با اون، توی هتل بگذرونی.

- امکان نداره!

- طبیعیه که تو اول این رو قبول نمیکنی.

- یعنی چی؟

- یعنی وقتی به تو میگه که آدریان همراه اون، تجهیزات رو برایت فرستاده، موافقت میکنی.

به نظر می‌رسید که عادل مکی آینده را پیش بینی می‌کند. برای همین هم قلب سامیه گرفت. با صدایی پر از اضطراب پرسید:

- میخواهی وادارش کنم توی هتل خاصی اتاق بگیره؟

- خودت رو خسته نکن، اون اتاقش رو رزرو کرده.

سامیه حالا حقیقت را بی‌پرده مشاهده می‌کرد. برای چند ثانیه سکوت کرد، ولی نمی‌توانست به چیزی فکر کند. چیزی نگذشت که سرش را بلند کرد.

رنگ از چهره‌اش کاملاً پریده بود، ولی محکم و استوار گفت:

- من در خدمتم.

سامیه برای استقبال از نیبیل به فرودگاه رفت. علی‌رغم هشدار عادل، یک

قرص آرام‌بخش خورد. تظاهر به خوشحالی کرد. نبیل هم واقعاً مشتاق دیدارش بود. وقتی نبیل سوار ماشین شد و کنار سامیه نشست، از او خواست تا به یکی از هتل‌های بین‌المللی معروف و درجه‌یک برود. سامیه به او تذکر داد که اقامت او در هتل شاید پدر و مادرش را ناراحت کند، اما نبیل گفت که او بیش‌تر از چهل و هشت ساعت در مصر نمی‌ماند. با تلفن با آن‌ها تماس خواهد گرفت و شاید اگر فرصت پیدا کند به دیدار آن‌ها برود!

سامیه ماشین را مقابل هتل نگه داشت و خواست که کیف نبیل را برایش ببرد، اما نبیل از او خواست تا کیفش را درون ماشین بگذارد. سامیه با تعجب به نبیل نگاه کرد. نبیل گفت:

- شاید اتاق نداشته باشه.

حالا سامیه می‌دید که نبیل دروغ می‌گوید، دروغی کاملاً آشکار.

- اگه اتاق داشت چی؟

- یکی از خدمه رو می‌فرستیم تا کیف رو بپاره.

سامیه به همراه نبیل وارد پذیرش هتل شد و یقین داشت که عادل مکی در همه جا در اطراف اوست. کنار نبیل روبروی کارمند هتل ایستاد. کارمند به نبیل خوش‌آمد گفت و به او فرمی داد تا آن را پر کند. سامیه همه آنچه را که عادل مکی به او گفته بود در ذهنش آماده کرد. به نظر می‌رسید او برای هر اتفاقی برنامه دارد. نبیل فرم را پر کرد و کلید اتاق را تحویل گرفت. به سمت سامیه برگشت و گفت:

- سوئیچ رو بده.

سامیه به خودش آمد و به نبیل نگاه کرد. نبیل لبخند زد و گفت:

- سامیه، سوئیچ ماشین.

سامیه سوئیچ ماشین را به او داد و پرسید:

- کجا؟

- میرم تا کیف رو بیارم.

- کسی رونمی فرستی تا اون رو بیاره؟

نبیل که به سرعت به سمت ورودی هتل قدم برمی داشت، گفت:

- چرا معطل بشیم؟

سامیه در وسط لابی هتل مانند یک مجسمه ثابت ایستاده بود. با صدای چرخ‌های کیف به خودش آمد. نبیل برگشته بود. کیف را به دنبال خودش می‌کشاند و یک کیف کوچک را که با آن از هواپیما پیاده شده بود، روی دوشش انداخته بود. کلید اتاق را به او داد و گفت:

- بریم.

- کجا؟

- من رو به اتاقم غیرسونی؟

- دیوانه شدی؟

لبخندی زد و به سمت سامیه خم شد و گفت:

- آدریان برای تو یک چیزهایی فرستاده.

سامیه تظاهر به دستپاچگی کرد و چشمانش از وحشتی ساختگی در حدقه چرخید. نبیل با لبخند به آرامی گفت:

- آرام باش و خیلی عادی با من بیا.

سامیه کنار نبیل راه می‌رفت. نبیل گفت:

- لبخند بزن.

ناخواسته لبخندی روی لبانش نشانید. سامیه دریافت که نبیل با اصرار به سوی مرگ می‌شتابد!

نبیل وارد اتاق شد و پس ورود به اتاق کاملاً به یک انسان دیگر تبدیل شد. او به یک موجود متحرک بی‌احساس تبدیل شده بود. زنجیر در را انداخت و

پس از آن به بالکن رفت. وارد آن شد و نگاهی به رود نیل انداخت. به چپ و راست نگاهی کرد و پس از آن به حمام رفت و به آن سرک کشید و در آن را امتحان کرد. به سمت کمد رفت و درون آن را بررسی کرد. به سمت دری که در اتاق بود و به اتاق دیگری راه داشت رفت و در را آزمایش کرد و با دقت گوش داد. این جوانی که اکنون در برابر سامیه راه می‌رفت، به نظر آن قدر حرفه‌ای می‌رسید که انسان را به وحشت می‌انداخت. کارش تمام شد. به سمت کیف کوچک رفت و آن را روی میزی که گوشه اتاق بود، گذاشت. میز را از جایش حرکت داد و دو طرف آن، دو صندلی روبروی هم گذاشت. سامیه نتوانست بیش از آن ساکت بماند.

- موضوع چیه نبیل؟

نبیل به ساعتش نگاه کرد و آرام گفت:

- لازم نیست به خاطر خودت اول مطمئن بشیم؟

- به خاطر من از چی مطمئن بشیم؟

نبیل از حرکت ایستاد و به سمت سامیه برگشت و گفت:

- فکر میکنی اگه کسی ما رو با وسایلی که از رم برایت آوردم، ببینه، قبول

میکنه که ما داریم کار خبرنگاری میکنیم؟

سخنان نبیل، تنفر بی‌پایانی را برای سامیه ارمغان آورد.

- ولی این کار واقعاً روزنامه‌نگاریه.

- من هم مطمئنم.

- پس چی؟

- من مهم نیستم. مهم اون کسی هست که اینجا توی مصر زندگی میکنه

و هنوز توی عصر حجره!

سامیه با خشم بر سرش فریاد کشید.

- نبیل!

- متأسفم، حق با توئه... بیا اینجا بشین.
- نبیل به یکی از دو صندلی اشاره کرد و سامیه هم با ناراحتی پذیرفت. نبیل از درون کیف کوچک، پاکتی درآورد و به سامیه داد:
 - این از کاربن سری.
 - سامیه پاکت را روی میز گذاشت. نبیل با صدای آرام گفت:
 - بازش کن.
 - چرا؟
 - برای اینکه کلید رمزها هم باید توی پاکت باشه.
 - سامیه می‌خواست در پاکت را باز کند که نبیل پرسید:
 - یک نسخه از کتاب دزد و سگ‌ها رو هم با خودت آوردی؟
 - من از کجا میدونستم که تو...
 - نبیل حرفش را قطع کرد و یک نسخه از داستان را از کیف بیرون آورد و گفت:
 - من به هر حال کار خودم رو کردم.
 - سامیه می‌خواست از او بپرسد چگونه می‌خواهند یک پیام را بدون رادیو دریافت کنند که نبیل یک رادیوی فاخر از کیف بیرون آورد و گفت:
 - این هم هدیه اینبار من به تو.
 - سامیه کابوسی را تجربه می‌کرد که نفس‌هایش را بند آورده بود. صدای تند، اما آرام نبیل را شنید.
 - بیست و هفت دقیقه تا شروع ارسال پیام باقی مونده.
 - چرا اینقدر هیجان زده‌ای؟
 - می‌خوام تمام توانایی‌های خودم رو که یک روزی به اون افتخار می‌کردی، به کار بگیرم.
 - سامیه کنایه‌ای را که در کلامش بود نادیده گرفت و به سکوت پناه برد.
 - سکوت در تمام دقایق پس از آن ادامه داشت. نبیل به بالکن بازگشت و

سیگاری روشن کرد و با غروری که قامت بلندش از آن خبر می داد، به صحنه می نگریست. سامیه همچنان بی حرکت بود و شگفتی او را از پا انداخته بود. حالا هر دو تنها بودند. خودشان بودند. همان دو نفری که روزگاری همدیگر را به اندازه ای دوست داشتند که توجه همه را برانگیخته بود، اما حالا هیچ یک رغبتی برای صحبت نداشت، بلکه از آن می گریخت.

وقتی نبیل به اتاق برگشت، پنجره بالکن را بست. تنها چند دقیقه تا زمان ارسال پیام باقی مانده بود. سامیه به دری که به اتاق کناری می رفت، اشاره کرد و آرام گفت:

- هیچکس صدای ما رو نیشنوه؟

با اطمینانی بدون رمز گفت:

- نترس... اتاق کناری خالیه.

از درون کیفش دو گوشی کوچک درآورد. یکی را به او داد و دیگری را روی گوشش گذاشت و گفت:

- برای اینکه کسی صدای ما رو نشنوه.

کاغذ و قلم را آماده کردند. سکوت همه جا را فراگرفته بود و ساعت ثانیه به ثانیه به زمان پخش نزدیک می شد. نگاه نبیل به سامیه افتاد. رنگش کاملاً پریده بود. نبیل لبخندی زد و پرسید:

- میترسی؟

- داره روح از بدنم جدا میشه.

- نگران نباش، تا صبح عادت میکنی.

نبیل این را با غرور بر زبان آورد؛ غروری که خون سامیه را به جوش آورد. سامیه می خواست چیزی بگوید، اما نبیل دستش را جلوی صورتش بالا آورد. ارسال پیام آغاز شده بود و هر دو با هم کار را شروع کردند!

دریافت پیام تمام شد. نبیل می‌خواست گوشی را از گوشش درآورد که اتاق با نوری خیره‌کننده روشن شد!

با وحشت به سمت منبع نور برگشت. چهار مرد بودند که یکی از آنها دوربینی در دست داشت که به سرعت کار می‌کرد و نور خیره‌کننده‌اش پیوسته و مستمر در اتاق می‌درخشید و آن جلسه را از همه زوایا ثبت می‌کرد!

- این چیه؟

این فریاد نبیل بود. در اتاق کناری باز بود. نبیل مانند کسی که از روی کوه بر زمین بیفتد، فریاد زد:

- چطور اومدید توی اتاق؟ به چه حقی؟!

عادل مکی با گام‌های جدی و آرام به سمت نبیل سالم رفت و گفت:

- شب بخیر، جناب نبیل.

نبیل گوشی را به خاطر آورد. برای همین از جا پرید و آن را از روی گوشش برداشت.

- شما کی هستین؟... چی می‌خواید؟

- ما؟

عادل مکی این را گفت و به سمت جوانی گندمگون با لباس شیک برگشت و گفت:

- آقای جلال معروف، رئیس معاونت امنیت دولت.

- معاونت امنیت؟

- و من... سرهنگ عادل مکی از سازمان اطلاعات مصر هستم.

نبیل به اطرافش نگاه می‌کرد و به دنبال راهی برای خروج از بن‌بستی بود که فکرش را هم نمی‌کرد در آن گرفتار شود. چشمش به سامیه فهمی افتاد که روی صندلی نشسته بود. چشم‌هایش خیره شده بود و اشک‌هایش همچون بارانی بی‌پایان سرازیر شده بود. نبیل صدای عادل مکی را شنید که

عذرخواهی می‌کند.

- دوشیزه سامیه، من متأسفم. راستش ما فرصت دیگه‌ای نداشتیم.
نبیل که نور چشمش را کور کرده بود، فریاد زد:
- سامیه؟

- نبیل، تو فکرمی‌کردی که ممکنه سامیه همون کاری رو بکنه که تو انجام دادی؟

نبیل روی صندلی خودش افتاد و با خودش گفت:
- وای... وای...

سکوت تمام اتاق را فراگرفت. مردان به یکدیگر نگاه کردند. سامیه نیز سرش را بلند کرد و به نبیل چشم دوخت. نبیل نیز با سرگشتگی و حیرانی به او نگاه می‌کرد. رنگش پریده بود و به نظر می‌رسید واقعاً روح از بدنش رخت بسته بود، اما ناگهان صدای سست و ضعیفش که به شیون شباهت داشت، رو به سامیه گفت:

- من به اونها گفتم که امکان نداره تو باهاشون همکاری کنی... من به اونها گفتم، اما فایده‌ای نداشت. کودن‌های احمق!
- اونها یعنی چه کسانی؟

این سؤال را عادل پرسید. نبیل هم چشمان حیرانش را به سوی او چرخاند و گفت:

- اسرائیلی‌ها.

- تو با اونها همکاری میکردی؟

نبیل خندید و از جا بلند شد. سرش گیج رفت و به یک طرف خم شد، اما پاهایش را روی زمین محکم نگه داشت و گفت:

- شما نگران اونها نباشید. من آماده‌ام تا همه چیز رو بگم!

مأموران از جایشان حرکت کردند و راه را تا درِ اتاق برای نبیل باز کردند. نبیل

لبخندی زد و به سمت در رفت:

- فکر میکنم... من چیزهای زیادی بدونم... بیشتر از چیزی که اونها فکر میکنند.

منظره دل خراش... بلکه وحشتناکی بود!

قبل از اینکه نبیل به در اتاق برسد، صدای سامیه سکوت اتاق را شکست.

- خب با من خداحافظی کن.

کنار میز ایستاده بود و به آن تکیه داده بود تا زمین نخورد. اشک هایش هم چون رود جاری بود!

- میترسم که تو رو هم آلوده کنم.

نبیل این را گفت و دوباره سکوت همه جا را فراگرفت. سامیه با گریه زمزمه کرد:

- خداحافظ نبیل!

- برایم خیلی سخته که الان این حرف رو به من میزنی. مواظب خودت باش.

چند لحظه به سکوت گذشت و پس از آن نبیل که آماده رفتن می شد، گفت:

- عشق و علاقه ام به تو همیشگیه و هیچ وقت کم نمیشه!

این را گفت و به همراه مأموران از اتاق بیرون رفت!

پایان

از این مجموعه منتشر شده است



نفوذ در موساد
نویسنده: محمد مرسی
قیمت: ۱۸۰,۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

خبر درگذشت «دیوید سمحون»، از تاجران بنام یهودی، به مرکز اطلاعات مصر می‌رسد. «عزیز جبالی» تصمیم می‌گیرد به آلمان رفته و او را بر اساس شریعت اسلامی به خاک بسپارد. همه می‌دانستند با جایگاهی که سمحون در بین یهودیان داشت، شخصیت‌های مهمی از اسرائیل در مراسم تدفینش حاضر می‌شوند. واقعا «دیوید شارل سمحون» که بود؟



سکوی پنهان
نویسنده: محمد مرسی
مترجم: سیدمهدی نورایی
قیمت: ۱۳۰,۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

همه اطلاعات یک مطلب را تأیید می‌کردند: «سکوی حفاری اکنون وجود خارجی دارد و اسرائیل آن را اجاره کرده است.» اما اکنون این سکو کجا است؟ مصر باید سکو را پیش از عبور از تنگه باب‌المنندب پیدا و منهدم کند.



اشک دشمن
نویسنده: محمد مرسی
مترجم: سیدمهدی نورایی
قیمت: ۱۲۰,۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

جاسوس بودن کار آسانی است. تو راهی را که انتخاب کرده‌ای، می‌شناسی و می‌دانی که هر چند هم اجل به تو مهلت دهد، سرانجام این راه، طناب دار است؛ حالا سوال اصلی این است که آیا اسرائیلی‌ها به فعالیت‌های او پی برده بودند یا نه؟ اگر اسرائیلی‌ها فعالیت‌های او را کشف کرده باشند، با او چه خواهند کرد؟



درباره مؤسسه شهید احمد کاظمی

مراکز توزیع مؤسسه

دفتر مرکزی نشر و پخش شهید کاظمی
قم . خیابان معلم . مجتمع ناشران . طبقه اول .
فروشگاه ۱۳۱
تلفن: ۶ - ۳۷۸۴۰۸۴۴ - ۰۲۵
وب سایت: www.kazemipub.ir و
www.manvaketab.ir
سامانه پیام کوتاه: ۳۰۰۰۱۴۱۴۴۱
صندوق پستی: قم، ۳۷۱۹۵۱۴۴۱
دفتر مرکزی مؤسسه شهید کاظمی
اصفهان . نجف آباد . خیابان فردوسی شمالی
کوی شهید نجفیان . پلاک ۲۰
تلفن: ۴۲۶۱۶۶۸۸ - ۰۳۱
www.hajahmad.blog.com
مرکز توزیع کتاب و ترویج فرهنگ کتابخوانی ن والقلم
اصفهان . نجف آباد . کتابشهر ایران . خیابان دکتر
علی شریعتی . جنب بنیاد فرهنگی آیت‌الله ... خامنه‌ای
تلفن: ۰۳۱۴۲۶۱۶۰۶۸ و ۰۹۱۳۶۸۷۵۶۲۳
www.nunvalghalam.ir
فروش اینترنتی: سایت من و کتاب
www.manvaketab.ir

در سال ۱۳۹۱

مؤسسه‌ی فرهنگی شهید کاظمی،
پس از شش سال فعالیت فرهنگی- تربیتی،
با گسترش حوزه اقدامات خود،
ترویج کتاب و فرهنگ کتابخوانی
را سرلوحه‌ی فعالیت‌های فرهنگی خود
قرار داد و انتشارات شهید کاظمی
را تأسیس کرد.
اکنون این انتشارات،
با بیش از هشتاد عنوان کتاب،
به جهاد فرهنگی
در حوزه‌ی کتاب
مشغول است.

مجموعه رمان خانه عنکبوت / ۱

سامیه در گذر زمان به حقیقت نزدیک تر می‌شود، اما با
لجاجت و شاید ترس، از روبروشدن با آن می‌گریخت.
شاید بهانه و امیدش به این بود که عادل مکی هنوز
چیزی را با صراحت به او نگفته بود. عادل می‌خواست
حقیقت به تدریج برایش نمایان شود. او همیشه در
شک و تردید و سپس یقین و اطمینان را به رویش
می‌گشود، اما هرگز به خودش اجازه نداد که اولین
کسی باشد که این خبر ناگوار را به او می‌دهد!



من و کتاب



www.manvaketab.ir

۰۲۵ - ۳۷۸۴۰۸۴۴ - ۶



978-600-7702-25-3

۲۴,۰۰۰ تومان
(مجموعه دو جلدی)